



niceroman.ir

نویسنده: الف-صاد

#طوفان_قلبم

part1#

صدای باران خودنمایی می کرد، باران به گونه‌ای می
بارید که انگار می خواست چیزی را بگوید یا که
میداند شاید داشت عزاداری می کرد، شاید داشت به
حال آن دو دختر گریه می کرد آن دو دختری که در
هفته سالگی دیگر مادر نداشتند

در این دنیا که پر از گرگ گرسنه است تنها شده
بودند پدرشان همراهشان بود اما بودن مادر یک
حال دیگر دارد

جانا فقط یک چیز را درک می کرد چرا مادرش از بین
این همه آدم باید برود؟

جانا خیره به آن قبر یا همان خانه جدید مادرش بود
با صدای جمعیت جانا خیره به جمعیتی شد که
داشتند جسم بی جان مادرش را می آوردند گریه اش
شدت گرفت کمر استوار پدرش خم شده بود، حق
داشت گل خانه شان پرپر شده بود.

ناگهان دستی روی شانه ی جانا قرار گرفت:

- با گریه کردن به جایی نمیرسی پس بهتره خودت
رو خسته نکنی...

صدای سرد و بی‌احساس طوفان لرزی به تن جانا
 انداخت، جانا با صدایی پر از بغض وسط حرف طوفان
 پرید:

- نمیتونم، دیگه تنها شدم

طوفان سرد و خشن جانا را به آغوش کشید، با هم به
 ذره ذره خاک‌هایی که روی مادرش می‌ریختند نگاه
 کردند.

جانا غافل از اینکه چه بلایی سر مادرش آمده اشک
 می‌ریخت و در آغوش طوفان می‌لرزید.

روی زمین نشستم شال مشکیم روی شونه هام
افتاد، سرم رو روی خاک سردی که مامان یلدام رو
زیرش دفن کرده بودن گذاشتم.
دستم رو مشت کردم، اشک هام شدت گرفت و ناله
هام اوج گرفتند:

- چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا؟

دست های جانان روی شونه هام قرار گرفت:

-جانا، عزیزم، با گریه کردن که به جایی نمیرسی
قشنگم، تو که میدونی با هر قطره اشکت مامان
دلش آتیش می گرفت، پس گریه نکن عزیزم.

بی توجه به حرف های جانان پلکهام رو بستم و به
تمام خاطرات قشنگی که با مامان داشتم فکر کردم



#طوفان_قلبم

part2#

با صدای پدربزرگ وجودم از نفرت پر شد، صورتم رو
بیشتر به خاک سرد فشار دادم و سعی کردم آرام
باشم،اگه اون عوضی مامان یلدا رو عذاب نمی داد
الان زنده بود، اگه مامان یلدا رو حرص نمی داد و اون
رو از خونه فراری نمی داد الان زنده بود.

صداش باعث میشد هر لحظه عصبی تر بشم، بدنم از حرص و عصبانیت می لرزید، صدای زن عمو کنار گوشم باعث شد حواسم رو به حرف هاش بدم:

-جانا جون عزیزم، آرام باش، خدای نکرده این عصبانیت و نفرت نسبت به آقا جون کار دستت می ده، پس سعی کن به وجودش عادت کنی

زن عمو راست می گفت، این عصبانیت و نفرتی که نسبت به پدر بزرگ داشتم باعث می شد اتفاقات ناخوشایندی بیوفته، پوزخندی رو لبم شکل گرفت اما زن عمو نمی دونست که من عاشق اتفاقات ناخوشایندم.

* * * *

نگاهم به قطره های بارون که به شیشه می خوردن
 بود، صدای سوختن هیزوم های داخل شومینه بهم
 آرامش می داد، بوی سوختن هیزُم لذت بخش بود،
 همیشه با مامان یلدا کنار شومینه ای که زیر شیرونی
 بود می نشستیم، اون قهوه مورد علاقه رو می خورد
 و موهای من رو در حالی که روی پاهاش خوابیده
 بودم نوازش می کرد.

سرم رو به شیشه چسبوندم که صدای باز شدن در
 اومد، بوی عطر تند و تلخ پدر رو از همون فاصله ی
 دور می شد تشخیص داد، پشت سرم ایستاد و خم
 شد، دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد و بوسه
 ای روی موهای ژولیده و بهم ریخته زد:

-بابا قربونت بره، بیا بریم شام بخوریم.

لبخند بی جونی زد، دیگه دلم نمی خواست لب به غذا
بزنم، همونطور خیره به قطره های ریز بارون شدم:

-زن عموت غذای مورد علاقت رو درست کرده، یک
زرشک پلو پر ملات با یک عالمه زرشک همونطوری
که دوست داری!

نفس عمیقی کشیدم، دیگه مثل قبل با شنیدن اسم
زرشک پلو صدای شکمم بلند نمی شد، دیگه میلی
به غذا نداشتم من فقط مامانم رو می خواستم، دلم
نوازش ها و آغوش گرم و پرمحبتش رو می خواست.

صدای زن عمو باعث شد پدر ازم فاصله بگیره و به پشت سرش؛ یعنی به زن عمو که دستش روی در بود و سرش رو داخل اتاق کرده بود نگاه کنه، از انعکاس شیشه به زن عمو نگاه کردم:

-دختر قشنگم گرسنش نیست؟

#طوفان_قلبم

part3#

همونطور که به قطره های بارون که به شیشه میخورد خیره بودم با صدای آروم و قاطعی به زن عمو جواب دادم:

- نه گرسنم نیست، می خوام تنها باشم

زن عمو نزدیکم شد و کنارم نشست، دست هام رو تو
دست هاش گرفت و بوسید:

- زن عمو قربون اون چشم های قشنگت بشه،
اینطوری خودت و اذیت نکن عزیز دلم، به خاطر
مامان یلدات پاشو بیا پایین دور هم شام بخوریم،
زود باش عزیزم.

به چهره‌ی مهربون زن عمو نگاه کردم، زن عمو و عمو
بر خلاف طوفان خیلی مهربون بودن، هرکی ندونه،

وقتی طوفان رو ببینه اصلا به ذهنش خطور نمی‌کنه
 که این بشر بچه این دو نفره
 لبخند بی‌جونی زدم و بلند شدم:

- آفرین دختر بابا

پدر دستش رو دراز کرد و دور شونم پیچید و با
 زن عمو به سمت پله‌ها حرکت کردیم.
 از پله‌های پیچی کنار سالن پایین اومدیم، میز ناهار
 خوری هجده نفره درست کنار سالن، کنار پله‌ها
 قرار داشت، نگاهم به پدر بزرگ خورد، با نفرت بهش
 نگاه کردم، بالای میز نشسته بود و با پرستیژ
 مخصوص خودش در حال خوردن شام بود، سنگینی
 نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد:

- چیزی شده نوه کوچیکه

پوزخند زدم، آخه من هفده سال چه گناهی کردم
که هیچوقت اسمم رو صدا نزد و هیچوقت بهم
محبت نکرد؟ بغضم رو قورت دادم:

- چیزی نشده شما مشغول باش یک وقت رو دل
نکنی.

#طوفان_قلبم

part4#

اخم هاش به طرز وحشتناکی توی هم رفت، پدر
سقلمه ای به پهلوم زد:

- بیا دخترم بریم بشینیم.

با نفرت به پدر بزرگ نگاه میکردم:

- ترجیح می‌دم تنها تو آشپزخونه بخورم

کمی مکث کردم:

- تا با یک قاتل، اونم قاتل مامان یلدام

صدای عمه کمند بلند شد و با لحن عصبی غرید:

-کافیه جانا، همین الان از بابا جون عذرخواهی کن.

پوزخندی زدم و راهم رو به سمت آشپزخونه کج
کردم که صدای پدر باعث شد به سمتش برگردم:

-جانا، بهتره زیاده روی نکنی و همین الان سر میز
کنار بقیه بشینی.

گستاخ به چشم های پدر نگاه کردم:

- اگه نشینم چی میشه؟

پدر که انگار صبرش لبریز شده بود، به سمتم پا تند
کرد، با کج شدن صورتم و سوزش لبم اشک از
چشمم چکید:

دستم رو روی لبم گذاشتم و همونطور سرم رو کج
نگه داشتم، ضربه ای که به لبم زد انقدر محکم بود
که طعم گس خون رو حس کردم.

#طوفان_قلبم

part5#

زن عمو جیغ کشید و به سمتم اومد، سرم رو به
سینش چسبوند و به پدر تشر زد:

-داداش کوروش

از تنهایی و بی کسی چشم هام سیاهی رفت، زن
عمو صورتم رو قاب گرفت و با نگرانی بهم نگاه کرد:

-جانا عزیزم

قادر به پاسخ دادن نبودم، حس می کردم جلوی
دهنم رو چسب زدن و نمی تونستم جواب زن عمو رو
بدم، زن عمو ضربه ای آروم به صورتم زد:

-جانا، جانا چرا حرف نمی زنی؟

چشم هام دوباره سیاهی رفت، با افتادن تو بغل
زن عمو، صدای جیغش بلند شد:

- داداش کوروش، کامبیز

جمع شدن جمعیت رو دورم حس کردم و آروم لای
پلکم رو باز کردم:

نگاهم به طوفان خورد که عصبی بهم نگاه می کرد و
اخم هاش تو هم رفته بود، صدای پدر بزرگ رو
شنیدم:

-طوفان پسرم ببرش تو اتاق، کمند برو آب قند بیار،
زود باش.

طوفان یک دستش رو زیر پام و یک دست دیگش رو
زیر کمرم گذاشت و به سمت پله ها رفت:

-من نمی دونم واقعا، کرم داری انقدر حاضر جوابی
می کنی!؟

در اتاقم رو با لگد باز کرد، ناله کردم:

-چته وحشی؟

#طوفان_قلبم

#part6

من رو روی تخت گذاشت، دستش رو به تخت تکیه
داد و سرش رو روی صورتم خم کرد:

- دهنتم رو ببند بگیر بکپ انقدر هم بلبل زبونی
نکن، یعنی واقعا تو کار خدا موندم. دختر بی جون
افتادی تو بغل من بلبل زبونی هم می کنی؟

چشمهام رو بستم، صدای عمه کمند هر لحظه
نزدیک تر می شد:

- دختر انقدر پرو ندیدم والله، یکی نیست بهش بگه
 خجالت نمی کشی با بابابزرگت اینطوری صحبت
 می کنی؟

سرم رو به سمت در چرخوندم، صدایش اینقدر بلند
 بود که از فاصله‌ی دور هم شنیده می شد:

طوفان پوزخندی زد و نگاهش رو از در گرفت و به
 من داد:

-با این رفتاری که کردی، بخوام با زبون ساده بگم
 میشه گفت از این به بعد همش آرزوی مرگ می کنی

هنوز بی جون و بی حال بودم

-چرا؟

خنده ی هیستریکی کرد

-نکنه فکر کردی با این رفتاری که کردی پیش همه عزیز می شی؟ نه دخترعمو از این به بعد فقط تیکه و کنایه هایی می شنوی که مثل چاقو تیز و برنده است. لبخندی زدم و خونسرد جواب دادم:

-تو هنوز خوابی پسرعمو، من هفده ساله که دارم تیکه و کنایه می شنوم.

عمیق نگاهی به چشم هام کرد با دستش پیشونیش
 رو ماساژ داد، اومد سمتم پتو رو روی تنم درست
 کرد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و من هم به
 اشکهام اجازه‌ی ریختن دادم.

#طوفان_قلبم

part7#

نفس عمیقی کشیدم و به شومینه‌ی روبه‌روی تخت
 خیره شدم و بازهم خاطراتم با مامان یلدا برام زنده
 شد.

اینقدر توی خاطرات غرق شده بودم که با صدای در
 متوجه گونه‌های خیس‌م شدم، با پشت دستم گونه‌ام
 رو پاک کردم.

منتظر به در نگاه کردم که باز شد و عمه کمند با
 عشوه وارد اتاق شد. نگاهش رو به بیرون از اتاق داد
 و با به داخل اتاق اشاره کرد:

-بفرماید آقای دکتر

نگاهم رو از عمه گرفتم و به چهارچوب در دادم، بعد
 از چند ثانیه دکتر وارد اتاق شد، سرش رو بالا آورد و
 نگاه مهربونی بهم انداخت، لبخندی زد و کنارم روی
 تخت نشست:

-خوب خانم کوچولو دراز بکش ببینم

نگاه سردم رو بهش انداختم، یکی نفهمه فکر می کنه
 بچه پنج ساله رو می خواد معاینه کنه، با لجبازی
 عقب کشیدم و بهش نگاه کردم، سرش رو توی
 کیفش کرده بود وانگار دنبال چیزی می گشت:

-من حاله خوبه، نیازی به معاینه ندارم شما هم
 بهتره خودتون رو خسته نکنید و همین راهی که
 اومدید رو برگردین.

نگاهش رو از داخل کیف بیرون کشید و به چشم هام
 داد:

-اولا این وظیفه‌ی منه و چیزی که خودم انتخاب
 کردم پس خستگی نداره، دوما اگر همین الان بلند

بشی با سر می خوری زمین پس ادعا نکن حالت
خوبه جوجه.

با لبخند دستش رو بالا آورد، خواست با انگشت
اشارش ضربه ای به بینیم بزنه که مچ دستش رو
گرفتم و با همون لحن سرد و خشکم بی حوصله
غریدم:

-دُکی؟ گوش داری؟

#طوفان_قلبم

part8#

دستش رو از داخل دستم بیرون کشید و با دستش
گوشش رو نشون داد:

-اینو میگی؟

-آره همون رو میگم! اسمش گوشه، هر حرفی که من
بزنم رو با اون می شنوی. فکر کنم داری، چون
حرف های الان و قبلم رو هم می شنوی و شنیدی

دوباره لبخند زد:

-آره شنیدم

با دستم به در اشاره کردم:

-خوبه، پس بفرمایید

نگاهم رو به پدر که تازه وارد اتاق شده بود و به دیوار تکیه داده بود دادم، بغضم رو قورت دادم و نگاه ناراحتم رو به دکتر دادم، دکتر شروع به گرفتن فشارم کرد و بعد از اون وسایلم رو داخل کیفش گذاشت:

- به سرت ضربه خورده؟

-نه

دوباره چشم‌هایش رو ریز کرد

- چند سالتَه؟!!

- هفده

با تردید نگاهش رو بین من و پدر چرخوند:

- خوب بهتره یکم استراحت کنی و زیاد به خودت فشار نیاری.

سکوت کردم و چیزی نگفتم، کیفش رو برداشت و از روی تخت بلند شد، به سمت در رفت و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد.

#طوفان_قلبم

part9#

زیر پتو خزیدم و مثل جنین توی خودم جمع شدم.
 با یادآوری اینکه فردا جمع‌هست و کلی آدم تو خونه
 می‌ریزه آه از نهادم بلند شد.

از شلوغی بدم می‌اومد، همیشه وقتی کسی تو فامیل
 یا خانواده فوت می‌کرد جمع‌ه‌اش نذری می‌دادیم.
 با بغض پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم، الان هم
 نذری مامان یلدا رو باید درست کنیم.

هنوز هم باورم نمی‌شد، باورم نمی‌شد که دیگه
 نیست، دیگه وجود نداره.

قطره‌ی اشکی از چشمم چکید، سعی کردم فراموش
 کنم. فراموش کنم که دیگه نمی‌تونم ببینمش.

.....

با صدای دلنگ و دلونگی که از طبقه پایین میومد به
 سختی لای پلکم رو باز کردم و توی جام نشستم و
 نگاهم رو دور تا دور اتاق انداختم، جانان مثل
 همیشه تو خواب زمستونی سیر می کرد.
 از روی تخت بلند شدم و سمت سرویس رفتم و آبی
 به صورتم زدم. از داخل کمد دیواری که کنار در
 سرویس بود لباس مناسبی برداشتم و پوشیدم.
 در حالی که یقه پلیور مشکیم رو درست می کردم
 سمت آینه رفتم، موهام رو شونه کردم و آزادانه روی
 شون هام انداختم .

بعد از پوشیدن پاپوش های پشمیم از اتاق خارج
شدم.

سمت پله ها رفتم و از بالا به افرادی که در حال
جنب و جوش بودن نگاه کردم.

#طوفان_قلبم

part10#

یکی سبد سبزی رو داخل می آورد و یکی دیگه
ظروف آلومینیومی یکبار مصرف رو بیرون می برد.
نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم تا بتونم یه فرد
آشنا رو پیدا کنم اما بی فایده بود، چون همه غریبه
بودن.

از پله ها پایین رفتم و به سمت در خروجی حرکت
 کردم، در رو باز کردم و به جمعیتی که بیرون دور
 دیگ های بزرگ ایستاده بودند نگاه کردم، سعی
 کردم از بین جمعیت پدر رو پیدا کنم.

سرم رو چرخوندم و پدر رو کنار دیگ خورشت پیدا
 کردم، به سمتش قدم برداشتم اما متوجه حضورم
 نشد و به حرف زدن با مسلم آقا ادامه داد.
 جلوتر رفتم و صداش زدم:

-پدر!

با اخمی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود سمتم
 برگشت:

-بله؟

دو دل از حرفی که می خواستم بهش بزنم، دست هام
رو توی هم قفل کردم و به پیرهن مشکی رنگی که
به تن داشت خیره شدم.

پدر که انگار زیاد اعصاب نداشت دست به سینه
منتظر نگاهم کرد:

- جانا زود باش حرفت رو بزن؟

بالاخره با من و من به حرف اومدم:

- فردا که شنبه است امتحان دارم ولی...

#طوفان_قلبم

part11#

پدر وسط حرفم پرید و غرید:

-نخوندی؟ صد دفعه گفتم حواست به درس و
مدرست باشه الان هم اومدی که زنگ بزنی و بگم که
فردا ازت امتحان بگیرن اما لازمه که بگم غیرممکنه
و تو الان میری تو اتاقت و مثل آدم می خونی و فردا
سر امتحانت خرابکاری نمی کنی.

دهنم رو بستم و به چشمهای آبی پدر نگاه کردم که
تاکید وار نگاهم کرد:

-فهمیدی؟

بغضی که راه گلوم رو بسته بود رو قورت دادم و
سعی کردم که نشکنه:

-باشه

همین که اشک به چشمهام هجوم آورد زود برگشتم
و به سمت عمارت حرکت کردم دستم رو به چشمم
کشیدم تا اشکم نریزه از پله های جلوی در بالا رفتم
که در باز شد و جانان از عمارت بیرون اومد، با
لبخند بهم نگاهی کرد و به سمت پدر پا تند کرد، از
همون فاصله ی دور پدر رو صدا زد:

-باباجونم؟

برگشتم تا واکنش پدر رو ببینم، پدر با لبخند جواب
جانان رو داد:

-جونم دختر قشنگم؟

جانان خودش رو تو آغوش پدر انداخت و محکم به
خودش فشرد، به اشک هام اجازه‌ی باریدن دادم و
رو از مکالمه‌ی پر محبت جانان و پدر چشم گرفتم و
به سمت داخل دویدم بی توجه به زن عمو که مدام
اسمم رو صدا میزد از پله‌ها بالا رفتم، سرم رو پایین
انداخته بودم تا کسی اشک‌هایی که صورتم رو

خیس کرده بود نبینه، داشتم از راهرو رد میشدم که
به چیز سفتی برخورد کردم

#طوفان_قلبم

part12#

دستم رو روی صورتم کشیدم که چشمم به یک
جفت کتونی مشکی خورد سرم رو بلند کردم و با
بغض به چشم های سرد و بی احساس طوفان نگاه
کردم. بی تفاوت خواستم از کنارش رد بشم که بازوم
رو گرفت و عقب کشید، درست مثل چند ثانیه پیش
جلوش ایستاده بودم به خاطر قد بلندش سرم رو
بلند کردم و به صورت زاویه دارش نگاه کردم:

-چیه؟ دید میزنی

چشمهام رو تو کاسه چرخوندم و بروبابایی نثارش
کردم و دوباره خواستم سمت اتاقم برم که بازوم رو
محکم تر از قبل گرفت و فشار داد:

-وقتی دارم باهات حرف میزنم مثل آدم وایسا و به
حرفام گوش کن

از لحن جدی و ترسناکش لرزیدم، برگشتم و بهش
نگاه کردم:

-چیه حرفت رو بزن؟

دقیق به چشمهای طوسیم نگاه کرد:

- چرا گریه کردی؟

و با مکت ادامه داد

- و می کنی؟

کلافه بازوم رو کشیدم اما محکم تر از قبل گرفتم:

-اولا به تو ربطی نداره، دوما بازوم رو ول کن

شکست

بی تفاوت سرش رو تکون داد و شونه هاش رو بالا
انداخت:

-خب بشکنه! جواب من رو بده.

با نفرت بهش نگاه کردم و با تمام توانم بازوم رو از
دستش بیرون کشیدم

#طوفان_قلبم

#part13

و با نفرت بهش غریدم:

-منم گفتم به تو ربطی نداره

عصبی به سمتم هجوم آورد و چونم رو تو دستش
گرفت:

-جانا وقتی مثل آدم باهات صحبت می‌کنم مثل آدم
هم جوابم رو بده؟ چرا گریه کردی؟

عصبی و کلافه داد زدم و تمام عصبانیتم رو سرش
خالی کردم:

- به تو چه؟ به تو چه؟ واقعاً به تو چه ربطی داره؟ هر
غلطی که می‌کنم به تو هیچ ربطی نداره تو کارای
من دخالت نکن بفهم.

دستم رو محکم گرفت و به سمت اتاقش کشید و
 داخل اتاق پرتم کرد که تعادلش رو از دست دادم و
 روی زمین افتادم، با دردی که توی بدنم پیچیده به
 سمتش برگشتم تا هر چی از دهنم در میاد بهش
 بگم اما با دیدن صورتش که قرمز شده بود و رگ
 های گردنش که برجسته شده بود پشیمون شدم و
 سکوت کردم و از ترس آب دهنم رو قورت دادم، به
 سمتش حمله کرد دوباره چونم رو توی دستش گرفت
 و با چشمهای به خون نشستش سرم داد زد؛

-با من درست حرف بزن

هیچی نگفتم و سکوت کردم که بیشتر جلو اومد و
 مماس صورتم لب زد:

-به نظر من مواظب رفتارت باش تو الان هفده سالته
و من بیست و چهار، فکر کنم یادت رفته ولی بزار
من یادآوری کنم برات.

چشم هام پر از اشک شده بود و چونم داشت تو
دستش می شکست.

#طوفان_قلبم

part14#

- درست نه سال پیش بود که داشتی با جانان کلکل
میکردی، آخرش هم عمو عصبی شد و انداختت تو

باغ پشتی فقط به خاطر کلکل کوچیکی که با جانان
کردی.

با یادآوری اون روز لرزی به تنم افتاد، طوفان ادامه
داد:

- پس، فکر نکنم دلت بخواد این رفتار زشتی که
کردی به عمو برسه، ناسلامتی پسر عموتم و
بزرگترت.

همینطور بهش خیره شده بودم، هیچی نمی گفتم.
اگه خبر به بابا می رسید، بدبختم می کرد.

سعی کردم ترسم رو پنهون کنم. سرم رو عقب
کشیدم و ایستادم که طوفان هم بلند شد و دست به
جیب جلوم ایستاد، چشمهام رو ریز کردم:

-من و تهدید میکنی؟

با لبخند ابرو بالا انداخت که پوزخند زدم:

-برو عمت و تهدید کن بیشعور

از کنارش رد شدم و تنه ای بهش زدم و از اتاقش
بیرون اومدم و سمت اتاق خودم که نزدیک پله ها
بود حرکت کردم و در و با لگد باز کردم و محکم
بستمش با حرص نفس نفس میزدم و تند تند پام رو

تکون می‌دادم، سمت قفسه کتاب هام رفتم و کتابی
 که فردا امتحانش رو داشتم رو برداشتم و سمت میز
 تحریرم رفتم و سرم رو تا ته تو کتاب کردم. به هر
 نحوی که شده بود باید فردا امتحان رو به خوبی
 تموم می‌کردم و گرنه پدر بدبختم می‌کرد، لبخند
 تلخی روی لبم نشست، پدر همیشه روی من حساس
 بود ولی جانان آزاد بود و هرکاری دوست داشت
 می‌تونست انجام بده و همیشه عزیزدردونه‌ی فک و
 فامیل بود.

#طوفان_قلبم

part15#

با دردی که توی گردنم پیچید نگاهم رو به سمت
 ساعت رومیزی سوق دادم و با دیدن عقربه‌اش

فهمیدم نزدیک به پنج ساعت هست که داشتم
 درس می خوندم. با دستم گردنم رو ماساژ دادم و از
 روی صندلی بلند شدم، به سمت پرده‌ی پنجره ای
 که درست روبه‌روی میز قرار داشت رفتم و کنار
 کشیدمش، سمت صندلی برگشتم و دوباره نشستم،
 دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به بیرون خیره شدم،
 جمعیت آقایونی که بیرون بودن مثل خانوم های
 داخل در حال جنب و جوش بودن.
 نگاهم چرخید و روی پدر نشستم، چه اتفاقی افتاده
 بود مگه من عوض شده بودم که بابا هم رفتارش
 باهام عوض شده بود؟ خسته بودم نه جسمی، روحی.
 انگار دیگه قلب نداشتم، جاش خالی بود. از روی
 صندلی بلند شدم، قاب عکسی که عکس خودم و
 مامان تو شمال، درست سه ماه پیش کنار دریا گرفته

بودیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم، عکس
رو گذاشتم رو قلبی که دیگه انگار کار نمی کرد:

- مگه نمی گفتی دوستم داری؟ مگه نمی گفتی
تنهام نمی زاری؟ چیشد مامان؟ چرا؟

دیگه حتی توان گریه هم نداشتم، دیگه هیچی برام
مهم نبود، متوجه باز شدن در شدم اما نگاهی نکردم
که صدای طوفان رو شنیدم:

- بیا یه چیزی بخور
- گرسنه‌ام نیست

#طوفان_قلبم

part16#

صدای قدم‌هاش رو شنیدم که هر لحظه داشت بهم
نزدیک تر می‌شد، آروم کنارم گوشه‌ی تخت نشست:

_چه مرگته جانا؟

پوزخند کمرنگی زدم و برگشتم سمتش، به چشم
هاش خیره شدم انگار نه انگار که همین چند لحظه
پیش کم مونده بود با کتک بیوفته به جونم:

- مگه مهمه؟

دستش رو گذاشت رو پیشونیش و کلافه لب زد:

_جانا بعضی اوقات فقط باید کنار بیای

و بلند بشی

در سکوت بهش خیره بودم و قاب عکس مامان رو
بیشتر روی قلبم فشار می دادم، توجهی به صداش
نکردم که از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت:

_تا ده دقیقه دیگه نیومدی پایین خودت می دونی

وقتی در بسته شد، بالشت رو برداشتم و پرت کردم
سمت در و اداش رو در آوردم:

- ای خدا چه گیری کردم، همه زورشون به من می
رسه

بعد از یکم غرغر کردن رفتم سمت کمد، لباسم رو
عوض کردم و از اتاقم رفتم بیرون.
بی توجه به نگاه های عمه و بابا سر میز کنار طوفان
نشستم، تو سکوت غدام رو خوردم. متوجه نگاه های
سنگین بقیه شدم اما اهمیتی ندادم. سالن در
سکوت کامل غرق شده بود و فقط صدای قاشق و
چنگال شنیده می شد، زن عمو سکوت رو شکست و
رو به طوفان گفت:

_طوفان پسرم برای جانا سالاد بریز

طوفان نیم نگاهی بهم انداخت و سرش رو آرام
 تکون داد، چنگال مخصوص سالاد رو برداشت و
 مقداری سالاد توی ظرف ریخت و کنارم گذاشت
 همونطور که با غدام ور می رفتم سرد تشکر کردم که
 جوابش مثل قبل سر تکون دادن بود.

#طوفان_قلبم

#part17

همونطور که روی صندلی نشسته بودم، عمیق توی
 فکر فرو رفتم، حواسم خیلی پرت شده بود و هیچی
 نمی فهمیدم تا اینکه با تکون های طوفان به خودم
 اومدم که با لحن عصبی گفت:

_کجایی جانا چهار ساعته بابات داره صدات میکنه؟

نگاهم رو به ظرف غذام دادم و آروم لب زدم:

- نشنیدم

صدای پر کنایه بابا بلند شد:

_معلوم نیست تو کدوم دنیا سیر می کنه

دیگه واقعا حوصله جواب دادن نداشتم، حتی

حوصله ی ناراحت شدن هم نداشتم.

حوصله ی هیچی رو نداشتم، فقط یه لبخند به بابا
زدم و بلند شدم:

-دستتون درد نکنه

رفتم تو اتاق، موهام رو باز کردم و دراز کشیدم رو
تخت:

-یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود یه
دنیايي بود که هیچ غمی توش وجود نداشت همه
شاد بودن همه می خندیدن این آدما برای این
خوشحال بودن که یه گل داشتن که به دنیاشون
رنگ می داد از اون گل ملکه اون سرزمین مراقبت
میکرد ملکه هر روز برای گل آواز میخوند بهش آب

میداد یه روز که ملکه میمیره همه وحشت می کنن
 چون دیگه ملکه ای نبود که از گل نگهداری کنه، گل
 هر روز یکی از گلبرگ هاش می ریخت و با ریختن هر
 گلبرگ اون دنیا یه چیزی رو از دست می داد، به
 گلبرگ آخر که رسید کل اون دنیا رو تاریکی فرا
 گرفت. دیگه کسی شادی نمی کرد، هیچ کس هیچ
 احساسی نداشت آدمای اون دنیا تک تک دراز
 می کشیدن و چشم هاشون رو می بستند و به خواب
 ابدی می رفتند

#طوفان_قلبم

part18#

در کمند رو باز کردم، فرم مدرسه رو برداشتم و با
 هزار زحمت پوشیدمش، رفتم جلوی آینه و مقنعه ام

رو درست کردم، بعد از برداشتن کوله‌ام از اتاق
خارج شدم، جانان پشت میز نشسته بود و در حال
خوردن صبحانه بود، به سمت در حرکت کردم که با
صدای پدر سر جام متوقف شدم و سمتش برگشتم:

-بله پدر؟

همونطور که اخم داشت با سرش به سمت میز اشاره
کرد:

-اول صبحونه بخور بعد برو

برگشتم و همونطور که از عمارت خارج میشدم با
صدای خیلی آروم جواب دادم:

-سیرم

سمت نسیم و شانیکو که کنار بنز مشکی پدر
 ایستاده بودن رفتم، نسیم داشت سربه سر شانیکو
 میزاشت و هی موهایش رو بهم می ریخت
 بدون هیچ حرفی در عقب ماشین رو باز کردم و روی
 صندلی جاگیر شدم و منتظر موندم تا جانان و نسیم
 هم سوار بشن و حرکت کنیم

با صدای خوش و بش جانان و پدر سرم رو
 برگردوندم و بهشون نگاه کردم، پدر خم شد و آرام
 گونه‌ی جانان رو بوسید و با این کار انگار قلبم به
 هزار تکه تقسیم شد، با بغض سرم رو پایین انداختم،

جانان و نسیم سوار شدن و کنارم نشستن، شانیکو
 هم روی صندلی جلو نشست و بعد از سوار شدن
 عمو فردوس سمت مدرسه حرکت کردیم.
 با ایستادن ماشین جلوی در مدرسه زودتر از همه از
 ماشین پیاده شدم و وارد مدرسه شدم.

#طوفان_قلبم

#part19

با ایستادن ماشین جلوی در مدرسه زودتر از همه از
 ماشین پیاده شدم و وارد مدرسه شدم
 پدر، نسیم رو هم تو مدرسه من و جانان ثبت نام
 کرده بود و مدرسه هم به خاطر درس خوب نسیم
 اون رو قبول کرده بود. به سمت پله ها رفتم، ازشون

بالا رفتم و با ورودم به کلاس کیفم رو روی صندلی گذاشتم، نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. حس بدی داشتم و فقط منتظر گند زدن به امتحان بودم، با فکر کردن به اینکه اگر امتحان رو گند بزنم چه اتفاقی میوفته چشم هام پر از اشک شد اما خیلی زود بغضم رو قورت دادم و سعی کردم اشک هام نریزه، بعد از چند دقیقه زنگ رو زدن و به سالن رفتیم، مدیر اومد و بعد از یک سری صحبت های همیشگی بقیه بچه ها رو فرستاد سر کلاس و مارو نگه داشت:

-خب خانوم های کلاس دوازدهم تجربی

امروز از اداره چند نفر و می فرستن برای درس

آمادگی دفاعیتون

اگر یادتون باشه سال دهم نشد که بیان اما امسال
 میان و ازتون می‌خوام که خوب حواستون رو جمع
 کنید و به خوبی کار با اسلحه رو یاد بگیرید
 حواسم بهتون هست فقط کافیه خطا کنید اون
 موقه‌ست که دفتر در خدمت شماست.
 بی حوصله داشتیم به حرف‌هایش گوش می‌کردیم،
 بعد از دو سال هنوز ول کن اسلحه نبودن، اصلا
 اسلحه به ما چه ربطی داره که باید کار باهاش رو یاد
 بگیریم؟!!

بالاخره بعد از یک ربع سمت کلاس‌هامون رفتیم و
 طبق معمول کلاس‌ها شروع شد و کلاس اولمون
 شیمی بود و باید امتحان می‌دادیم،

معلم اومد و برگه هارو پخش کرد و بعد از اعلام شروع امتحان تند تند شروع به حل کردن و جواب دادن به سوال ها کردیم.

بعضی از سوال ها رو می تونستم جواب بدم ولی بعضی هارو نه، انگار هرچی خونده بودم پریده بود، یک ساعت تایم امتحان تموم شد و برگه هارو تحویل دادیم، نسیم صدام زد که به سمتش برگشتم:

-هوم؟

-چیکار کردی؟ خوب بود؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم:

-فکر کنم گند زدم

نسیم با حالت خنده داری روی سرش کوبید

-خدا به دادت برسه...عمو کوروش!

با التماس بهش نگاه کردم تا تمومش کنه:

-نسیم تروخدا بیخیال...اوف

#طوفان_قلبم

part20#

طبق تایمی که گفته بودن از اداره اومده بودن و تو
 حیاط منتظر بچه ها ایستاده بودن، بچه ها یکی یکی
 از کلاس خارج شدن ولی من هنوز نشسته بودم.
 اصلا حوصله‌ی این درس رو نداشتم اونم بعد از دو
 سال.

دستم رو روی صورتم کشیدم، بالاخره بلند شدم و
 از کلاس خارج شدم و سمت حیاط رفتم.
 دست به سینه سمت بچه ها رفتم، دوتا مرد ایستاده
 بودن و پشتشون به من بود یکیشون فرم سربازی
 تنش بود و اون یکی یک فرم سورمه ای،
 بچه ها همینطور که نگاهشون می کردن در گوش هم
 پیچ پیچ میکردن، از چهارتا پله‌ی جلوم پایین اومدم و
 سمت نسیم و جانان که کنار هم ایستاده بودن و
 چشم‌هاشون مثل توپ شده بود رفتم
 بدون نگاه کردن به اون دو مرد کنار نسیم ایستادم:

- چرا چشم‌هاتون مثل وزغ شده؟

دست به سینه شدم و برگشتم و رو به اون دو مرد
شدم؛ ولی برگشتن همانا و چشم تو چشم شدن با
طوفان همانا

تازه فهمیدم اون دو تا چشم‌هاشون چرا اونجوری
شده، حالا منم بهشون پیوستم و همونطوری با
چشم‌های درشت شده به طوفان نگاه کردم
نگاهم رو از سر تا پاش چرخوندم، سر و وضعش
دیدنی بود، توی اون فرم سربازی خیلی جذاب شده
بود، به خودم نهیب زدم و سعی کردم عادی رفتار
کنم و چشم ازش گرفتم:

-این چرا همچین شده؟

سمت نسیم برگشتم و بهش نگاه کردم، دستش رو
جلوی دهنش گرفته بود و هنوز هنگ بود:

-این اینجا چه غلطی میکنه؟ می خواد آبروی مارو
ببره؟

#طوفان_قلبم

part21#

سمت جانان برگشتم چشم غره ای بهش رفتم:

-جانان، نسیم سکوت کنید، یه جوری میگی
 آبرومون رو می خواد ببره انگار خلاف کرده یا مثل
 منگلا اومده.

جانان و نسیم سکوت کردن و دیگه چیزی نگفتن،
 سمت طوفان و اون یکی مردی که کنارش ایستاده
 بود برگشتم و بهشون نگاه کردم،

واقعا اینجا چیکار میکرد اون؟

طوفان مفتخر با اون همه پرستیژ، با اون لباس

سربازی، داری چیکار میکنی طوفان؟

می دونستم اینجا یه چیزی نرمال نیست، طوفان تو

تموم عمرش حتی تو مهمونی های مختلف و آدم

پولدار ها که دعوت می شد هم نرفته بود،

اون حتی شرکتی که نصف سهامش متعلق بهش
هست رو تا حالا از نزدیک ندیده بود، بعد بلند شده
اومده مدرسه‌ی دختر عموهاش؟

پوزخندی زدم و دوباره بهش نگاه کردم، این امکان
نداره مطمئنم.

با بلند شدن صدای مردی که کنار طوفان بود نگاهم
رو از طوفان گرفتم و به اون مرد دادم:

-خب خانم‌های محترم مدرسه شفق، بنده سرهنگ
مقدم هستم، فکر کنم دلیل اینجا بودن بنده و
سربازم آقای ملکان رو بدونید.

دیگه صداش رو نشنیدم، گردنم به طرز فجیعی
 سمت طوفان که هنوز سرش پایین بود چرخید، از
 کی تاحالا طوفان مفتخر شده بود آقای
 ملکان؟ سربازش؟ این امکان نداشت، اینجا چه خبر
 بود؟

#طوفان_قلبم

part22#

هنوز هنگ حرف سرهنگ بودم، این امکان
 نداشت، واقعا گیج شده بودم، با ارنجم به پهلوی نسیم
 زدم که از بهت بیرون اومد

-این سرهنگ چی داره میگه...ملکان از کجا در
اومد؟

سرش رو به طرفین تکون داد

-منم نمیدونم اینجا چه خبره

موهام رو که جلوی چشمم رو گرفته بودن به داخل
مقنعه هدایت کردم و به حرف های سرهنگ گوش
دادم

-خب حالا از این خانوم...

به من اشاره کرد و جملش رو کامل کرد

-یکی یکی بیایید و این اسلحه رو تو ده ثانیه باز و بسته کنید

تازه به عمق فاجعه پی بردم...وقتی که حواسم به حرف هاش نبود توضیح داده بود و من الان هیچی بلد نبودم...اما با یاداوردی دوسال پیش لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت

با قدم های محکم خودم رو به سرهنگ رسوندم و جلوش ایستادم...سنگینی نگاه طوفان رو خوب میتونستم روی خودم حس کنم و این باعث میشد دستپاچه بشم

حس میکردم گر گرفتم و گرمم شده هر وقت یکی
 بهم خیره میشد اینطوری میشدم... لعنت بهت
 طوفان یکم اون چشم رو بچرخون اونور تر دیگه

سرهنگ دستش رو روی بازوی طوفان گذاشت و
 اسلحه رو دستش داد

-سینان تو اول باز و بسته کن بعد بده دست
 دختر خانوم

ابروهام بالا پرید... به طوفان نگاه کردم که با غرور
 کلاشینکف رو از سرهنگ گرفت

#طوفان_قلبم

#part23

اسلحه رو روی حالت تک تیر قرار داد و خشاب رو
جدا کرد و محافظ شیشه ای رو برداشت و بقیه چیز
هارو تنظیم و کرد و بعد بستش
سرهنگ جلو اومد و اسلحه دیگه ای بهش داد:

-حالا ازتون می خوام خانوما خوب به دست های
ایشون نگاه کنید و شلیک کردن رو یاد بگیرید.

یک لحظه حس کردم اومدم تو باند مافیا و حالا دارن
برای دفاع از خودمون اینارو یاد میدن، واقعا
مضخرفه. بعد از تنظیم کردن اسلحه، اون رو مقابل

شیشه های نوشابه که روی سکویی که درست کرده
بودن گذاشته بودن نشونه گرفت و دوربین اسلحه رو
تنظیم کرد، همه‌ی نگاه‌ها روی طوفان بود دست به
سینه‌گردنم رو برگردوندم و به عقب نگاه کردم،
نسیم و جانان به نقطه‌ای خیره بودن، نگاهشون رو
دنبال کردم و به اکیپ دخترای پسر ندیده رسیدم.
مثل دیوونه‌ها داشتن واسه طوفان له له میزدن،
حرصی شدم و به نسیم علامت دادم تا یه جوری
ضایع‌شون کنه، نسیم چشمک شیطنت آمیزی زد و
آروم از کنار جانان گذشت و پشت سر دخترها
ایستاد.

دستش رو بلند کرد و محکم به پشت دختره زد که
باعث شد جیغ دختره با صدای شلیک گلوله توهم
پیچیه، ترکیب این دو تا صدا باعث شلیک شدن
خنده بچه‌ها شد.

همه دست‌هاشون رو شکم‌هاشون بود و در حال غش
کردن بودن و صورتاشون از خنده‌ی زیاد قرمز شده
بود.

پوزخندی زدم و سرم رو سمت طوفان برگردوندم که
دیدم با چشم‌هاش داره برام خط و نشون می‌کشه،
لبخند رو لبم ماسید که طوفان تک خنده ترسناکی
زد، با ترس آب دهنم رو قورت دادم و بدون هیچ
حرفی اسلحه رو از دستش کشیدم و با اعتماد به
نفس نشونه گرفتم.

#طوفان_قلبم

part24#

با دقت به دوربین نگاه کردم که صدایش رو کنار
گوشم شنیدم، خم شده بود سمتم و لبش رو کنار
گوشم قرار داده بود:

- مواظب رفتارت باش جانا، دیگه بهت اخطار نمی‌دم.

چشم هام گرد شد. این چی داشت می‌گفت مگه
چیکار کردم که اینطوری حرف میزد؟
همونطور که نگاهم به دوربین بود جوابش رو دادم:

- من کاری نکردم که بخوایی بهم اخطار بدی آقای
ملکان، لطفا تو کارهای من دخالت نکن وگرنه
فراموش می‌کنم که پسرعموم هستی

پوزخندی زد:

-مثلا چیکار می‌خوای بکنی جوجه؟

متقابلا بهش پوزخند زدم و بالاخره سمت نشونه شلیک کردم، بهت و ناباوریش رو می‌تونستم بدون نگاه کردن بهش حس کنم، برگشتم و اسلحه رو سمتش گرفتم و با چهره ای خالی از احساسم بهش نگاه کردم:

- هرکاری که فکر می‌کنی از پسش بر نیام، مثل همین شلیک، اگه زیاد رو مخم راه بری، یه تیرم حروم تو می‌کنم. برام مثل آب خوردن میمونه

دستم رو سمت شیشه ای که زده بودمش اشاره
کردم:

-درست مثل همین شلیک. پس پایچم نشو آقای
ملکان.

لبخندی با آرامش زد و اسلحه رو از دستم گرفت:

-خونه می بینمت دخترعمو

تهدیدش رو نادیده گرفتم، نگاهش رو به سرهنگ
داد و مشغول صحبت کردن شد، چند دقیقه همونجا
موندم و بهش نگاه کردم، با صدای نسیم که داشت

اسمم رو بلند بلند صدا می کرد سمتش برگشتم و
کنارش ایستادم:

-زیادی داشتی ضایع بازی در میاوردی

لب زدم:

-دیگه برام مهم نیست، دیگه هیچی برام مهم
نیست نسیم

#طوفان_قلبم

part25#

تو فکر و خیال بودم، صد ها سوال بی جواب تو ذهنم
 بود که جواب هیچ کدومشون رو نمیدونستم، چرا یه
 سرهنگ با اون همه ابهت و مهم بودنش بلند بشه
 بیاد مدرسه دخترونه؟

از اونجایی که یادم میاد قرار بود سپاه رو بفرستن،
 اما الان سرهنگ و سرباز اینجا بودن، واقعا چرا؟

نفس عمیقی کشیدم که نسیم بازوم رو کشید:

-چی شده؟

با چشم هاش به پشت سرش اشاره کرد، با دیدن
 خانم بلکوتی که داشت صدام میزد تعجب کردم که
 نسیم زیر لب زمزمه کرد:

-فکر کنم واسه امتحان امروز باشه، انگار بدجوری
گند زدی!

با حرفی که نسیم زد دوهزاریم افتاد، سرم برگشت
سمت طوفان که دیدم اون هم سرش سمت منه، با
دیدنم سرش رو برگردوند و خودش رو به کوچه علی
چپ زد، نسیم حرصی غرید

-د برو دیگه نشسته بر و بر اون و می بینه

با قدم های محکم سمت خانم بلکوتی رفتم، تو
مسیر سنگینی نگاه بچه هارو حس می کردم، بالاخره
جلوی خانم بلکوتی ایستادم:

-بله خانم؟ کارم داشتید؟

اخمی کرد و سرش رو به سمت دفتر خانم شاه
حسینی که معاون اجرایی مدرسه بود تکون داد:

-برو دفتر خانم شاه حسینی، زود باش

با استرس دست هام رو تو هم قفل کردم:

-چی شده خانم بلکوتی؟

اخمش رو غلیظ تر کرد

-خودت برو ببین چه دسته گلی به آب دادی

با حرفی که زد دیگه مطمئن شدم نسیم درست
گفته

#طوفان_قلبم

#part26

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و تنهایی به
سمت دفتر رفتم، آروم باش جانا آروم، اون هیچ
کاری نمی‌تونه بکنه تو قوی تر از اونی هستی که
فکرش رو می‌کنی، جانا تو می‌تونی، نترس استرس
نداشه باش، هیچ اتفاقی نمی‌افته مطمئنم.

جلوی در ایستادم و دستم رو بالا بردم، تقه ای به در
 زدم که صدای عصبی خانم شاه حسینی رو شنیدم:

-بیا تو

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم،
 وارد شدم و سر پایین افتادم رو بالا بردم که چشم
 تو چشم شاه حسینی شدم

از چشمهایش خون می بارید، هر لحظه منتظر بودم
 بیاد و خرخره ام رو بجوه اما روی صندلی جلوی
 میزش نشست و به صندلی رو به روش اشاره کرد

-بشین جانا، بشین

آب دهنم رو قورت دادم و با کمال آرامش روی
صندلی نشستم و به جعبه شیرینی های دانمارکی
روی میز خیره شدم:

- تو این سه روز آخر هفته چند ساعت برای امتحانت
درس خوندی جانا؟

با سوالی که کرد سرم و بلند کردم و با صدای
محکم جواب دادم

- چهار ساعت خانم شاه حسینی

با صدای جیغش گوشم کر شد:

-چی؟ چهار ساعت؟ جانا فقط چهار ساعت؟ اونم
 برای امتحان زیست؟ فکر میکنی چهار ساعت
 کافیه؟ جانا تو با مشاورت اصلا در ارتباطی؟ بهش
 گزارش‌ها رو میدی؟

تک سرفه ای کردم و دست‌هام رو توی هم گره زدم:

-بله خانم شاه حسینی فقط چهار ساعت از هفتاد و
 دو ساعت، در ضمن من نیازی به مشاور ندارم.
 برگه ای که نمیدونستم از کی دستش بود رو روی
 میز جلوم انداخت و کف دستش رو محکم روش زد.

#طوفان_قلبم

part27#

-این چیه؟ ها این چیه جانا؟ مدرسه ما این نمره
 های درخشان تورو نمی خواد فهمیدی؟ نمی خواد.
 تازه فهمیدم برگه امتحانم، پرونده آبی رنگی از روی
 میز برداشت و برگه امتحان رو روش گذاشت و بلند
 شد، برگه و پرونده رو جلوم گرفت و دست دیگه اش
 رو سمت در گرفت:

-اخراجی جانا، از این به بعد نمی تونی بیایی
 فهمیدی؟ فقط نسیم و جانان می تونن بیان، توهم
 همین الان میری خونه و به پدر و مادرت میگی که
 اخراج شدی تا تورو تو یک مدرسه دیگه ثبت نام
 کنن.

تازه به عوضی بودنش پی بردم، هنوز نمیدونست
 مامان یلدام فوت کرده و دیگه نیست و تنها شدم، به
 قول گفتنی گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.

مکثی کرد و پوزخند زد:

-البته اگه قبول کنن

هرکس الان جای من بود میزد زیر گریه و التماس
می کرد تا اخراجش نکنن، اما من این کار رو
نمی کنم... نمی کنم، هیچکس حق نداره من رو تحقیر
کنه و سرم داد بزنه، بلند شدم و پرونده رو از
دستش کشیدم:

-باعث افتخارمه که توی مدرستون دیگه درس
نخونم خانم شاه حسینی، نگران این هم نباشید که
مدرسه دیگه ای قبولم می کنه یا نه، دیگه نمی خوام
درس بخونم و معلم بشم، می دونی چرا؟ چون باعث

سرافکندی خانوادم میشم چون شمارو الگوم قرار
داده بودم. حاضرم بی سواد باشم تا که بخوام مثل
شما با این اخلاق کارکنم.

فکر کنم خانواده تون خوب تربیتتون نکردن، واقعا
جای افسوس داره.

چشم هاش هر لحظه درشت و درشت تر می شد و
صورتش سرخ و سرخ تر، چشمکی زدم و ادامه دادم

-روز خوش اختر جون

#طوفان_قلبم

part28#

لبخند خوشحالی زدم و از دفترش فرار کردم. اسمش
 اختر بود و این رو کل مدرسه می دونستن اما اسمش
 و تغییر داده بود و گذاشته بود شیدا.

یکی نفهمه با شنیدن اسمش فکر میکنه یک زن
 چهل سالست اما یک زن سی ساله بیشتر نبود، دلم
 می خواست تا می تونم بخندم...اما نه...دیگه نه
 می خندیدم نه گریه می کردم نه...

با دیدن طوفان از فکر و خیال در اومدم

-چی بهت گفت؟

بدون جواب دادن بهش پروندم رو بالا گرفتم

-آزاد شدم آقای ملکان

بدو بدو سمت کلاس رفتم و بعد از جمع کردن
وسایلم از کلاس خارج شدم که جانان و نسیم جلوی
روم سبز شدن

بدون اینکه بهشون اجازه صحبت و سوال کردن بدم
دستم رو بالا گرفتم:

-اخراج شدم الانم دارم میرم خونه، فعلا

سمت در خروجی دویدم و از مدرسه خارج شدم،
نگاهم رو به ساعت مچیم انداختم...عقربه ها نه و نیم
رو نشون میدادن، با خودم فکر کردم اگر طوفان به

این زودی نره خونه یا نره پیش بابا چغلی می تونستم
تا ساعت دوازده و نیم برای خودم قدم بزنم و خلوت
کنم.

سرم رو پایین انداختم و باز هم غرق اتفاقات چند
ساعت پیش افتادم...بوسه و محبت پدر به
جانان...خراب کردن امتحان...طوفانی که به عنوان
سرباز اومده بود مدرسه...پرونده ای که الان تو
کیفمه...حرف هایی که به اختر جون زدم...

#طوفان_قلبم

part29#

کلافه نفسم رو رها کردم و قدم هام رو بلند تر
برداشتم...با صدای بوق ماشینی سرم رو بالا

اوردم...یک جنسیس قرمز داشت دنبالم میومد و
حرف های زننده میزد و قربون صدقم میگرفت

-خوشگله؟ فرار کردی؟ بیا بالا برسونمت

پوزخندی زدم و سمتش برگشتم که اون یارو فکر
کرد چراغ سبز دادم

-کجا میری حالا؟ پیر یک سوته میرسونمت؟ دقت
کردی؟ یک سوته، نه سه سوته

پشت بندش قهقهه ای زد

جلو رفتم و دستم رو لبه ی شیشه گذاشتم و سعی
 کردم از چشم هام جدی بودن و عصبی بودنم رو
 بفهمه، با لحن ترسناکی جوابش رو دادم

-ته جهنم میرم، میای؟

جون کشداری گفت

-با تو تا ته جهنم میرم پپر بالا جیگر

زبونم رو روی لبم کشیدم و از در ماشین فاصله
 گرفتم

-بیا پایین ببینم لیاقت داری یا نه؟

تک خنده ای کرد که دندون های روکش شده
سفیدش نمایان شد

-لیاقت چی عشقم؟ لیاقت یک ش...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه چون داشتم از خجالت
و حرص سرخ میشدم

-گفتم بیا پایین زود باش وقت ندارم

دوباره تک خنده ای کرد و با پرستیژ از ماشینش
 پیاده شد و جلوم ایستاد، دستاش و تو جیب
 شلوارش کرد، نگاهی به سر تا پاش انداختم، میشد
 گفت هم قد بودیم فقط اون یک کوچولو هیکل
 داشت...

دستم رو بلند کردم و به نشون بیا جلو تکون
 دادم، یک قدم جلو اومد و صورتش رو درست رو به
 روی صورتم قرار داد

-این مسخره بازیا چیه زود باش بریم دیگه...

-اره لیاقتش رو داری

با تعجب نگاهم کرد

-لیاقت چی؟

لبخندی زدم و نگاهی به اطراف انداختم،
کولم رو روی زمین انداختم و نذاشتم حرفش رو
کامل بزنه و با مشت زدم تو صورتش که به خاطر
شدت ضربه سرش کج شد:

-لیاقت این

#طوفان_قلبم

part30#

سرش رو بالا آورد و چشم غره ای بهم رفت:

-تو...تو چه غلطی کردی؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم:

-دیدي که...اما الان دوباره نشونت میدم

دستم رو بالا اوردم و خواستم مشتم رو تو صورتش
 بزنم که مچم تو دستای بزرگ و مردونه کسی قفل
 شد، سرم رو بلند کردم که دیدم طوفان با یک لباس
 شخصی بالای سرم ایستاده و با صورت سرخ از
 عصبانیتش داره به پسره نگاه میکنه که بهش
 توپیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

چنان برگشت و نگاهی خشن بهم انداخت که
 میخواستم با مشت برم تو دهنش، هرکی از راه
 میرسه واسه ما سینه سپر میکنه، معلوم نیست اون
 موقع هایی که بهشون نیاز داشتم کجا بودن.
 دستم و ول کرد و یقه پسره رو چسبید.

-مزاحم دختر مردم میشی بی ناموس؟

دختر مردم؟ من از کی تا حالا از دخترعمو بودن به
 دختر مردم تغییر کردم؟ با دادی که طوفان زد یک

قدم عقب رفتم. یقه‌ی لباس پسره رو بیشتر تو
دستش مچاله کرد و محکم به در ماشین کوبوندش.

-با توام کری انشالله؟

پسره که به لطف من از گوشه لبش داشت خون
میومد نیم نگاهی بهم انداخت.

-چیه؟ وکیل وصی‌شی؟ یا اینکه برای تور کردنش
داری رگت و پاره میکنی؟ ولی از من به تو نصیحت
داداش...

#طوفان_قلبم

part31#

کف دستش رو چند بار به سینه طوفان زد.

-پا نمیده! البته لیاقت نداره میدو...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و دوباره به سمتش
یورش بردم، از بین فاصله ای که بین طوفان و پسره
بود پام رو بالا بردم و محکم زدم وسط پاش که در
کسری از ثانیه خم شد و صورتش از درد کبود شد.

-برای من تعیین نکن لیاقت چی رو دارم چی رو

ندارم فهمیدی؟

طوفان نگاه ناباور و خشمگینش رو بهم انداخت و از
زیر دندون هاش خرید.

-گمشو تو ماشین بشین تا پیام، آبرومون رو بردی
یکم به اطرافت نگاه کن، وسط خیابونیم.

برو بابایی نثارش کردم و بعد از برداشتن کوله‌ام از
روی زمین راهی که داشتم میرفتم رو از بین
سنگینی نگاه مردم رفتم، بعد از چند دقیقه که دیگه
حس و حالم پریده بود یه تاکسی گرفتم و بهش
ادرس خونه رو دادم.

چند سالی بود که خانوادگی تو عمارت پدربزرگ
زندگی می کردیم، هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد،

ولی به خاطر مامان تحمل می کردم چون می دونستم
اگه عصبی بشه ضربه اش به مامان می خوره که اونم
فقط و فقط به خاطر...

با صدای راننده از فکر و خیال بیرون اومدم، با چشم
هایی که نزدیک بود از حدقه در بیاد داشت به
عمارت نگاه میکرد:

-عمو جون؟ اینجا خونته؟

-بله خونم همینجاست

نگاه بدی بهم انداخت، لابد فکر کرده بود خونه
 خراب کنم، آخه پیرمرد، منه هفده ساله رو چه به
 این حرف ها...

#طوفان_قلبم

part33#

نگاه بدی بهم انداخت، لابد فکر کرده بود خونه
 خراب کنم، آخه پیرمرد، منه هفده ساله رو چه به این
 حرف ها.

برای اینکه پیش خودش فکر بد نکنه لب زدم؛

-صبر کنید به بابام بگم بیاد کرایه رو بهتون بده،
 کیف پولم رو فراموش کردم.

نفس آسوده ای کشید و باشه ای گفت، مردم دیوونه
 شدن، از ماشین پیاده شدم و سمت عمارت رفتم،
 دستم رو روی آیفون گذاشتم که چراغش روشن
 شد:

-جانا؟ تو؟ الان؟ اینجا؟

پوف کلافه ای کشیدم و منتظر شدم تا زن عمو در
 رو باز کنه، خودم رو برای تنبیهم آماده کرده بودم.

صدای باز شدن در و بعدش صدای پدر که داشت
 بازخواستم می کرد رو شنیدم.

-تو چرا مدرسه نیستی؟

سرم رو پایین انداختم و با صدایی که جدیدا خیلی
محکم و سرد شده بود جواب دادم:

-لطفا کرایه ماشین رو حساب کنید.

بدون هیچ حرف دیگه ای وارد باغ بزرگ عمارت
شدم، زمین چمنی رو طی کردم و چند پله ی جلوی
در عمارت رو بالا رفتم

دستم رو روی دستگیره لمسی در گذاشتم و فشار
دادم که باز شد.

وارد که شدم زن عمو رو دیدم که کمرش خم تر از
قبل شده بود و داشت از پله ها پایین میومد

همه فکر می کردن مادر بزرگمه اما نبود...وقتی که زن
عمو و عمو رو باهم می دیدن می گفتن مادر و پسر
اما اینطور نبود...زن عمو فقط سه سال از عمو بزرگتر
بود.

-تو چ...

با صدای کوبیده شدن در و قدم های محکم پدر زن
عمو حرفش رو خورد و ادامه نداد

-جانا؟

#طوفان_قلبم

#part34

با صدای پدر سمتش برگشتم که مصادف شد با
سیلی محکمی که به صورتم زده شد، بغض سنگینی
گلوبم رو فشرد، تمام سعیم رو کردم تا نشکنه، به
خودم قول داده بودم.

نباید...نباید می شکست، این اجازه رو بهش
نمی دادم.

من، جانا مفتخر از این به بعد نه گریه میکنم...نه
میخندم...تمام شادی ها تموم شد...تمام شادی ها از

روزی تموم شد که گفتن مامانت فوت کرده...مامانت
دیگه بر نمی‌گرده.

روزی که زنگ زدن و گفتن فردی با اطلاعات یلدا
تهرانی با سال تولد نهمین روز از چهارمین ماه از
سال هزار و سیصد و چهل و نه با نام پدر، شاهین
تهرانی توی جاده چالوس با ماشین بنز نقره ای با
پلاک هفتاد،ل،چهارصد و بیست و پنج،بیست ایران
تصادف کرده و درجا فوت کرده.

از اتفاقاتی که کمتر از یک هفته به وجود اومده بود
بیرون اومدم و مغرورتر از قبل سرم رو بلند کردم و
به نقطه ای نامشخص خیره شدم.

- کمرم رو شکوندی، خیلی بد شکوندی، طوفان باید
زنگ بزنه و اخراج شدنت از مدرسه رو بهم خبر بده؟

وقتی دید جوابش رو نمی دم فریاد زد:

- با توام جانا... آره؟

چشم هام پر از اشک شده بود و دیدم تار، بدون
اینکه اجازه بدم قطره ای اشک روی گونه ام بچکه
خیلی سرد و بی احساس نگاهم رو چرخوندم و به
پدر دادم:

- من دیگه نمی خوام درس بخونم.

سیلی دیگه ای سمت دیگه‌ی صورتم زد و دوباره
 سرم کج شد، بغضم رو لجبازتر از قبل قورت دادم و
 دوباره سرم رو بلند کردم، توی چشم های
 اقیانوسیش نگاه کردم:

-پشیمون می‌شی پدر، خیلی بد پشیمون میشی.

سمتم یورش آورد، محکم بازوم رو گرفت و به سمت
 امن‌ترین جایگاه خونه کشید.
 جایی که نصف عمرم رو توش سپری کردم.

#طوفان_قلبم

part35#

در رو باز کرد و دستم رو محکم تر از قبل فشار داد،
 از پله های کوتاهی که به سمت انباری ختم می شد
 عبور کردیم، جلوی در بزرگ و فلزی انباری ایستاد و
 با پاهای بلندش لگدی به در زد که باز شد و محکم
 به دیوار برخورد کرد.

عقب ایستاد و با کشیدن بازوم پرتم کرد توی
 انباری، بر خلاف همیشه که میوفتادم زمین و صورتم
 زخمی می شد صاف ایستادم و پشت بهش به دیوار
 زل زدم.

-تا وقتی که ادب نشی از اینجا بیرون نمیایی
 فهمیدی؟

فقط با نگاه سرد و یخیم بهش نگاه کردم که از انباری خارج شد، محکم در رو بهم کوبید، در رو قفل کرد و رفت.

درست مثل هفده سالی که نصفش من رو توی این انباری مینداخت و بی اهمیت بیرون میرفت، رفت. اما دیگه فرق کرده، اینجا یه چیزی فرق کرده، اونم من و اخلاق و رفتارم با دیگرانه.

حاضر بودم مثل سال های قبل اینجا از سرما و گرما تلف بشم اما معذرت خواهی و پشیمونی در کارم نباشه.

یاد آخرین باری که اینجا گذروندم افتادم، درست یک ماه پیش بود، یک ماهی که به شدت افسرده شده بودم، نمی تونستم درس بخونم و از آب و خوراک افتاده بودم.

هر کس دیگه ای جای خانواده من بود، دخترش رو بر
می داشت و پیش یه دکتر می برد اما اونا، پوزخند
تلخی روی لب هام نشست.

توقعم از این زندگی لوکس و پر زرق و برق خیلی
بود؟ آیا این حق من بود که محتاج به یک ذره توجه
و محبت باشم؟

#طوفان_قلبم

#part36

مقنعه سرمه ایم رو در آوردم و به همراه فرم مدرسه
گوشه‌ی انباری انداختم.

کش موهای بلندم رو کلافه باز کردم و خم شدم تا
بالای سرم ببندمش.

هر وقت که موهام رو محکم می بستم همه
می فهمیدن عصبیم و یه جای کار می لنگه.

روبه روی در توی کنج دیوار فرو رفتم.

طوری که اگه کسی میومد دیدی بهم نداشت.

زانو هام رو جمع کردم و دستم رو روش گذاشتم.

به در زل زده بودم و مثل همیشه منتظر فوضول

زندگیم شدم.

کسی که همیشه غوغا به پا میکرد، درست مثل

اسمش، طوفان.

خجالت می کشیدم، خجالت میکشیدم از اینکه مثل

یک دختر بچه ی پنج ساله با هر اتفاقی که میوفتاد

تو انباری مینداختم.

خجالت می کشیدم جواب سوال های دوستانم رو بدم

که چرا دیروز مدرسه نرفتم.

حتی خجالت می کشیدم توی چشم برق کار غریبه
ای که برای تعمیر برق ها به انباری اومده بود نگاه
کنم.

خجالت میکشیدم.

با باز شدن آروم در، مثل همیشه غم و غصه و فکر و
خیال رو کنار گذاشتم و منتظر طوفان زندگیم شدم.

وقتی به کسی می گفتم توی زندگیم یک طوفان
بزرگ دارم فکر می کردن اسم عشق بزرگ زندگیمه،
اما...

نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد، بعد از وارد
شدن در رو بست و درست رو به روم نشست و به
دیوار پشتش تکیه داد.

پای راستش رو دراز کرد و پای چپش رو جمع کرد و
دست چپش رو روش گذاشت.

کنجکاو نگاهم کرد و چشم هاش رو ریز.

-دلیل وجود بانوی زیبایی مثل شما، اونم توی انباری
تاریک و کثیف، چیه؟

قهقهه ای مثل دیوونه ها سر دادم که نگاه سرکش
طوفان به نگاهی پر از بهت و ترس تبدیل شد، سعی
کردم دیگه نخندم نفس زنان بهش جواب دادم:

- یعنی خبر نداری؟ این امکان نداره...چون از رفتگر
تو خیابون تا آقای بزرگ این عمارت دلیل وجود من
تو این انباری رو می دونن...شما چرا نمی دونید

آقای؟...اقای ملوکی؟...ملکی؟...اها ملکان...درست
گفتم دیگه؟

نگاهش رو ازم دزدید و زود از انباری خارج شد.

#طوفان_قلبم

#part37

دوباره قهقهه ای زدم و سرم رو به دیوار پشت سرم
تکیه دادم و به ناخن های مرتبم نگاه کردم و دستی
روشون کشیدم.

-دارم موفق میشم...همینطوری باید همه رو از
خودم دور کنم...دیگ هرچی عشق و علاقه نسبت

به هر کسی داشتم باید نابود بشه...از پدر و پدربزرگ
گرفته...تا زن عمو و عمو که مثل پدر و مادر واقعی
بودن برام.

ساعت ها گذشت، ظهر شد و خبری از غذا
نشد...عصر شد و خبری از عصرونه نشد...شب شد و
خبری از شام نشد...

با اینکه روزها گرم بود، اما شب ها سرد سرد می شد.

بدن لرزونم رو بغل کردم و سرم رو روی پاهام
گذاشتم، حتی حس اینکه بلند بشم و مانتوم رو
پوشم هم نداشتم.

چشم هام داشت بسته میشد که در باز شد و عطر
گرم و شیرین زن عمو تو انباری پیچید.
سرم رو بلند کردم و تو تاریکی انباری به زن عمو
خیره شدم:

-تموم شد؟ مجازاتم و میگم؟ یا هنوز مونده؟ نه...نه
فکر نکنم تموم شده باشه...چون کمترین زمانش
بیست و چهار ساعته...اما الان...الان فقط دوازده
ساعت گذشته مگه نه؟

نگاه زن عمو نگران شد، آروم سمتم اومد و بازوی
سرد و یخ زدم رو توی دست های گرم و چروکیدش
گرفت، حس خوب گرم بودن دستش رو دوست
داشتم.

-مادر پاشو بای...باید چیز کنی...

یک تای ابروم رو بالا دادم:

-چیز کنم زن عمو

خودش رو زد به کوچه علی چپ درست مثل پسرش

-حالا بیا می فهمی

-خدا به خیر کنه کوروش مفتخر دیگه چه تصمیمی

گرفته؟

#طوفان_قلبم

part38#

باهم دیگه از انباری خارج شدیم که سوز سرد هوا
بدن لرزونم رو لرزون تر کرد...مثل بید
می لرزیدم...نگاهی به اطراف انداختم که چشم تو
چشم طوفان شدم.

خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که پتوی مسافرتی
کوچیکی رو توی دستش دیدم... روم رو ازش گرفتم
و توی خودم جمع شدم.

زن عمو مشغول قفل کردن انباری شد.

پتو رو دورم انداخت و ازم فاصله گرفت و با سرش به
عمارت اشاره کرد.

-راه بیوفت.

برگشتم و مثل همیشه بدون هیچ احساسی بهش
نگاه کردم.

-چی شده که انقدر زود از زندانم آزاد شدم؟

نگاهش رو به زمین دوخت و دست هاش رو تو
جیبش کرد.

-گفتم راه بیوفت.

برو بابایی نثارش کردم و روی تاب دو نفره ای که
نزدیک انباری بود نشستم. پتو رو از دورم باز کردم و
روی زمین انداختم و تخس تو چشم هاش که تو
تاریکی شب گم شده بود خیره شدم.

-محبت کردن بهت نمیاد آقای ملکان.

زن عمو که تا الان مشغول قفل کردن در انباری بود
بهمون ملحق شد.

-پاشو دخترم یکی اون تو منتظرته.

یه نفر؟ اون یه نفر کیه؟ اینجا چه خبر بود؟ نگاهم رو
بین طوفان و زن عمو چرخوندم.

-چی شده؟ کی اون تو منتظر منه؟

طوفان دندون هاش رو روی هم فشار داد و خواست
سمتم یورش کنه که زن عمو جلوش رو گرفت. تو این
دوازده ساعت وحشی هم شده بود. البته بود الان
بیشتر شده.

-همیشه انقدر سوال میپرسی؟

-نه جدیدا اینطوری شدم.

- کوتاهش میکنم.

-چی رو؟

-زبونت رو.

#طوفان_قلبم

part39#

از روی تاب بلند شدم و جوابش رو دادم.

-اگه تونستی اسمم رو عوض می کنم.

سمت عمارت راه افتادم، زن عمو و طوفان هم پشت
سرم.

-صبر کن.

چشم هام رو کلافه تو حدقه چرخوندم.

-دیگه چیه؟

سمتش برگشتم که دیدم پتوی تو دستش و داره
می تکونه.

-اینو بیچ دورت.

-نمیخوام همینطوری راحتیم.

دوباره زیر لب غرید و به زور پتو رو دورم پیچید.

-وقتی میگم بیچ یعنی بیچ.

همونطور که سعی داشتم پتو رو از دورم باز کنم
جواب دادم:

-منم میگم نمیخوام.

دست های بزرگش رو روی شونه هام گذاشت تا
نتونم پتو رو باز کنم...تو یک حرکت در و باز کرد و
داخل سالن هلم داد.

محکم خودم رو نگه داشتم تا پخش زمین نشم،
نگاهم رو از کف پوش های مرمر شیری رنگ سالن
گرفتم و بالا دادم که چشم های خاکیم توی چشم
های عسلی تیره ای غرق شد.

نگاهی از سر تا پاش کردم، کفش های ورنی نوک تیز
مشکی، کت و شلوار اتو کشیده مشکی و پیرهن
سفید، ته ریش های مرتب و بینی خوش فرم، چشم
هایی به رنگ رطب و ابروهای مشکی و بلند، موهای
کمی موج دار و مرتب.

دستش رو جلو آورد که دست از آنالیز کردن بیشتر
برداشتم.

- آتاش آژوند هستم...دکترای تخصصی روان درمانی
و روانشناس بالینی.

#طوفان_قلبم

#part40

متخصص روان درمانی؟ خب؟ اون اینجا چیکار
میکرد؟ دستش هنوز جلوم بود و منتظر...سرم رو بالا
بردم و نگاه سردی بهش کردم.

سرم رو چرخوندم و به پدربزرگ که نگاهش به
عصای تلاش بود نگاه کردم...عمه کمند کنارش
نشسته بود و پا روی پا انداخته بود...پدر وسط سالن

ایستاده بود و دست به کمر منتظر بود...عمو و زن
عمو کنار هم ایستاده بودن و از نگاهشون نگرانی بی
داد میکرد.

بی توجه به همه شون به سمت پله ها که سمت چپ
سالن قرار داشت قدم برداشتم.

-جانا صبر کن.

برگشتم و به پدر که منتظر ایستاده بود نگاه
کردم...جوابی بهش ندادم و خواستم اولین پله رو بالا
برم که صداش رو شنیدم.

-میشه یکم باهم دیگه صحبت کنیم؟

تو چشم های عسلی رنگش نگاه کردم و قاطع و
محکم جواب دادم.

-نه.

تک خنده ای کرد.

-منتظرتم...باید جایی بریم.

یک تای ابروم بالا پرید.

-کجا؟

دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد.

-جایی که دوست داری، هر جا که باشه، چه اینجا تو
تهران، چه تو لس آنجلس آمریکا...منتظرتم.

کنجکاو شدم کجا می خواست من رو ببره،
می دونستم که نمی تونه بهم آسیبی برسونه برای
همین بهش اعتماد کردم و وارد اتاق شدم تا لباسم
رو عوض کنم.

#طوفان_قلبم

part41#

در کمد شیشه ای اتاق رو باز کردم و از بین لباس هام
شومیز مشکی رنگ و بلندی رو با لگ مشکی رنگی
بیرون کشیدم و شروع به عوض کردنشون کردم.

شال ساده مشکی ای رو سرم کردم و بعد از پوشیدن
کتونی های مشکیم از اتاق خارج شدم و از پله ها
پایین رفتم.

روی مبل نشسته بودند و در حال قهوه خوردن
بودند... با شنیدن صدای پاهام سرش رو برگردوند و
با تحسین نگاهی به سر و وضعم کرد.

-بریم؟

بدون جواب دادن بهش از عمارت خارج شدم و
جلوی پورشه مشکی رنگش ایستادم.

بعد از ده دقیقه اومد و قفل ماشین رو با ریموت باز
کرد...سوار شدیم و بعد از استارت ماشین سمت
جایی که نمی دونستم کجاست حرکت کردیم.

-نگفتی کجا دوست داری بری؟

-قبرستون.

قهقهه ای زد که برگشتم و با تمسخر بهش پوزخند
زدم

-چیه؟ کسی رو اونجا نداری که اینطوری میخندی؟

خندش رو خورد و متاسفمی گفت.

تمام مدت سکوت بزرگی بینمون حکم فرما بود.
وقتی که جلوی قبرستون نگه داشت چشم هام برق
زد، برگشتم و با لبخند که بیشتر تمسخر آمیز بود
نگاهش کردم.

-بالاخره یکی پیدا شد که به حرف های من اهمیت
بده.

#طوفان_قلبم

part42#

تک خنده‌ی جذابی کرد و از ماشین پیاده
شد... سمت قطعه‌ی مامان رفتم که اون هم پشت
سرم اومد... آتاش، اسم قشنگ و خاصی بود.

از بین درخت‌های بزرگ و تاریکی شب قطعه رو
پیدا کردم... همین که بالای سرش ایستادم حس
کردم پاهام بی جون شد.

داشتم میوفتادم که زیر بازوم رو گرفت و آروم روی
زمین گذاشتم... کمی مکث کرد و کم کم ازم دور شد،
سمت نیمکتی که فاصله زیادی باهام نداشت رفت و
روش نشست.

کم کم بغضم سرباز کرد، سرم رو روی سنگ سرد
 مشکی رنگ که روش حکاکی شده بود گذاشتم و
 چشم هام رو بستم.

-ببخشید مامان، به خدا نمی خواستم اخراج بشم
 ولی...ولی نمی تونم تحمل کنم...دوریت رو...بدون
 امید دادن درس خوندن رو...ای کاش بودی و مثل
 همیشه تشویقم میکردی، مثل همیشه با لبخند
 می رفتم پای درس و مشقم اما الان...

با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود و هیچی رو نمیشد
 ازش فهمید با مامان درد و دل کردم و گذاشتم اشک
 هام فقط و فقط برای مامان بریزه...اما باید کم کم
 ترکش میکردم...گریه کردن برای مامان رو هم باید

ترک میکردم چون اون تنها کسی بود که با گریه
کردنم بغض میکرد.

دستی زیربازوم قرار گرفت و از روی زمین بلندم
کرد

-دختر قرار بود جاهایی که دوست داری بریما...تو
که اینجا قفلی زدی.

برگشتم و توی چشم هاش نگاه کردم.

-نه، فقط قرار بود جایی که دوست دارم برم نه
جاهایی که دوست دارم.

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

-حالا نمی خواد ضایع ام کنی بیا بریم.

#طوفان_قلبم

part43#

جلوتر راه افتاد منم پشت سرش حرکت کردم.

-چرا بهم کمک میکنی؟

ایستاد و سمتم برگشت.

- یعنی چی؟

خوب خودش رو به اون راه زده بود اما من خر نیستم
که نفهمم تمام این کاراش الکی نیست.

-هیچکس بی دلیل کمک نمیکنه...چی ازم میخوای؟

دست تو جیب هاش کرد و سمتم قدم برداشت.

-شاید کمک.

ابرویی بالا دادم.

- کمک؟

لب هاش رو داخل دهنش برد و بعد از کمی فکر
نگاهی به ماشین انداخت.

- فردا حرف بزنیم؟

قاطع جواب دادم.

- نه... الان.

با کمی تردید جلو تر اومد.

-هیچکس نمی‌تونه کمکم کنه جز تو...میخوام یه
عوضی رو پیدا کنم.

با تعجب انگشتم رو سمت خودم گرفتم.

-من؟!...یک عوضی؟

-زندگی من خیلی پستی و بلندی داشته مثل تو من
به تو کمک میکنم...تو هم به من...همکارهای خوبی
میشیم.

لبخند گرمی زد.

-دختر خوبی هستی...ظریف و مهربون...اما قوی...از
شخصیتت خوشم میاد...متفاوت تر از همه ی
دخترایی هستی که دیدم.

پوزخندی زدم.

-پس توهم هوس بازی...مثل بقیه.

قهقهه ای زد.

#طوفان_قلبم

part44#

-جوجه تو می دونی هوس باز یعنی چی؟

با صدای بوق بلندی با پوزخند به ماشینش نگاه
کردم، این دفعه یه مدل دیگه بود، یه توسان مشکی،
هردفعه یه مدل و یه رنگ.
تنوع رو دوست داشت.
آتش همونطور که دستش تو جیبش بود سمت
ماشین برگشت:

-کیه؟ می شناسیش؟

لبخندی بهش زدم

-طوفان زندگیم...

حس کردم بادش خوابید:

-طوفان زندگیت؟ عشقت؟

قهقهه ای زدم و نگاهم رو به پشت سرم چرخوندم:

-مگه طوفان زندگی عشقه؟ شما وقتی یک غوغا تو

زندگیت به پا میشه میگی عشقه؟

جوابم باز هم لبخند بود...خیلی خوش خنده بود...یه

چیزی فراتر از خیلی.

-جواب دندان شکنی بود

بعد از کمی مکث ادامه داد:

-می‌خوای بری باهاش؟

-نمی‌دونم!

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه با هر کی که او مدم با همونم برمی‌گردم

لبخند تحسین آمیزی زد، دستش رو نمایشی سمت
ماشین دراز کرد:

-بفرمایید مادمازل

نمی دونم چه خواب هایی برام دیده بود.

نمی دونم برای چی ازم کمک می خواست.

نمی دونم چرا می خواست کمکم کنه.

نمی دونم اون عوضی که ازش حرف می زد کی بود!

#طوفان_قلبم

part45#

سمت ماشین قدم برداشتم و خواستم در رو باز کنم

که صدای بوق ماشینش دوباره بلند شد...اتاش که

داشت سوار میشد نگاه منتظری بهم انداخت...سمت
ماشینش که جلوتر از ماشین اتاش بود راه افتادم.

در ماشین رو باز کردم و سمت اتاش برگشتم و لب
زدم:

-برمیگردم.

لبخند دلنشینی زد و سوار ماشینش شد...روی
صندلی نشستم و به رو به رو خیره شدم...هیچ
حرفی نمیزد و داشت عصبیم میکرد سمتش برگشتم
و با تعجب و حرص غر زدم:

-نمیخوای حرف بزنی؟ این همه بوق زدی که...

هنوز جمله رو کامل نکرده بودم که پاش رو روی
پدال گاز گذاشت و حرکت کرد
از سرعت زیادی که داشت هیچ تغییری توی ظاهر
ایجاد نکردم بلکه اصرار کردم تا تندتر برونه.

-تند تر برو...

با تعجب و چشم های بزرگ شده برگشت و نگاهی از
سر تا پام انداخت:

-دیگه چی جوجه؟

تازه متوجه آتاش شدم که پشت سرمون می اومد...تو
یک حرکت دستم رو روی ترمز دستی گذاشتم و بالا
کشیدم که ماشین با صدای وحشتناکی ایستاد و
باعث شد سرم محکم به شیشه برخورد کنه.
دردی که داشت زیاد بود اما نه اونقدری که بتونم
دردهای دیگم رو فراموش کنم
طوفان که هنوز توی بهت بود سمتم برگشت و داد
زد:

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با همون دردیی که توی سرم
در حال اوج گرفتن بود پیاده شدم و سمت ماشین

اتاش که دقیقا پشت سرمون ایستاده بود حرکت
کردم، با نگرانی پیاده شد و سمتم اومد

#طوفان_قلبم

part46#

-این چیه؟

دستش رو روی پیشونیم که احساس می کردم عرق
کرده کشید، غافل از اینکه اون چیزی که روی
پیشونیم ریخته بود عرق نبود و خون بود.
طوفان با عجله از ماشین پیاده شد.

-جانا زود باش سوار شو نصف شبه باید بریم خونه

برگشتم و با نفرت بهش زل زدم:

-هر جهنم دره ای که میخوای بری برو...من با همون
فردی که باهاش از خونه خارج شدم برمی گردم.

سمت در ماشین رفتم و روی صندلی جاگیر شدم و
به آتاش که در کمال آرامش با طوفان در حال صحبت
بود نگاه کردم.

تفاوت های خیلی خیلی زیادی داشتند.
می تونستم این رو توی همین چند ساعتی که باهاش
آشنا شدم بفهمم.

طوفان همیشه عصبی بود و دلش می خواست دق و
 دلش رو سر این و اون خالی کنه، اما آتاش...خیلی
 فرق داشت اون اصلا اینطوری نبود خیلی آروم و
 فهمیده بود، خیلی...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داد:

آخ جانا نشستی در مورد پسر مردم فکر
 می کنی؟ نکنه یادت رفته قرار نبود بهشون نگاهم
 بندازی حالا چی شد؟

آتاش با قدم های محکم سمت ماشین اومد و پشت
 رول نشست، طوفان هم مثل همیشه بی اعصاب
 سوار ماشینش شد و با سرعت زیاد حرکت کرد و از
 بریدگی که وجود داشت داخل رفت و از دیدمون
 خارج شد.

صداش رو شنیدم که با نگرانی صدام زد

-جانا؟ یعنی...جانا خانوم، بینمتون؟

سرم رو برگردوندم که با دستمال جیبی سفید
رنگش، خون روی پیشونیم رو پاک کرد.

-بریم بیمارستان دکتر باید بینتتون.

#طوفان_قلبم

part47#

سرم رو عقب کشیدم و به شیشه کنارم چسبوندم.

-نیازی نیست فقط من رو برسونید خونه...

تک خنده ای کرد.

-برسونید نه... برسون، من یک نفر بیشتر نیستم که

جمع مینداید.

پوزخندی زدم، لابد پیش خودش فکر کرده الان

میگم (آخ ببخشید ولی زشته) نه اینطور نیست.

با قاطعیت و بدون هیچ خجالتی حرفم رو تکرار
کردم.

-من و برسون خونه آتاش.

ابروهای بلندش بالا پرید...میدونستم توقع نداشت
که اسمش رو، اونم اسم کوچیکش رو صدا بزنم.

لبخندی از سر رضایت زد و ماشین رو روشن کرد و
حرکت کرد. بالاخره صبرم تموم شد و همونطور که به
خیابون نگاه میکردم سوالی که ذهنم رو مشغول
کرده بود رو پرسیدم.

-گفتی میخوای بهم کمک کنی! چه جوری و چرا؟

انگار اولش یکم دست پاچه شد اما خیلی زود با
صدای محکمش جواب داد

-انگار خانوادت نمیتونن درکت کنن...موندنت
پیششون اذیت میکنه منم میخوام کمکت کنم تا
بتونی از دستشون خلاص بشی...هرکاری که دوست
داری انجام بدی رو به من بگو...من هرکاری از دستم
بر بیاد برات انجام میدم.

مشکوک سمتش برگشتم...این روش برای خر کردن
خیلی قدیمی شده بود...میخواد من و از اونجا خلاص
کنه؟ پوزخندی زدم، اما با سوالی که پرسید

میتونستم برق چشم هام رو حس کنم... با حرفی که
زد ذوق کردم اما خیلی زود بادم خوابید

اون نمیتونست کاری انجام بده مطمئن بودم... همه
فقط حرف میزنن... اون یک روانشناس
غریبه ست... من که یکی از نوه های خاندان مفتخرم
اجازه انجام دادن کاری رو ندارم اون وقت اون؟
عمرأ این امکان نداشت اون فقط سعی داشت بهم
دلداری و امید بده ولی من به امید و کمک کسی نیاز
نداشتم.

#طوفان_قلبم

part48#

-میتونی تو یک خونه مستقل زندگی کنی؟ به نظرم
بهت اجازه میدن، تو دختر خیلی قوی و محک...

نذاشتم بیشتر از این امید الکی بده و وسط حرفش
پریدم

-نه

برگشت و نگاه مبهمی بهم انداخت

-که اینطور...

تمام طول مسیر رو هر دو سکوت کرده بودیم، در
سکوت به خیابون های خلوت و بدون عابر نگاه
میکردم، کم کم چشم هام داشت گرم میشد که
جلوی عمارت ایستاد

-فردا میبینمت

ابروهام رو بالا انداختم

-به چه مناسبت؟

لبخندی زد

-فردا میفهمی

بدون هیچ حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدم و
خواستم ایفون رو بزنم که در باز شد و کسی دستم
رو با شدت گرفت و داخل هولم داد.

کلافه نفسم رو به بیرون پرتاب کردم

-کلا نمیتونی انقدر تو دست و پای من نیلکی
نه؟ خجالت بکش بیست و هشت سالته مثل یک بچه
چهار ساله ای.

چونهام رو محکم توی دستش گرفت هلم داد و به
دیوار پشت سرم چسبوندم که کمرم به دیوار کوبیده
شد اما صدام در نیومد.

سرش رو درست توی نیم سانتیم قرار داد و با
صدایی که سعی داشت بالا نره از بین دندون هاش
غرید:

-جانا، با من در نیوفت، اعصاب من و بهم نزن چرا
همش سعی داری گند بزنی به...

با تمام توانم به عقب هولش دادم و سمت عمارت پا
تند کردم، صدای آرومش رو شنیدم:

-صبر کن...با توام

#طوفان_قلبم

#part49

زود خودم رو داخل عمارت انداختم و سمت اتاق
مشترک خودم و جانان حرکت کردم، عمارت در
سکوت مطلق فرو رفته بود و همه چراغ ها خاموش
بود به جز هالوژن های داخل اشپزخونه.

پله هارو تند تند بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم که
دستم از پشت کشیده شد.

-مگه با تو نیستم زبون نفهم؟

چشم غره ای رفته و دندان هام رو روی هم فشار
دادم

-زبون نفهم تویی و اون عمه نچسبت.

دستش رو بالا آورد و سیلی توی صورتم زد.

-چیه؟ یک دکتر دیدی و باهاش رفتی بیرون
برگشتی خوب میتازونی.

تند تند نفس عمیق میکشیدم و سعی میکردم آرام
باشم، بعد از هفده سال این چندمین باری بود که

سیلی میخوردم؟ پنجمی؟ ششمی؟ هفتمی؟ شاید هم
بیستمی؟

بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم و در و به هم
کوبیدم که جانان از ترس توی جاش نشست.

-چی شد؟

نگاهم رو از پنجره رو به روم گرفتم و به جانان دادم

-هیچی نشده بگیر بخواب

دوباره زیر پتوی پشم شیشه آبی رنگش خزید و
خیلی زود به خواب رفت.

لباس هام رو با یک لباس راحتی عوض کردم و زیر
پتو رفتم. نگاهم همش به شومینه رو به روم
بود. یادش بخیر انگار همین دیروز بود که با ذوق و
شوق این اتاق رو داشتیم می چیدیم.

(فلش بک به سه سال پیش)

-دختر!؟ معلوم هست کجایید؟

با صدای مامان زود دست جانا رو گرفتم و از اتاقی
که بابا گفت برای ما دو تا قراره چیده بشه بیرون
اومدیم.

#طوفان_قلبم

part50#

سمت نرده هایی که درست جلوی اتاق قرار داشت
حرکت کردیم. نرده های طلایی رنگ پیچ در پیچی
که روش پله هایی از جنس سنگ مرمر شیری رنگ
بود.

دستم رو روی سنگ سرد نرده ها گذاشتم و به
پایین خم شدم.

یک عمارت بزرگ که خیلی خوشگل و جذاب تر از
عمارت قبلی بود.

کنارم دقیقا پله های پیچ در پیچی قرار داشت.
نگاهم رو گذروندم و به در چوبی و شیشه ای بزرگ
که پایین پله ها با کمی فاصله قرار داشت دادم.

دوباره نگاهم رو از در ورودی گرفتم و به محوطه گرد
و کوچیک کنار در دادم. یک سالن گرد و کوچیک
که اگر از بیرون عمارت بهش نگاه می کردی نیم
دایره دیده میشد.

کارگرها ست پنج نفره ی کرم، یاسی رنگ رو که
دورش با پلاستیک های ضد ضربه پوشیده شده بود،

داخل اون محوطه‌ی گرد قرار دادند و دوباره از خونه
خارج شدند تا بقیه‌ی وسایل رو بیارن.

-دختر! زود باشید بیاید این کاتالوگ هارو ببینید
که زود سفارش بدیم دیگه وقت نداریم، من و
پدرتون باید هرچه سریع تر به کانادا بریم.

با یاد آوری اینکه از چهار روزه دیگه من و جانا به
همراه زن عمو و عمو اینجا ساکن میشیم آه از نهادم
بلند شد.

-نمیشه ماهم بیاییم؟

مامان قاطع جواب داد:

-نه، الان هم بيايد بريم تو اتاق تا برنامه ريزي كنيم.

وارد اتاق پنجاه متری که برای من و جانا انتخاب شده بود رفتیم. با ذوق به دیوارهایی که با ورق طلا و نقاشی گل های ارکیده پوشیده شده بود نگاه کردم. عاشق رنگ طلایی بودم، بهم حس قدرت میداد. نگاهم رو به شومینه دادم و یاد روزی افتادم که مامان ازمون پرسید دوست دارید تو اتاقتون شومینه داشته باشید؟

#طوفان_قلبم

part51#

روی زمین وسط اتاق نشستم و نگاهی به دور تا دور
 اتاق انداختم. در درست روبه روی پنجره بزرگ سه
 متری اتاق بود. سمت راست اتاق شومینه طلایی رنگ
 بود، پشت سرم درست هر دو طرف در کمد های
 شیشه ای دودی رنگ بود که داخلش معلوم بود.

با ذوق سمت مامان برگشتم و نگاهی به سرویس
 های داخل کاتالوگ کردم. دستم رو روی عکس
 سرویس خواب طلایی و سبز رنگی که سبک
 کلاسیک داشت و ارتفاعش کم بود گذاشتم.

-من میگم این، هم خوشگله هم رنگش خاص.

جانا سری تکون داد و انتخاب من رو تایید کرد.

مامان با عجله از اتاق خارج شد و با صدای بلند
بابارو صدا زد.

- کوروش... کوروش کد سیزده سیزده رو برای بچه
ها...

وقتی که دور شد صداش رو دیگه نشنیدم.

سمت جانان برگشتم که داشت با دقت به کمد ها
نگاه میکرد.

-جانا این سمت راستی برای من.

سری تکون دادم و سمت پنجره رفتم.

(زمان حال)

با صدای جانان که داشت وسیله هاش رو برای رفتن
به مدرسه آماده میکرد بیدار شدم.

حضورش رو بالای سرم حس کردم.

-جانا؟ جانا جونم؟

پتو رو از روی سرم کنار کشیدم و سوالی بهش نگاه کردم.

-واقعا دیگه نمیای مدرسه؟

دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و قاطع جواب دادم.

-نه!

#طوفان_قلبم

part52#

با بالا پایین شدن روی پهلو خوابیدم و بهش پشت کردم.

-اصلا منم نمیرم.

چشم هام رو محکم باز و بسته کردم و پتو رو از روی
خودم کشیدم و سرم رو سمتش برگردوندم.

-دیوونه شدی انشالله؟

نگاه غمگینش رو به چشم هام دوخت.

-خب...، اوف جانا بیا بریم دیگه فقط چند ماه دیگه
مونده تا کنکور اونم میدیم دیگه خلاص میشیم.

نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

-جانان، نمیدونم چی تغییر کرده که تازه به خودت
اومدی و به من توجه میکنی، اما این رو بدون دیگه
من اون جانای قبلی نیستم که با چهارتا دونه عزیزم
و فدات بشم، خر بشم...در ضمن من اخراج شدم
اوکی؟ چجوری پیام مدرسه؟

پشیمون بهم نگاه کرد.

-جانا غلط کردم، به خدا میدونم که بهت توجه
نکردم حق داری اما به خدا منم حاله خوب نبود
خواهش میکنم درکم کن.

لبش رو گزید و با لکنت حرفش رو ادامه داد.

-اون چیزه بود...همون دیشبیه.

تای ابروم بالا پرید.

-اتاش؟

شونه اش رو بالا انداخت و سمت در حرکت کرد.

-پایین منتظرت.

زود گفت و خودش و بیرون پرت کرد، این چرا
 همچین کرد؟ از روی تخت بلند شدم و سمت دراور
 که بین کمد من و شومینه بود رفتم و از داخل آینه
 نگاهی به خودم انداختم، دستی به صورتم کشیدم و
 سمت مسترروم رفتم و بعد از شستن دست و
 صورتم لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

#طوفان_قلبم

#part53

از بالا نگاهی به میز صبحونه انداختم، مثل همیشه
 پدر بزرگ بود که سر میز نشسته بود و پدر و عمو هم
 سمت چپ و راستش بودن، عمه کنار پدر و زن عمو
 کنار عمو بود، نگاهم سمت آتاش رفت که کنار زن
 عمو نشسته بود و به ظرف رو به روش خیره بود.

پله ها رو پایین رفتم و با صدای نسبتا بلندی سلام
کردم،نگاهش سمتم چرخید،سری تکون داد و بدون
هیچ مقدمه ای سر اصل مطلب رفت.

-لباس هات رو عوض کن باید جایی بریم.

همه افراد سر میز زیر چشمی نگاهشون رو بین من و
آتش میچرخوندن.دوباره سمت اتاق رفتم و یک
مانتوی بلند مشکی پوشیدم و شالم رو روی سرم
انداختم.

دوباره برگشتم و رو پله ها ایستادم و دستم رو
سمت لباسم گرفتم و سوالی بهش نگاه کردم که
صدایی رو پشت سرم شنیدم.

-پوشون اون گردن رو.

نفس عمیقی کشیدم و سمت در حرکت کردم و
آتش هم به دنبالم. مسافت خونه تا ماشین رو طی
کردیم و جلوی ماشین ایستادیم.

-باهش کل کل نکن.

برگشتم سمتش و شاکی دست هام رو از هم باز
کردم.

-نمیتونم...همش رو نروم میره.

تک خنده ای کرد و در ماشین رو باز کرد و سوار
شد.دستی تو موهام کشیدم و سوار ماشین شدم.تند
تند پاهام رو تگون میدادم و به رو به روم یعنی در
عمارت خیره شدم.

همه صحنه ها و تصویر ها و روز هایی که با مامان
توی این عمارت بودیم جلوی چشمم مثل یک فیلم
گذشت.ماشین رو روشن کرد و با دنده عقب گرفتن
از باغ عمارت خارج شد.

#طوفان_قلبم

part54#

مسیری رو طی کردیم و جلوی چراغ قرمز
ایستادیم.نگاهم رو سمت ماشین دویست و شش
آلبالویی رنگی که دوتا دختر جوون توش نشسته
بودن چرخوندم.

-نمیخوای بگی کجا میخواییم بریم؟

از گوشه چشمم دیدم که به رو به رو خیره بود و تو
فکر عمیقی غرق شده بود نگاهم رو دوباره به اون دو
دختر کناری دادم که جواب داد.

-مطب

با شک و تردید از چیزی که شنیده بودم نگاهم قفل
 دختر مو بلوندی شد که قهقهه ای زد، سمتش
 برگشتم

-مطب؟

لب هاش رو داخل دهنش برد

-او هوم، میریم مطب من، باهم گپ میزنیم.

درکش نمی کردم، میخواست من رو ببره مطب که گپ
 بزنیم؟ به چه دلیلی؟ چراغ سبز شد و ماشین دوباره
 حرکت کرد.

بعد از نیم ساعت جلوی یک ساختمون سنگ نمای
پنج طبقه ایستاد. از ماشین پیاده شدیم، سوئیچ رو به
نگهبان داد و سمت در حرکت کرد.

وارد ساختمون شدیم و جلوی آسانسور
ایستادیم، دکمه رو زد و صاف ایستاد.

-چرا سکوت کردی؟

سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم

-باید چی بگم؟

و باز هم تک خنده ای کرد

-مثلا...واسه چی اومدیم اینجا؟ چقدر میمونیم؟ با تو
چی...

حرفش رو قطع کردم و دست هام رو توی جیب
مانتوم فرو کردم

-چون میدونم اگر پرسیم، جوابی دریافت
نمیکنم، پس هیچی نمیگم.

#طوفان_قلبم

part55#

با صدای رسیدن آسانسور، باهم وارد کابین آسانسور
شدیم، دکمه طبقه سوم رو زد و دست هاش رو داخل
جیبش کرد نگاهی از سر تا پاش کردم.

قدش از طوفان بلند تر بود اما، هیکلش...
وای جانا باز تو شروع کردی؟

- چیزی شده؟

نگاهم رو به در آسانسور دوختم

- نه

بالاخره به طبقه سوم رسیدیم، از آسانسور بیرون
اومدیم و سمت تک واحدی که داخل طبقه قرار
داشت رفتیم.

جلوی در سفید رنگ ایستادم که دستش رو توی
جیبش کرد و کلیدی از توش بیرون کشید. وارد
سالن بزرگ مطب شدیم. مبل های سفید و سبز دور
تا دور سالن چیده شده بود و میز گرد مرمر سفید
رنگی وسط قرار داشت. گلدون های بزرگ و
کوچیکی که دور سالن چیده شده بودن نمای زیبایی
تشکیل داده بودن.

سمت دری که درست کنار پذیرش قرار داشت رفت
و با کلید بازش کرد. کنار ایستاد که وارد شدم و اون
هم پشت سرم داخل شد. سمت مبل های چستر
بنفش که رو به روی میز بزرگ سفیدش قرار داشت
رفتم. حوصله رصد کردن اتاقش رو نداشتم برای
همین بی خیال سرم رو بین دست هام گرفتم و به
زمین خیره شدم.

سنگینی نگاهش رو به خوبی میتونستم حس کنم.

-حالت خوبه؟

اره ای زیر لب زمزمه کردم روی صندلیش جاگیر شد
و دست هاش رو توی هم قفل کرد.

-خب؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

صدای تقی که او آمد نشون دهنده قفل شدن در رو
بههم داد. با ترس سرم رو بلند کردم و به در و بعد هم
به چشم های سرد آتاش نگاه کردم، آب دهنم رو
قورت دادم و با لکنتی که سعی در کنترل کردنش
داشتم لب زدم

-چیکار... چیکارم داری؟

#طوفان_قلبم

#part56

با تعجب تک خنده ای کرد.

-یعنی چی که چیکارت دارم؟ میخوام باهات حرف
بزنم همین!

خودم رو خونسرد نشون دادم.

-اون و خودمم فهمیدم! چرا در رو قفل کردی؟

نگاهش رو به در دوخت و دستش رو زیر میز برد که
دوباره همون صدای تق رو شنیدم. نامحسوس نفسم
رو آزاد کردم.

-خب چرا نمیگی چیکارم داری؟ هلک و هلک

اومدیم اینجا که چی بشه؟

توی قالب جدی و دکتر بودنش فرو رفت.

-جانا! راستش توی این چند هفته ای که...مادرت

فوت کرده، یکم فقط یکم عصبی شدی، این رفتارت

اصلا...

سمتش یورش بردم.

-چی میگی؟ یعنی چی که این رفتارم اصلا عادی

نیست؟ میخوای بگی من دیوونم؟ آره؟ تو فکر کردی

کی هستی که به من میگی دیوونه؟ تو کی هستی که
به خودت جرعت دادی بهم نزدیک بشی؟

دستش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند
شد، خواست سمتم بیاد که سمت در دوییدم و از
اتاق خارج شدم، با عجله در مطب رو باز کردم و
سمت پله ها رفتم و تند تند ازش پایین اومدم.

صداش رو میشنیدم که گاهی بلند و گاهی آرام
اسمم رو صدا میزد. بالاخره به همکف رسیدم، گونه
های خیسم رو پاک کردم و سمت خیابون دوییدم.

خیابون شلوغ بود و نمیتونستم خودم رو به اون
دست خیابون برسونم. از عابر پیاده حرکت کردم و با

زور و زحمت خودم رو داخل کوچه تنگ و باریکی
انداختم. به دیوار تکیه دادم که خیلی زود آتاش رو
دیدم که از کنارم دوید و گذشت.

تند تند نفس عمیق میکشیدم و سعی میکردم که
نفس هام رو منظم کنم.

#طوفان_قلبم

part57#

انقدر هول شده بودم که مثل دیوونه ها دنبال
موبایلی که نداشتم و ندارم میگشتم، دیوونه؟ اون
گفت، گفت من دیوونم، نه... نه این امکان نداره من
دیوونه نیستم.

صدای هق هقم داشت اوج میگرفت و من بازهم
قولی که داده بودم و فراموش کردم. دستم رو روی
گونه های خیسم گذاشتم و پاک کردم که دوتا کفش
ورنی براق جلوم ظاهر شد. آب دهنم و قورت دادم و
نگاهم رو بالا اوردم. که گوی های طوسیم تو دوتا
گوی عسلی غرق شدن.

خواستم از کنارش فرار کنم که بازوم رو گرفت، مثل
برق گرفته ها ازش فاصله گرفتم و نگاهم رو به
انتهای کوچه بن بست دادم.

لعنتی!

برگشتم و دوباره بهش نگاه کردم.

-برو اونور میخوام برم خونه!

دستاش رو از هم باز کرد و مانعم شد.

-جانا، بزار توضیح بدم بهت...

جیغ زدم و سمتش حمله کردم و مشت هام رو به
سینه اش زدم.

-نمیخوام ببینمت گمشو اونور...

پاهام رو بالا اوردم و مثل اون مزاحم زدم وسط پاش
 که صورتش از درد جمع شد.زود کنارش زدم و سمت
 اونور خیابون دویدم.مدام برمیگشتم و بهش نگاه
 میکردم.روی زانو خم شده بود و پاهش رو بهم
 چسبونده بود.

با صدای بوق بلند و آشنایی سرم رو سمت
 جدیدترین پرادویی که تو عمرم دیده بودم
 چرخوندم.نگاه متعجبش رو میتونستم از پشت اون
 شیشه ی سیاه رنگ هم ببینم.هر دو با تعجب به هم
 دیگه خیره بودیم.من مدام بزاقم رو قورت میدادم و
 اون فرمون رو بیشتر توی مشتش فشار میداد.

انگار که تازه متوجه اطراف شده بود از ماشین پیاده
شد و سمتم حمله کرد و روی صندلی شاگرد پرتم
کرد و اجازه اعتراض بهم نداد.

#طوفان_قلبم

part58#

خدایا چرا هر وقت تو هچل گیر میوفتم این جلوی
روم ظاهر میشه؟

پاش رو روی گاز گذاشت که ماشین شروع به پرواز
کردن کرد.

دست های لرزونم رو روی صورتم گذاشتم که
صداش بلند شد.

- چته؟ باز اشکت دم مشکت؟ چی بهت گفت که انقدر
تغییر کردی؟ تا دیشب میخواستتم بری تو بغلش
بخوابی حا...

جیغ کشیدم که دوباره بغضم سر باز کرد و باعث شد
عصبی بشم.

- خفه شو طوفان!

اعصابم خورد شده بود، چرا همش اشکم در
میومد؟ خدا چرا؟ چرا؟ محکم تو صورتتم زدم.

- بسه جانا، گریه نکن بسه، بسه؟ بسه؟ بسه...

جیغ میکشیدم و تو سر و صورت‌م میزدی، انقدر خودم
و زدم که حس کردم چشم‌هام داره بسته میشه.

طوفان که تا اون موقع تو شوک بود سریع ماشین رو
کنار خیابون نگه داشت و سمتم برگشتم.

-جانا؟جانا چیکار میکنی دیوونه؟

مچ‌های باریک و ظریفم رو داخل دست بزرگ چپش
گرفت و با دست راستش سرم رو گرفت و روی سینه
اش که قلبش محکم خودش رو بهش میزد، گذاشت.

-هیــــــــــــــــس، آروم...آروم تموم شد.

-بهم گف دیوونه...اون عوضی گف دیوونه ای...

تکون خوردن سیبک گلوش رو از روی موهام
 تشخیص دادم.ناله میکردم،اشک هام پیرهن آبی
 رنگ طوفان رو خیس کرده بود.صدای قلبش هر
 لحظه بلند و بلند تر میشد و من تازه فهمیدم صدای
 قلبش رو چقدر دوست دارم.

#طوفان_قلبم

part59#

نفس های داغش روی موهام مینشست،ضربان
 قلبش هر دقیقه بالا و بالاتر میرفت،انقدر غرق

صدای قلبش بودم که نفهمیدم چطوری چشم هام
 بسته شد، خوابم برد یا بیهوش شدم؟

با تکون ماشین روی سنگ فرش های نامنظم آروم
 پلک هام رو از هم فاصله دادم با نگاه کردن به
 اطراف نفهمیدم یکی از رستوران های خارج از
 شهریم.

بدون هیچ حرفی صاف روی صندلی نشستم و به
 بیرون خیره شدم، با یادآوری اینکه با صدای قلبش
 خوابم برده بود حرصم گرفت، از هرچی بترسی سرت
 میاد جانا خانوم توجه داشته باش اگر ندیدی تا دو
 روز دیگه عاشق پیشش بشی.

دستم رو نامحسوس بالا اوردم و زدم به
پیشونیم، خدا به دور من عاشق این هیولا بشم؟

عمر!

داخل پارکینگ بین دو تا پژو، ماشین رو پارک کرد و
خاموش کرد. نگاه منتظری بهم انداخت و دست
چپش رو روی دستگیره در قرار داد.

-نمیخوای پیاده بشی؟

دوباره نگاهی به اطراف کردم

-واسه ی چی اومدیم اینجا؟

نگاهش رو ازم گرفت و به مردم اشاره کرد

-به نظرت اینا برای چی اومدن اینجا؟

صورتتم رو با دستم پوشوندم

-من نمیخوام پیام.

-باشه، پس من میرم.

همین که در ماشین رو باز کرد سیلی از دود و بوی
کباب و جوجه وارد فضای ماشین شد.

لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم و بینیم رو با بوی کباب پر
کردم. در به هم کوبیده شد و طوفان از ماشین دور
شد و به سمت رستوران حرکت کرد.

#طوفان_قلبم

part60#

سرم رو به صندلی تکیه دادم، تمام اتفاقات جلوی
چشم هام رژه میرفت.

از اول...تا آخر

از آخر...تا اول

پوف کلافه ای کشیدم و خم شدم تا از شیشه سمت
راننده به بیرون نگاه کنم.

طوفان جلوی منقل های رستوران ایستاده بود و
همونطور که قدم میزد با تلفنش صحبت میکرد.

یک لحظه دیدم که سر جاش استپ شد و اخم هاش
به شدت توی هم رفت...

تلفنش رو قطع کرد و سمت ماشید دوید.زود سوار
ماشین شد و همونطور که نفس نفس میزد ماشین رو
روشن کرد.

بدون هیچ معطلی ترمز دستی رو کشید و پاش رو
روی پدال گاز فشرد، دست راستش رو روی پاهاش
گذاشت و کف دست چپش رو روی فرمون، فرمون رو
چرخوند و همونطور که به اطراف نگاه میکرد دنده
عقب گرفت و از رستوران خارج شد.

اخم هاش به شدت داخل هم فرو رفته بود.رگ های
دستش برجسته تر از قبل شده بود.

دنده رو توی دستش فشار میداد، نگاهم به فکش
افتاد، فشرده و منقبض شده بود. معلوم بود که تمام
سعی خودش رو میکنه که داد و هوار راه نندازه.

بیخیال سرم رو سمت شیشه چرخوندم و به درخت
ها و خیابون هایی که به سرعت از کنارشون رد
میشدیم نگاه کردم.

از گوشه چشم دیدم که موبایلش رو از کنار دنده
برداشت و شروع به تایپ کردن چیزی کرد. بعد از
چند دقیقه جلوی ساختمون سنگ نمای نوسازی
پارک کرد.

-همینجا بتمرگ تا برگردم...

به سرعت از ماشین پیاده شد و سمت در ورودی
ساختمون حرکت کرد.

#طوفان_قلبم

#part61

با نگاهم بدرقش کردم تا وقتی که از دیدم خارج
شد.

این باز دیوونه شد!

معلوم نیست با خودش چند چنده...

جانا خانوم حالا نه که خودت معلومه با خودت چند
چندی؟ تا دو دقیقه پیش تو بغل پسر عموت خوب
حال میکردی... به پنج دقیقه نشد خوابت برد...

افکار های بدم رو پس زدم و مثل همیشه بیخیال
چشم هام رو بستم و منتظر موندم...

نزدیک یک ربع بود که هنوز نیومده بود، کلافه سویچ
رو از روی ماشین برداشتم و پیاده شدم، بعد از قفل
کردن در های ماشین سمت ساختمون رفتم و وارد
شدم.

از در داخل شدم که نگاهم به تابلوی راهنمای سمت
راستم که روی دیوار زده شده بود افتاد.

با دقت شروع به خوندن کردم و سعی کردم حدس
بزنم که کدوم قسمت رفته...

همشون مطب دکتر بودن، اون واسه ی چی اومده
مطب دکتر؟

نگاهم سمت پله های جلوم افتاد که به طبقات بالا
ختم میشد.

تعداد طبقات فقط سه تا بود ولی واحد ها زیاد بودن.
یکی یکی طبقه هارو بالا رفتم، همه در ها باز بود و
خبری از طوفان نبود.

به طبقه سوم رسیدم، یکی یکی واحد ها رو چک کردم و به آخرین که رسیدم در باز شد و طوفان با اخم های درهم نمایان شد.

سرش پایین بود و متوجه من نشده بود، ولی همین که سرش بالا اومد سفیدی چشم هاش هم رنگ خون شد. با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا بالا نره مثل همیشه غرید.

-داری چیکار میکنی؟ مگه نگفتم تو ماشین...

#طوفان_قلبم

part62#

نگاهم به پاکت داخل دستش خورد.

-اون چیه؟

همونطور که بازوم رو میکشید، از پله ها پایین رفتیم.

-به تو مربوط نیست...راه بیوفت.

نفس عمیقی کشیدم، بازوم رو اونقدر فشار میداد که
میتونستم بعدا کبودیش رو ببینم...

از ساختمون خارج شدیم و سوار ماشین
شدیم، سمت خونه حرکت کرد و دیگه چیزی نگفت

اما من کنجکاو بودم ببینم اون بالا داشت چیکار
میکرد، اون پاکت چی بود.

جلوی در بزرگ عمارت ایستاد و منتظر شد تا در رو
باز کنن، هرچی بوق زد بی فایده بود.
انگار همه دست به دست داده بودن اخلاقش رو
زیباتر کنن.

کلافه دستش رو سمت سویچ برد و ریموت رو
زد، واقعا تو کار خدا موندم، این چه اخلاقیه که به این
پسر داده.

در که باز شد ماشین رو داخل برد، باغ ساکت بود و
فقط صدای شر شر اب نمای گوشه باغ میومد.

از ماشین پیاده شدم و بی توجه بهش سمت عمارت
حرکت کردم، پله هارو بالا رفتم و در رو باز کردم و
وارد شدم.

پدر و پدربزرگ به همراه زن عمو و عمو روی مبل
های سلطنتی نشسته بودن، زن عمو با استرس دست
هاش رو توی هم قلاب کرده بود و پاهاش رو تگون
میداد.

پدر کلافه به زمین خیره شده پدربزرگ هم مثل
همیشه با غرور نشیته بود و دست هاش رو ردی
عصاش گذاشته بود.

#طوفان_قلبم

#part63

مشکوک نگاهی بهشون انداختم، اینجا باز چه خبر
بود؟

سعی کردم بدون اینکه بهشون توجه کنم خواستم
سمت اتاق حرکت کنم که با صدای بابا متوقف شدم.

-چمدونت رو جمع کن...

ناباور سمتش برگشتم، چی؟ برای چی؟ چرا؟

-همه وسایل هات رو جمع کن

نفس های عصبی و کشار میکشیدم، من فقط یک
 ماه دیگه سنم قانونی میشد و هنوز پدرم واسم
 تصمیم میگرفت، مثل یک عروسک من و اینور و
 اونور میفرستاد.

-چرا؟ جریان چیه؟

-باید بری انگلستان، فوری

توی فکر عمیقی فرو رفتم، همه منتظر واکنشی از
 من بودن، اما من ساکت تر از همیشه به زمین خیره
 شده بودم.

سریع سرم رو بلند کردم و با لحن سردی بهونه
اوردم.

-من پاسپورت ندارم

طوفان کلافه چشم هاش رو سمت در چرخوند و
پاکت دستش رو بالا آورد

-آماده شو باید بریم

سمت طوفان خیز برداشتم که پدر جلوم رو
گرفت، عصبی چشم غره ای بهش رفتم و دستم رو
بالا اوردم

-فقط یک بار تو کارای من دخالت نکن، فقط یک بار

تو چشم هام زل زد و پوزخندی زد.

دیگه کم کم اشکم داشت در میومد. اما یاد قولی که
به خودم داده بودم افتادم.

نه نباید گریه میکردم، نباید...

از بابا که دستش رو جلوی شکمم گرفته بود فاصله
گرفتم.

#طوفان_قلبم

part64#

-من هیچ جایی نمیرم، من دیگه اون جانای سابق
نیستم که برام تصمیم بگیرید.

پدر پوزخندی به روم پاشید.

-انگار حواست نیست، تو فقط هفده سالته، هفده!

مثل خودش پوزخند میزنم.

-برام مهم نیست، من جایی نمیرم.

با صدای چیزی نگاهم سمت طوفان رفت، پاکت توی
دستش رو روی میز پرت کرده بود، نگاه خشمگینی
بههم انداخت و سمت پله ها حرکت کرد.

دستش رو روی نرده ها گذاشته بود و تند تند پله
هارو بالا میرفت، با وارد شدن به اتاقم چشم هام
چهارتا شد.

سمت پله ها دویدم و بالا رفتم، وارد اتاق شدم که
دیدم جانان با تعجب کنار تخت ایستاده و داره به
جایی نگاه میکنه.

برگشتم و به سمت راست نگاه کردم، طوفان با
چمدون بزرگ کوچی مشکی رنگ جلوی کمد
دیواری که مخصوص لباس هام بود نشسته بود.

عصبی لباس هام رو از داخل کشو های شیشه ای
داخل کمد چنگ میزد و توی چمدون پرت میکرد.

بلند شد و لباس های دیگم رو از روی کاور برداشت
و داخل چمدون پرت کرد.

چمدونی که تا خرخره پر شده بود رو بست و سمت
چمدون کوچک ترش رفت، بقیه لباس هام رو
داخلش پرت کرد و سمت میز دراور که درست کنار

کمد من قرار داشت رفت و تمام عطر ها و لوازم
دیگم رو توی لباس های داخل چمدون قاطی کرد.

دستش سمت کشو های لباس زیرم که رفت جیغ
کشیدم و خودم رو بین کشو و بدنش قرار دادم.

#طوفان_قلبم

part65#

از نزدیکی بیش از حدمون گر گرفته بودم.با چشم
های قرمزش بهم نگاه کرد و به راحتی پسم زد.

کشو رو باز کرد و دونه دونه لباس های زیرم رو
داخل ساک ست چمدون ها ریخت،وقتی که کاملا

کشوها رو خالی کرد زیپ تک تک چمدون ها و ساک
هارو بست و جلوی در قرار داد.

-خوبه، لالمونی گرفتی، الانم بهتره لباس مناسب تری
بپوشی و بیایی پایین.

انقدر تو شوک فرو رفته بودم که متوجه خارج
شدنش از اتاق نشدم.

جانان با گریه سمتم اومد.

-جانا کجا میری؟ ترو خدا تو من و تنها نزار خواهش
میکنم.

نگاه پر از تنفرم رو به جانان دادم، به عقب هولش
دادم و بدون اینکه بیشتر این قضیه رو کش بدم
تسلیم شدم و لباس هام رو عوض کردم.

جلوی اینه ایستادم و نگاهم رو به صورت سفیدم
دادم، زیر چشم هام کبود شده بود و تو ذوق
میزد. اشکی که روی گونه چکید رو با حرص پاک
کردم.

نگاهم رو به چمدون های جلوی در دادم، بهشون
دست نزددم و از اتاق خارج شدم.

با غم بزرگی که توی قلبم بوجود اومده بود سمت
پدر رفتم، جلوش ایستادم با تمام تنفیری که ازش
داشتم جلوی همه ازش خداحافظی کردم.

-ممنون، ممنون بابت اینکه بهم محبت
نکردی، ممنون از اینکه برام پدری نکردی، ممنون از
اینکه حسرت محبت پدری رو توی قلبم نابود
کردی، ممنون از اینکه جلوی همه تحقیرم
میکردی، ممنون از اینکه تنبیهم میکردی و داخل
انباری زندونیم میکردی.
باشه، تسلیم میشم، میرم، اما... یادت باشه که دیگه
برنمیگردم.

#طوفان_قلبم

part66#

بغضم رو قورت دادم و سمت در حرکت کردم، اما با
یاداوری چیزی که برای گفتن فراموش کرده بودم
برگشتم و دوباره بهش نگاه کردم.

لبخند تلخی زدم.

-در ضمن، ممنون از اینکه با کارایی که کردی باعث
شدی تنهایی بی اینجا برسم و بتونم این شجاعتم رو
داشته باشم.

نگاهم رو به پدربزرگ که پشت پدر قرار داشت و
روی مبل نشسته بود دادم.

-از توهم ممنونم که یتیمم کردی، همچنین برای
اینکه بی مادرم کردی.

زن عمو دستش رو روی دهنش گرفته بود و گریه
میکرد، تنها کسی بود که توی این سالن برام ناراحت
بود.

نگاهم رو از شون گرفتم و از عمارت خارج شدم.

(دانای کل)

با قلبی پر از درد از عمارت فاصله گرفت، نمیتوانست
رفتارهای عجیب پدر و پسرعمویش را درک کند.

از پله ها پایین امد و نگاهش را به عمارت بزرگ
مفتخر ها داد، تمام اتفاقات های خوب و بدی که در
این عمارت برایش اتفاق افتاده بود مانند یک فیلم از
جلوی چشمانش گذشت.

قلبش محکم خودش را به قفسه سینه اش میکوبید.

دستانش را روی قلبش گذاشت و خودش را تحدید
کرد که دیگر پایش را در این عمارت پر دردسر
نزارد.

خودش را تحدید کرد که دیگر نزدیک این خانواده نشود، خودش را تحدید کرد که دیگر عشق کوچکی که نسبت به این خانواده داشت را نابود کند.

سمت پرادوی مشکی رنگ پسرعموی نفرت انگیزش حرکت کرد و روی صندلی عقب نشست.

#طوفان_قلبم

#part67

از این به بعد تمام افراد این خانواد حق پادویی برایش را داشتن. آنها دیگر خانواده اش نبودن، فقط یک خانواده برای پادویی و خدمت رسانی برایش بودن.

تصمیمش را گرفته بود، وقتی که پایش از خاک این سرزمین خارج بشه، زندگی جدیدی برای خود آغاز میکرد.

قامت پسر عموی سابقش را در چهارچوب بزرگ در دید، با ظاهر همیشگی اش سمت ماشین حرکت کرد.

سوار ماشین شد و به سمت فرودگاه بین المللی امام خمینی حرکت کرد.

هر دو در تمام مسیر سکوت کرده بودند.

ماشین که در پارکینگ فرودگاه پارک شد، جانا
صدای ریختن تیکه های قلبش را به وضوح شنید.

تمام وجودش سرد شده بود، اوایی که نمیخواست
برود حال برای رفتن بال بال میزد.

از ماشین پیاده شد و جلوی طوفان ایستاد.

-لازم نیست دنبالم بیایی خودم میرم...

طوفان به این همه جدی بودنش پوزخندی
زد، کنارش زد و سمت صندوق عقب ماشین حرکت
کرد، بعد از برداشتن چمدون ها به سمت در فرودگاه
رفت.

جانا تمام سعیش را میکرد تا همینجا دفنش نکند.

پله هارو دونه دونه بالا رفتم، مهماندار ها با خوش رویی به مسافرین خوش امد میگفتن.

کیفم رو به خودم فشار دادم. بلیط رو نشون مهماندار دادم که تا صندلیم همراهیم کرد.

روی صندلی نشستم و کمر بندم رو بستم. بدون هیچ گونه تعللی هنسوریم رو داخل گوشم کردم و اهنگی که چندین و چند سال بود که بهش گوش میدادم رو پلی کردم

#طوفان_قلبم

part68#

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و با اخم و غوغایی که توی قلبم بوجود اومده بود به پرواز قطر ایرویز که داشت آماده پرواز میشد نگاه کردم.

قلبم تند تند خودش رو به سینم میکوبید.

پیدات میکنم عوضی، پیدات میکنم و دختر عموم رو از اون جهنم دره برمیگردونم.

بغضم رو به سختی قورت دادم و نگاهم رو با زور و
زحمت از پرواز که داشت برای بلند شدن آماده
میشد گرفتم.

دستی به صورتم کشیدم که موبایلم زنگ خورد.
از داخل جیبم درش اوردم و نگاهم رو به اسم عمو
که روی صفحه موبایل خودنمایی میکرد دادم.

با کمی مکث تماس رو وصل کردم و اجازه حرف زدن
ندادم.

-رفت...

میدونستم اگر بیشتر از این کشش بدم بغضم
میشکنه، اما این رو نمیخواستم.

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو داخل جیب شلوارم
کردم. سمت پارکینگ فرودگاه حرکت کردم.

در و باز کردم و پشت رول نشستم. بوی عطر تنش
هنوز هم داخل کابین ماشین بود.

سرم رو برگردوندم و به جای خالیش نگاه
کردم. تصویرش، رفتارش، همه و همه از جلوی چشم
هام به سرعت میگذشت.

چشم هام رو محکم بستم و ماشین رو روشن
کردم.دستم رو سمت اینترفیس بردم و دکمه پخش
رو زدم و اهنگی که بعد از رفتنش همیشه گوش
میدادم رو پلی کردم.

#طوفان_قلبم

#part69

با صدای مهماندار که داشت اعلام فرود میکرد
هنسوریم رو از گوشم دراوردم و از پنجره به بیرون
نگاه کردم.

چراغ های ریز زرد و سفید رنگ از این بالا خیلی
خوشگل بودن، هنوز هم باورم نمیشد که تنهای تنها
توی کشور غریب پا گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و کرکره پنجره که نصفه پایین
بود رو بالا کشیدم.

بعد از نیم ساعت هواپیما روی زمین نشست و من
بالاخره وارد لندن شدم.

توی فرودگاه سردرگم بودم که چیکار کنم؟ تنهایی
باید برم یا کسی منتظرمه؟

اروم اروم سمت در رفتم که فرد سیاه پوستی
نزدیکم شد.

?Are you a moftakhar lady-

سرم رو تکون دادم که دستش رو سمت در دراز
کرد.

**Mr.toofan, me and the envoy, please -
...from this side**

**

(هفت سال بعد)

هفت سال گذشت، هفت سالی که زندگیم رو عوض
کرد. قویم کرد، استوارم کرد.

به‌هم یاد داد منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید
نباشم. توی این هفت سالی که گذشت فقط سال اول
بود که جواب تلفن‌های پدر رو میدادم.

تنها بودم، مثل همیشه، هیچکس و هیچ چیز نداشتم.

صفر صفر بودم، دور از چشم پدر وقتی هجده سالم
شد، درست یک ماه بعد از اینکه اومدم لندن وارد
شرکت داروسازی شدم و شروع به کار کردن کردم.

توی لندن به سختی دو سال کالج رو گذروندم و با
هزار زور و زحمت تونستم رشته پزشکی رو توی
دانشگاه سالفورد بخونم.

حالا من، جانا مفتخر، دختری که نزدیک تولد هجده سالگیش به تنهایی وارد انگلستان شد و تونست کار کنه و درس بخونه، رئیس بزرگترین بیمارستان انگلستان شده بود.

#طوفان_قلبم

#part70

با صدای موبایلم نگاهم سمتش رفت.
برداشتمش و نگاهی به اسم استون که روی صفحه
گوشی خود نمایی میکرد انداختم.

با لبخند تماس رو وصل کردم و همونطور که وضعیت
بیمار های اورژانس رو چک میکردم موبایل رو بین
شونه و گوشم قرار دادم.

-الو؟

به سختی و با اون لجه اسکاتلندیش جوابم رو داد.

-آل...آلو؟

تک خنده ای کردم.

-Whats up?(چه خبر)

نفس عمیقی کشید.

**Well, it got better, I called to tell you to -
have dinner together, today as I
promised I was going to introduce you to
...Camelia**

(اها خوب شد، زنگ زدم بگم امشب شام رو باهم
بخوریم، همونطور که قبلا گفتم میخوام کاملیا رو
بهت معرفی کنم.)

یک جوری با ذوق اسم دوست دخترش رو گفت که
خندم گرفت.

Very good for sure- (خیلی هم عالی حتما)

با خوشحالی شروع به حرف زدن کرد.

So I will follow you at night- (پس شب میاییم

دنبالت)

No, I do not have to come myself- (نه لازم

نیست خودم میام)

Ok so now- (اوکی پس فعلا)

خدا حافظی کردم و تماس رو قطع کردم.

سال های اولی که توی انگلستان بودم به سختی
تونستم به استون اعتماد کنم، و الان از اون ریسک
کاملاً راضی بودم.

میشد گفت نزدیک به سه ماه که این بیمارستان رو
به سختی تاسیس کردم و کادرش رو کامل کردم.

#طوفان_قلبم

#part71

اکثر افرادی که داخل بیمارستان بودن دکتر های
معروف و با تجربه بودن اما به یک سری از دلایل از
کار بیکار شده بودن.

به سختی تونستم پیداشون کنم و بهشون پیشنهاد بدم، که خداروشکر خیلی زود راضی شدن.

تمام هزینه های بیمارستان رو از حقوق گنده ای که از کار کردنم توی شرکت داروسازی به دست آورده بودم خرج کردم.

برگه های رو به روم رو کنار گذاشتم و سرم رو تو موبایلم کردم.

وارد گالری شدم و به عکس جانان و پدر نگاه کردم، نزدیک یک هفته بود که پروفایل فیسبوکش رو تغییر داده بود و عکس خودش و پدر رو گذاشته بود.

منم از فرصت استفاده کردم و از روش عکس
گرفتم، تنها عکسی که توی گالریم بود عکس اونا
بود.

با غم از گالری خارج شدم و وارد فیسبوک طوفان
شدم.

طوفانی که از دستش داده بودم، طوفانی که تازه
بهش پی برده بودم چقدر دوستش دارم، بغضم رو
قورت دادم و به عکس سیاه و سفیدی که پست
کرده بود نگاه کردم.

میشد گفت اولین بار بود که لبخند واقعیش رو
داشتم میدیدم، انگشتم رو لرزون روی صورتش

کشیدم که قطره اشک سمجی از چشمم چکید و
روی صفحه موبایل افتاد.

موبایل رو قفل کردم و گوشه ای انداختم تا کار
دستم نداده،دستی به صورتم کشیدم و دوباره خودم
رو با برگه های روی میز مشغول کردم.

#توفان_قلبم

part72#

از اتاق خارج شدم و سمت پذیرش رفتم.فلور و ازاله
گرم در حال صحبت کردن بودم.

با اخم و جدیت خاصی سمتشون رفتم. اخطار گونه
صداشون زدم.

girls- (دخترها؟)

هینی کشیدن و نمایشی خودشون رو با برگه های
روی میز مشغول کردن.

ازاله از جاش بلند شد و از قسمت پذیرش بیرون
اومد.

I am going to see Mr. Azvand- (من برم به

آقای آژوند رسیدگی کنم)

حس کردم اشتباه شنیدم، هر چیزی رو میتونستم
 فراموش کنم به جز فامیلی اون عوضی. برگشتم
 سمت ازاله که داشت وارد کابین آسانسور میشد.

wait-(صبر کن)

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

Please, doctor-(بفرمایید دکتر؟)

دستم رو اوردم بالا و بهش فهموندم سمتم بیاد، با
 قدم های بلند خودش رو بهم رسوند.

**Who did you say you were going to -
take care of (گفتی میری به کی رسیدگی کنی؟)**

با تردید نگاهی به برگه داخل دستش انداخت

Mr. Aytash Azvand-(آقای آیتاش آژوند)

آیتاش؟ نه نه اسم اون آتاش بود نه آیتاش، هنوز هم
تردید داشتم که اسمش آتاش بود یا آیتاش؟ بیخیال
سری تکون دادم و بهش اجازه دادم که بره. نباید
ذهنم رو دوباره مشغول اتفاقات گذشته کنم.

از بیمارستان خارج شدم و سمت نگهبان جلوی در
رفتم و تذکراتی رو تکرار کردم که سری تکون داد و
چشمی گفت.

بعد از تذکر هام ازش خواستم برام ماشین بیاره و
منتظر ایستادم. بعد از گذشت دو دقیقه تا کسی زرد
رنگی جلوی پاهام ایستاد.

#توفان_قلبم

part73#

سوار ماشین شدم و سرم رو به شیشه
چسبوندم، خسته بودم، از تنهایی که تا دو سال پیش
داشتم، از بی کسی، هرکی رو که میدیدم باهاش درد

و دل می‌کردم، حس می‌کردم دیگه کل شهر میدونن
تو زندگی‌م چه خبر بوده.

یک سال، یک سال تمام نشستم و کل زندگی‌م رو
برای بقیه تعریف کردم. اما الان دیگه تموم
شده، زندگی من تموم شده، از نو شروع کردم...

خسته و کوفته وارد خونه شصت متری تریبلکسی
که با جمع کردن حقوق پنج ماهم تونستم بخرمش
شدم.

کیفم رو داخل کمد دیواری کنار در ورودی
گذاشتم، از راهروی جلوی در رد شدم و به سالن
رسیدم.

نگاهم سمت چپ روبه روم رفت، قابلامه استیل
دونفره روی شعله گاز بود، لبخند پر از عشقی زدم.

بالاخر تونستم یکی رو مثل خودم پیدا کنم، یکی که
هم من رو درک میکرد و هم من اون رو، کم کم
داشت دوسال میشد.

دوسالی که هر دفعه با خستگی وارد خونه میشدم
یکی بود که توی خونه منتظرم بود.

چیزی که هیچوقت نداشتمش، یا شاید بهتره بگم
فقط هفده سال و یازده ماه داشتمش، اما بعد از پنج
سال دوباره تونستم بدستش بیارم.

صدای جذابش رو از بالا سرم شنیدم.

-خوش اومدی زندگیم.

#توفان_قلبم

part74#

چند قدم جلو رفتم تا بتونم از بالا ببینمش. سرم رو
بلند کردم و از فاصله زیادی که داشتیم به چشم
های سبزش چشم دوختم.

-مرسی عشقم...

دست هاش رو روی نرده ها گذاشت و به جلو خم
شد.

-غذا رو آماده کردم، تا یک دوش بگیری میز
آمادست...

برای تایید حرفش پلک زدم و سمت پله ها
رفتم، دونه دونه بالا رفتم، دونه دونه پایین اومدم.

لبخند زدم و خواستم از کنارش رد بشم که تند خم
شد و بوسه ای روی گونم زد و فرار کرد.

لبخندم عمیق تر شد...من چرا زودتر این بشر رو
پیدا نکردم؟

وارد اتاق شدم و لباس هام رو در آوردم.وارد مستر
شدم و آب رو باز کردم تا وان پر بشه.سمت روشویی
رفتم و دستم رو لبه روشویی طلا کوب گذاشتم و
سمت آینه متمایل شدم.

با دقت به چشم هام نگاه کردم،چشم هایی که بی
شک شبیه عشقم بود،عشقی که تازه تو قلبم جوونه
زده بود،یا بهتره بگم عشقی که داشت شعله ور
میشد،جوری که داشت تمام وجودم رو میسوزوند.

نفس عمیقی کشیدم، چشم هام رو اروم بستم و به
صدای آب گوش دادم، تنها صدایی که توی این چند
سال آرومم میکرد.

هرچند، من طوفانیش رو دوست داشتم، مثل اسم
عشقم. چشم هام رو باز کردم و عصبی به گونه های
خیسم نگاه کردم.

باید میکشتمش...

#توفان_قلبم

part75#

باید عشقی که وجودم رو داشت آتیش میزد رو
خاموش می کردم. با نفرت به صورت اشکیم از داخل
آینه نگاه کردم.

دندون هام رو روی هم فشار میدادم، فکم منقبض
شده بود، نگاهم دوید سمت کبودی ریزی که کنار
لبم بود.

انقدر ریز بود که انقدر باید زوم میشدی تا
میدیدیش، دستم رو بالا اوردم و گذاشتم روی
کبودی.

بغضم رو قورت دادم، نوازش های آرومم روی کبودی
تبدیل شد به کشیده شدن پوستم.

با حرص، نفرت، بغض، پشیمونی...

دست میکشیدم روی اون کبودی، انگار که رنگ باشه
منتظر بودم بعد از هربار کشیدم پاک بشه، اما
نمیشد، لعنتی نمیشد.

آخرین یادگار سیلی که زده بود پاک نمیشد. برای
آخرین بار چشم هام رو محکم بستم تا هرچی اشک
وجود داره سرازیر بشه.

تموم بشه.

محکم دستم رو زیر چشم هام کشیدم و صورتم رو
پاک کردم. سمت وان رفتم و آب رو بستم.

پاهام رو بالا اوردم و وارد آب کردم،
وارد آب شدم و به بالشتک مخمل قرمز رنگ پشت
سرم تکیه دادم.
آب داغ بود، داغ داغ، مثل وجودم، مثل باطنم. مثل
عشقی که داشتم...

تازه حواسم جمع شد که همش دارم بهش فکر
میکنم، دستام رو مشت کردم و فکم رو منقبض.
مشتم رو بالا اوردم و توی اب زدم که اب از وان
بیرون زد.

#طوفان_قلبم

part76#

حوله سفید رنگ تن پوش رو پوشیدم و موهام رو با
حوله کوچیکی بستم.

از مستر خارج شدم و خسته خودم رو روی تخت
انداختم. به سقف سفید رنگ اتاق چشم
دوختم. ذهنم پر بود از سوال های بی جواب...

چشم هام رو بستم و نفهمیدم بی هوش شدم یا
خوابم برد...

با تکون های ریزی پلک هام رو باز کردم و به صورت
گندمیش نگاه کردم.

-نمیایی ناهار بخوری؟

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم.

-ساعت چنده؟

لب برچید

-سه

از روی تخت بلند شدم و سمت کلوزت روم
رفتم. پلیور سفید رنگی رو به همراه شلوار کتون
سفید از بین قفسه ها بیرون کشیدم.

سشوار رو به برق زدم.

-تو نخوردی؟

با قدم های اروم خودش رو به در کلوزت رسوند و به
چهارچوب در تکیه داد.

-نه، خودت که میدونی تنهایی کاری نمیکنم.

بوسه ای به گونه های برجستش زدم و سشوار رو روشن کردم.

-برو بکش منم الان میام.

از اتاق خارج شد و منم بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق خارج شدم و سمت اشپزخونه رفتم.

سرویس فیروزه ای رنگی رو روی میز چیده بود. پشتش به من بود و در حال ریختن پاستای الفردو توی ظرف بود. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

-نرفتی پاسگاه؟

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت.

-نه، حوصله نداشتم.

#طوفان_قلبم

part77#

-چرا؟ هنوز اذیت میشی؟

با غمی که به راحتی میتونستم از توی چشم هاش

بهبش پی ببرم، ظرف رو وسط میز قرار داد.

-دیگه واسم مهم نیست...بره به جهنم.

-من که هیچی ازش نمیدونم، حتی اسمش، اصل...

هول زده جواب داد.

-ایرانی...

ابروم بالا پرید.

-مثل ما دوتا ایرانی؟

چنگالش رو داخل پاستاش فرو کرد و داخل دهنش گذاشت.

-اوهوم.

مشکوک بهش نگاه کردم و شروع کردم به خوردن.

-فردا برای یک کاری باید پیام پاسگاه، باهم میریم.

نیمچه اخمی کرد

-چی شده؟

مجبور شدم دروغ بگم.

-دیروز یکی به ماشینم زد، باید پیام پیگیری کنم.

لب هاش رو جمع کرد.

-باشه.

-جانا؟

با صدای بلند جواب دادم.

-بله؟ من تو تراسم.

با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند. موهای بلند
خرماییش رو پشت گوش زدم.

-پایه ای بریم مهمونی؟

-مهمونی کی؟

چشمکی زد

-سورپرایز...

#طوفان_قلبم

#part78

پ چپ نگاهی بهش انداختم و پاشه ای گفتم.زود تر
از آنچه که فکر میکردم آماده شدیم و سمت باغی که
توش مهمونی بود حرکت کردیم.

-چقدر ساکتی؟

دستم رو لبه پنجره گذاشتم و تکیه سرم کردم.

-مثلا چی بگم؟

همونطور که به بیرون نگاه میکردم جواب داد

-مثلا...کنجکاو نیستی بدونی کیا توی ا...-

حرفش رو قطع کردم.

-مهم نیست.

باشه ای زمزمه کرد و پاش رو بیشتر روی پدال گاز
فشار داد.بعد از چهل و پنج دقیقه جلوی در اهنی
مشکی رنگ باغ ایستاد.

ریموتی رو بالا آورد و در رو باز کرد.

-ریموت اینجا رو داری؟

-اوهوم،هممون داریم.

ماشین رو وارد پارکینگی که زیر زمین قرار داشت
پارک کرد.از ماشین پیاده شدیم و سمت آسانسور
رفتیم.دکمه G رو زد و عقب ایستاد.

نگاهی به سر و وضعم انداخت و دستش رو جلو آورد
و چند تا از تار موی بلوندم رو جلوی صورتم ریخت.

یک نگاه هم به کت و شلوار تنم انداخت خوبه ای
گفت و منتظر ایستاد.

بعد از ایستادن آسانسور، و باز شدن درش، بیرون
اومدیم و دوباره وارد باغ شدیم.

صدای بلند آهنگ رو تازه تونستم بشنوم. تعداد کمی
در حال رقصیدن بودن، سمت میزهای بلند و گرد که
جاهای مختلف باغ قرار داشت رفتیم.

جلوی یکی از میزها ایستادیم و به افراد وسط باغ
نگاه کردیم. با قرار گرفتن دستی روی شونم به عقب
برگشتم.

با تعجب بهش نگاه کردم اون اینجا چیکار میکرد؟

-جانا خانوم؟ دختر آقا کوروش؟ شما کجا اینجا کجا؟

#طوفان_قلبم

part79#

با نگاه موشکافانه ای نگاهی به سر تا پاش انداختم.

-شما؟ اسمتون رو یادم نیست...

لبخند عمیقی زد و دستش رو جلو آورد

-بزرگ شدی جوجه، آیتاشم...همونی که نمیزاشتی

معایت کنه...

پشتبند حرفش قهقهه ای زد.

- آیتاش! خوشحال شدم از دیدنتون.

برگشتم و نگاهم رو ازش گرفتم، فقط همین رو کم
داشتیم.

- همین؟ افتخار یک دور رقص رو به بنده نمیدید
بانو؟

با صدای قاطع و محکم بدون نگاه کردن بهش
جواب دادم.

-نه!

بدون توجه به حرفم دستم رو گرفت و سمت پیست
رقص کشید.

-ناز نکن بابا بیا...

دستم رو توی یک حرکت چرخوند که باعث شد
دست راستم بالا بیاد و روی شونش قرار بگیره.

با چشم های سیاه نافذش نگاهی به چشم های یخیم
انداخت.

-چخبرا؟

دستش که روی پهلوم قرار گرفت نفسم رفت. از این همه نزدیکی حالت تهوع گرفتم.

-من میخ...

دستم رو بالا برد و چرخوندم.

-هیس...بیا حالش و ببریم.

داشت کلافم میکرد. خواستم دستم رو بکشم که محکم تر پهلوم رو سمت خودش کشید.

لب هاش رو به گوشم چسبوند.

-چرا انقدر عجله داری دکتر؟

#طوفان_قلبم

part80#

دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم.

-وقتی بهت میگم نمیخوام باهات برقصم مثل ادم

رات رو بکش کنار...فهمیدی؟

چشم غره ای به صورت کج شدش انداختم.نفس
های پراز خشمم رو بیرون فرستادم.

سمت سیما رفتم که متعجب داشت نگاهم میکرد

-من میخوام برم...میای یا نه؟

لحنم تهدید آمیز و خشن بود، از ترس به تته پته
افتاده بود.

-ب...باشه بر...یم

کیفم رو برداشتم و سمت در حرکت کردیم.دستم رو
سمت دکمه آسانسور بردم که بازوم از پشت کشیده
شد.

-فقط چند لحظه...باید باهات حرف بزنم.

با نور فلشی سرم به شدت برگشت اما چیزی ندیدم.

بازوم رو ول کرد.

-چی شد؟

مشکوک به اطراف نگاهی انداختم اما چیز خاصی
ندیدم.

دست سیمارو گرفتم و وارد آسانسور شدیم. سیما به
منی که به در بسته آسانسور خیره بودم، نگاهی
انداخت.

-چی شد؟

غریدم

-پاشو از گلیمش دراز تر کرد. باید ادب میشد

چیزی نگفت، بعد از اینکه سوار ماشین شدیم
بالاخره از اون باغ کدایی خارج شدیم.

#طوفان_قلبم

#part81

اورکت بلند و اورسایزم رو از بین لباس هام بیرون
کشیدم و روی تاپ مشکی رنگم پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم و بعد از شونه کردن موهای
بلوند و بلندم و دم اسبی بستنشون خط چشمی
پشت اقیانوس چشم هام کشیدم.

بعد از پوشیدن بوت های بلندم سمت اتاق سیما
 رفتم و در زدم که زود بیرون اومد. باهم دیگه از خونه
 خارج شدیم و بعد از نشستن توی ماشین سمت
 پاسگاه یعنی محل کار سیما حرکت کردیم.

بعد از چهل و پنج دقیقه جلوی در پارکینگ
 اختصاصی پاسگاه ایستاد، سرباز جلوی در به سیما
 احترام گذاشت و بعد در رو باز کرد.

با تعجب به سیما که دست هاش رو توی هم قلاب
 کرده بود و در حال صحبت با یکی از سرباز ها بود
 نگاه کردم.

هرچند ثانیه با استرس خاصی که توی چشم هاش
هویدا بود بهم نگاهی مینداخت.

با قرار گرفتن دستی روی شونه هام به عقب
برگشتم. با دیدن آیتاش عصبی خواستم راهم رو کج
کنم که مچم رو گرفت.

-باید یکی رو ببینی...مهم...

نگاهم بین چشم هاش در حال گردش بود.

-چی شده؟

مچم رو بیشتر توی دستش فشار داد و سمت
پارکینگ کشوندم.

-ولم کن خودم می...

با دیدنش قلبم ایستاد و حرفم تو دهنم خشک
شد. اون اینجا چیکار میکرد؟ اون چه سر و وضعی
بود؟ چرا انقدر پریشون بود؟ چرا فلج شده بود؟

با تته پته لب زدم

-آ... آتاش؟

دستش رو روی دکمه ویلچر قرار داد و جلو
کشیدش...

صدای پر از بغضش دلم رو لرزوند

-عاشقتم لعنتی...مردم و زنده شدم تا پیدات کنم...

#طوفان_قلبم

part82#

اون عوضی که به من گفت دیوونه، الان
اینجاست، روی ویلچر و داره بهم میگه که عاشقمه؟
پوزخندی روی لبم نشست، اون نمیدونه که من
عاشق یکی دیگم؟ اون نمیدونه که من ازش

متنفرم؟ اون نمیدونه کا با دیدن چهرش تمام اون
سال های نحس جلوی چشمم رژه میره؟

یک قدم عقب رفتم و ابرو بالا دادم

-از اینجا گمشو و برو، حتی یک لحظه هم نمیخوام
ببینمت...

یک قدم دیگه به عقب برداشتم، با دیدن اون قطره
اشکی که از گوشه چشمش روی گونش افتاد دندون
قروچه کردم.

پشت بهش کردم و سعی کردم که توی اون پارکینگ
درندشت سیما رو پیدا کنم.

صدای چرخ ویلچرش، صدای قدم هایی که هر لحظه
بههم نزدیک میشد مثل زنگ خطر بود.

بازوم به عقب کشیده شد.

-هنوز حرفاش تموم نشده...

بازوم رو بیشتر فشار داد و سما ون بزرگ و مشکی
که کنارش بود حرکتش داد.

بدون هیچ حرفی روی صندلی نشستم و چند دقیقه
بعد آیتاش ویلچر آتاش رو وارد کن کرد و درست
کنارم قرار داد.

با نفرت بهش نگاه میکردم و اصلا به فکر عواقب بعد
از رفتن پیشش نبودم.

معدم از ترس و استرس میسوخت. با قرار گرفتن
دستش رو دستم سرن رو بلند کردم و تهدید وار
بهش نگاه کردم که با اون چشم های اشکیش سرش
رو تند تند به معنی باشه تکون داد و دستش رو کنار
کشید.

#طوفان_قلبم

part83#

بعد از نیم ساعت جلوی یک ویلای چوبی نگه داشت.

از شیشه به بیرون نگاه کردم.

-حرفت رو بزن...باید برم...

صداش خش دار شده بود

-لطفا با من بیا...

عصبی سمتش برگشتم و بهش توپیدم.

-کجا پیام؟ها کجا پیام؟با توی عوضی کجا باید
پیام؟فکر کردی من با کسی که نزدیک هشت سال

پیش بهم گفت دیوونه، بهم گفت روانی کجا میرم؟ با
 یک عاشقتم و دیوونم و روانیتم اون گذشته لعنتی
 پاک همیشه فهمیدی؟

از ون پیاده شدم و با قدم های بلند از ون دور شدم.

فریاد آیتاش رو شنیدم.

-میدونی چرا الان اونجوری روی اون صندلی مثل
 یک تیکه گوشت افتاده؟ اره؟

ایستادم و به سمتش برگشتم و از همون راه دور به
 فریاد های گوش خراشش، گوش دادم.

-نمیدونی...اون به خاطر تو به این روز افتاد.از وقتی
 که پات رو از ایران خارج کردی مثل دیوونه ها
 دنبالت گشت.با اتوبوس با موتور با ماشین با قطار با
 پرواز مثل دیوونه ها میومد دنبالت ولی پیدات
 نمیکرد.

چند قدم جلو اومد،نفس نفس میزد.

-وقتی که من توی بیمارستان پیدات کردم.رفتم
 بهش گفتم،گفتم پیداش کردم.کسی که چند ساله
 دنبالشی رو پیدا کردم.

مکت کرد و باز هم جلوتر اومد.

-مثل دیوونه ها سوار ماشینش شد و اومدیم
 دنبالت، انقدر سرعتش زیاد بود، اونقدر عشق چشم
 هاش رو کور کرده بود که انگار توی اسمون زندگی
 میکرد، به جز عشق تو هیچی رو نمیدید.

دندون روی هم فشرد و توی دو قدمیم ایستاد.

-حتی اون دره ی لعنتی هم ندید. از دره پرت شدیم
 پایین. نزدیک دوماه توی کما بود، منم دو هفته توی
 ICU بودم. اون روز هم توی بیمارستان تو بستری
 شدیم.

پوزخند زد.

-اسمم رو هم از پرستار شنیدی...همون دختر بلونده

پوزخندی زدم و با حالت مسخره ای بهش نگاه
کردم.

-مگه تو بیهوش نبودی؟ از کجا میدونی اسمت رو از
پرستار ها شنیدم؟ مخصوصا اینکه میدونی دختره
بلونده؟

#طوفان_قلبم

part84#

جا خورد، به راحتی میشد فهمید.

صدای آتاش اومد که داشت به آیتاش میگفت تا
سوار ماشین بشه و حرکت کنه.

از نگاهش نفرت میبارید. چند قدم عقب رفت و ازم
دور شد.

سمت خیابون رفتم و یک تاکسی گرفتم.

با چهره ای خنسی نیم نگاهی بهش انداختم که با
حسرت به کارهام نگاه میکرد.

آیتاش رو خطاب قرار دادم و پشت بهش مشغول
چک کردن برگه های وضعیت بیمار ها که روی
پذیرش بود شدم.

-طبقه پنجم اتاق صد و سی و هفت...دکتر منتظره

بدون هیچ حرفی دستش رو پشت ویلچر آتاش
گذاشت و ازم دور شد.

با صدای گوشیم از پذیرش فاصله گرفتم و همونطور
که گوشیم رو از داخل جیب شلوارم در میاوردم
سمت اتاقم حرکت کردم.

نگاهی به شماره ناشناس انداختم و با تردید جواب
دادم و وارد اتاق شدم و در رو بستم.

گوشی رو کنار گوشم قرار دادم و منتظر شدم.

-الو؟

با صداش پاهام سست شد و روی زمین
افتادم، صداش غم داشت، غم خیلی بزرگی
داشت، اشک بلافاصله روی گونم چکید و لعنت به
روزی که به خودم قول دادم اشک نریزم اما این
چندمین باری بود که زدم زیر قولم؟

-جانا؟ خودتی؟

صدای هق هقم رو شنید.

-گریه نکن، گریه نکن، غلط کردم جانا، غلط کردم من
و ببخش، تو رو به روح مادرت من و ببخش...

#طوفان_قلبم

#part85

به در تکیه دادم و سرم رو بالا گرفتم تا اشک هام
بیشار از این گونه هام رو خیس نکنه.

-چی شده که بعد از هفت سال یاد ما کردی آقای
مفتخر؟

درست میشنیدم؟ داشت گریه میکرد؟ مفتخر بزرگ
داشت گریه میکرد؟

-نگو جانا، ترو خدا اینجوری نگو بابا قربونت بره...

عصبی شدم

-چی شده که بهم زنگ زدی؟ هوم؟ باز چی شده؟

مکت کرد و زمزمه کرد

-باید برگردی جانا، باید برگردی هرچه زودتر باید از

اونجا برگردی، هم به خاطر خودت هم طوفان...

با شنیدن اسم طوفان نگرانی به دلم چنگ زد.

-طوفان؟ درست حرف بزن بینم چی شده؟

-فعلا نمیتونم همه چیز رو بهت بگم، اولین کاری که باید بکنی...اینه که...

داد زدم

-چیه؟ چیه؟ پدر عصبیم نکن چیکار باید بکنم؟

-ساعت هشت شب باید بری اتاق عمل...

و صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید

اتاق عمل؟

#طوفان_قلبم

part86#

جلوی آینه ایستادم، دستیارم پشت سرم قرار گرفت
و بندگان جراحی رو برام بست.

موهای بلندی که دیگه قهوه ای شده بودن رو زیر
کلاه مخصوص پوشوند.

صندل های اتاق عمل رو پوشیدم و باهم به سمت
اتاق عمل رفتیم.

با هر قدمی که برمیداشتم، قلبم فشرده میشد، من باز هم، بعد از اون همه سال، باز هم باید جلوی پدرم سر خم میکردم.

جلوی پدری که همیشه و همه جا خودش بریده و دوخته و اصلا به عواقب بعد از اون فکر نمیکنه.

سیما با چشم های قرمز شده جلوی اتاق عمل ایستاده بود.

به پرستار علامت دادم تا تنهامون بزاره

- چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ نمیرم جنگ که... دارم
میرم اتاق عمل... جایی که همیشه بودم... جایی که
کار میکنم...

این بار چندی بود که داشتم دروغ میگفتم؟

فین فین کرد

- چرا میخوای بری؟ خب همینجا بمون کار
بکن... حتما باید بری فرانسه؟

از اینکه سرش رو شیره مالیدم حس بدی گرفته
بودم.

-سیما من باید برم، توهم زود برو سر کارت دیرت
میشه...باهم در تماسیم.

به سمتم هجوم آورد و محکم توی اغوش هم فرو
رفتیم.

#طوفان_قلبم

#part87

بغض داشت خفم میکرد، از اینی که شده بودم بدم
میومد.

از دلبر رادان بدم میومد.من جدید رو دوست
نداشتم.

من اینو نمیخواستم.

جیغ کشیدم.

-من این رو نمیخواستم...

در با شدت باز شد و دکتر وارد اتاق شد.

-دلبر؟ اروم باش...

-من دلبر نیستم...من دلبر نیستم

بدون اینکه توجه کنم توی بیمارستانم اینه توی
دستم رو به زمین کوبیدم که شکسته شد.

دکتر جلو اوند و شناسنامه ای رو از داخل جیبش
بیرون کشید و جلوم گرفت.

-خوب نگاه کن...دلبر رادان...متولد هزاروسیصد و
هفتاد و پنج...خوب نگاه کن دلبر...

اشک هام کلافم کرده بودن...چشم هام تار شده
بود.دستم رو روی چشم های سیاهم کشیدم و اشک
های سوزانم رو پاک کردم.

دکتر شناسنامه ای دیگه رو جلوم قرار داد.

-تموم شد...این دختر چشم آبی توی شناسنامه مرد
دلبر...

دندون هام رو روی هم فشار میدادم و سعی میکردم
که دیگه گریه نکنم.پرستاری ولرد اتاق شد که
سریع پشت بهش ایستادم.

نگاهم به شیشه جلوم خورد...من چرا این شکلی
شدم؟ مگه قرار نبود یک عمل معمولی باشه؟ پس چی
شد؟ این دختره توی شیشه کی بود؟ من کی
بودم؟ کی شدم؟

-فردا ساعت پنج عصر پرواز داری به ایران...پدرت
منتظرته

با بسته شدن در و رفتن اون پرستار عصبی سمت
دکتر برگشتم.

-پدر من غلط کرد با هفت جد ابادش،فهمیدی؟من
عروسک اون عوضی نیستم،دیگه اون جانا
نیستم،چرا نمیفهمید؟حالا که اینطوره،من
برنمیگردم،اون شناسنامه رو برمیدارم و از این
کشور لعنتی میرم.میرم و از دست همه اون مفتخر
های عوضی دور میشم.

#طوفان_قلبم

part88#

دکتر شونه هام رو توی دست هاش گرفت که خودم
رو عقب کشیدم و کلافه دست توی اون موهای قهوه
ای و موج دارم کردم.

-دلبر...زود قضاوت نکن.اون پدرت،صلاحت رو
میخواد،برو ایران تا همه چیز رو بفهمی...توی این
مدتی که اینجا بودی،پدرت با مت در تماس بود.از
وضعیتت خبر داشت.از اینی که به اینجا رسیدی
افتخار میکرد.به دختر ته تغاریش دفاع میکرد جانا...

کمی مکث کرد و ادامه داد.

-پسر عمو ت بهت احتیاج داره.

با شنیدن از احوال طوفان به عقب برگشتم.

-چی؟

سویچ ماشینم رو که چند ماه بود داخل پارکینگ
بیمارستان بود جلوم گرفت.

-تا الان هم خیلی دیر کردی.به خاطر عملت و
استراحت مطلق چند ماهت...

-باشه باشه میرم...

ریر لب زمزمه کردم.

-لعنت بهتون که از نقطه ضعفم استفاده میکنید.

-پسر عموت میفهمید چه کسی داره میره تا ا...

تند سمتش برگشتم.

-تا چی؟

لبخند مهربونی زد

-وقت طلاست دختر زود باش،قهرمان پسر عموت
باش...

#طوفان_قلبم

#part89

سخت بود،دیدن چهره جدیدم توی آینه سخت
بود،سخت بود که بدون اینکه بدونی چه بلایی
میخواد سرت بیاد وارد اتاق عمل بشی.

سخت بود از اینکه اونا دیتور میدادن و من باید اجرا
میکردم،سخت بود که میگفتن از همه خداحافظی
کن و بگو که دیگه برنمیگردی.سخت بود که الکی
بههم گفتن باید چشمت رو عمل کنی فقط بخاطر یک

تومور.سخت بود که نفهمیدم دارن بهم دروغ
میگن...

با درد چشم هام،دونه دونه لباس هام رو پوشیدم.با
لباس سیاه رفتم و با لباس سیاه برمیگردم.

کت مشکیم رو روی شومیز مشکیم میپوشم.شالی
رو مچاله توی کیفم میکنم و با زدن عینک دودی
مخصوصی که دکتر بهم داده بود از اون بیمارستانی
که با هزارتا امید تمام کار هاش رو کرده بودم بیرون
اومدم.

راه رفتن با اون نیم بوت های پاشنه دار برام عذاب
اور بود.با هر قدمی که به سمت دکتر برمیداشتم
قلبم فشرده و فشرده تر میشد.

جلوی دکتر ایستادم که با مهربونی موهام رو به
عقب هدایت کرد.

-خیلی خوشگل تر شدی...

پوزخند ترسناکی زدم.

-دکتر کدوم ادمی رو دیدی که با عمل زیبایی
خوشگل نشده باشه؟

فشاری به بازوم داد

-انقدر تلخ نباش جانا...

-دلبر...

با تعجب بهم نگاه کرد

-یادتون نره که اسم من دلبر رادان دکتر رضایی...نه

جانای مفتخر

تمام حرف هام طعم زهرمار میداد. تمام حرف هام

مثل شکلات تلخ بود.

از روی ظاهر خوب و خوشمزست...اما از باطنش

میشه به عمق فاجعه پی برد

#طوفان_قلبم

part90#

بدون هیچ حرفی دکتر رو توی بهت و ناباوری قرار
دادم و با قدم های محکم و استوارم که ستون های
بیمارستان رو میلرزوند، از بیمارستان خارج شدم و
سمت تاکسی که با کمی فاصله ازم قرار داشت رفتم.

دسته اون ساک مشکی لوی ویتون رو توی دستم
فشار دادم و در تاکس رو باز کردم.

ساک رو داخل ماشین پرت کردم و خودم هم روی
صندلی جاگیر شدم.

راننده بدون هیچ حرفی به سمت فرودگاه حرکت
کرد.

کاغذ بلیط رو از داخل ساک درآوردم و با دقت
نوشته های روش رو خوندم.

مبدا، انگلستان.

مقصد، ایران.

یاد زمانی افتادم که طوفان من رو با گونه های
خیسم به فرودگاه رسوند و من و تنها گذاشت.

منی که فقط یک ماه مونده بود تا به هجده سالگی
برسم رو به تنهایی به کشوری غریب فرستادن.

و حالا من، دختری که فقط یک ماه دیگه تا اتمام
بیست و چهار سالگیش نمونده، به خونه اون مرد بی
احساسی میرم که به راحتی من رو از خودش و
خواهرم دور کرد.

با ایستادن تاکسی روبه روی فرودگاه. با برداشتن
ساک و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده
میشم و پا به فرودگاه میزارم.

**Please fasten your seatbelts, return -
your seat back to a new vertical position,
.close your front desk, pull up the skylight**

Thanks

با صدای مهماندار که در حال اعلام قوانین به مسافر
ها بود، نگاه به عکس طوفان که روی صفحه گوشی
خود نمایی میکرد انداختم.

انگشتم رو روی ایگون سطل اشغال گذاشتم و
تمامی عکس هایی که داشتم رو پاک کردم.

گوشیم رو خاموش کردم و با بستن کمر بندم چشم
هام رو هم از پشت عینک دودی بستم.

#طوفان_قلبم

#part91

اولین قدم رو برداشتم و وارد فضای بزرگ فرودگاه
بین المللی تهران شدم.

نگاه غریبم رو دور تا دور فرودگاه چرخوندم.

با دیدن اون مرد قدبلند، چشم رنگی با موهای جو
گندمی بلند، تپش قلبم اروم شد.

یاد قول و قرارهام توی پرواز به خودم شدم. با
یاداوری اونها با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود
سمتش رفتم.

عینک دودیم رو روی چشمم درست کردم و با قدم
های بلندم جلوش ایستادم. هر دو مثل یک عزادار
سیاه به تن کرده بودیم.

شانیکو با اون چشم های رنگی ریزش متعجب به من
و پدر نگاه میکرد. باد خنک کولر های فرودگاه تنم
رو میلرزوند.

خواستم حرفی بزنم و سکوت بینمون رو بشکنم که
خودش زودتر پیش قدم شد.

لبخند مصنوعی زد.

-خوش اومدی دخترم، من کوروش مفتخرم، دوست
پدرت.

چی؟ لبخند از روی لب هام پرکشید و جاش رو اخم
غلیظی داد. درسته... درسته قرار بود دیگه پدر

صداش نکنم، قول و قرار هام رو درست یادمه اما
اون؟ اون چرا همچین کاری کرد؟ چرا با من اینطوری
برخورد کرد؟ شانیکو که غریبه نبود، بود؟

شانیکو نگهبان من تو زمانی بود که شبانه روز رو
توی انباری سپری میکردم. اون مو به موی زندگی من
و رو از حفظ بود. پس چرا کوروش همچین حرفی
زد؟ اره کوروش نه پدر...

#طوفان_قلبم

part92#

-بهتره هرچه سریع تر بریم دخترم. برادرم و
همسرش خیلی منتظرتن.

پس یکی بود که منتظر من باشه. پس جانان
چی؟ فقط عمو و زن عمو؟ جانان چی؟ اون کجاست؟

دستش رو سمت در گرفت، شانیکو زودتر جلومون
حرکت کرد و بعد از خارج شدن از فرودگاه از جلوی
چشممون محو شد.

شونه به شونه از فرودگاه خارج شدیم.
با شنیدن صداش، صدایی که سرد بود مثل یخ، با
دقت به حرف هاش گوش کردم.

با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد، تکه های
خرد شده ی قلبم، پودر میشد. با هر حرفی که میزد

احساس آزادی، قدرت، شایدم تنهایی و بدبختی
می‌کردم.

-از این به بعد دلبری نه جانا. از این به بعد دلبر
رادانی نه جانا مفتخر. از این به بعد دختر فرهود
رادانی نه کوروش مفتخر. از این به بعد یک دختر
دورگه انگلیسی و ایرانی هستی نه یک دختر اصیل
ایرانی. از این به بعد...

تمام حرف هاش رو با حرص از بین دندون های قفل
شدش بیرون می‌فرستاد. ایستاد، ایستادم. صاف سر
جام ایستادم و بغضم رو قورت دادم. شالم ازادانه
روی شونه هام افتاد و موهای قهوه ایم توی دیدش
قرار گرفت.

برگشت و به نیم رخم نگاه کرد.

-از این به بعد فقط پرستار برادرزادمی. فهمیدی، دلبر
رادان؟

#طوفان_قلبم

#part93

قلبم، کجاست؟ چرا حسش نمیکنم؟ چرا تپش قلبم رو
حس نمیکنم؟ چرا فقط بغض توی گلوم رو حس
میکردم؟ چرا چشم هام پر از اشک شد؟ چرا؟

پلک زدم، تند تند و زیر نگاه خیرش پلک زدم و
اشک هام رو فراری دادم. با اینکه چشم هام درد

میکرد.اون عینک دودی سیاه طبی رو برداشتم و با
اون چشم های تازه ی سیاهم به چشم هایی که تازه
حس میکردم چقدر سردن خیره شدم.

-از دیدنتون خوشحال شدم آقای مفتخر.به نظرم
بقیه توضیحاتتون،الخصوص در رابطه با
پسر برادرتون رو...

لبخند عمیقی زدم.

-داخل ماشین ادامه بدید ممنون میشم.چون واقعا
خستم.

با اتمام حرفم ون مشکیی جلومون ایستاد.در
اتوماتیک باز شد،نگاهم رو ازش گرفتم و سوار

ماشین شدم و عینکم رو دوباره زدم، چون حس
میکردم دارم کور میشم و واقعا نمیدونستم توی
خونه باید چجوری بدون عینک سرکنم. ساکم رو
کنارم روی صندلی گذاشتم.

پشت سرم سوار شد و روبه روم روی صندلی های
چرمی قرمز رنگ نشستم.

در بسته شد و ماشین به حرکت در اومد.
منتظر از پشت عینک دودی بهش نگاه
میکردم. نگاهش خیره به زمین بود و دست هاش
توی هم دیگه قفل.

#طوفان_قلبم

part94#

بعد از چند دقیقه به حرف او مد.

-کتک خورده. توی محل کارش دعوا پیش او مده
دوتا از همکاراش. اونم خواسته بینشون فاصله بندازه
که کتک خورده و...

چشم هام رو ریز کرده بودم و موشکافانه بهش نگاه
میکردم.

-و چی آقای مفتخر؟

دستی تو موهای جو گندمی بلندش کشید.

-یک تیر به کلیش خورده.

تمان سعیم رو کردم تا نگرانی، استرس و تعجبم رو
پنهون کنم. و موفق هم شدم.

-میخوام بیشتر برام توضیح بدید.

صورتش بالا اومد و بالاخره بهم نگاه کرد.
با هر توضیحی که از وضعیت طوفان میداد، تمام
لحظه ها، تمام عکس ها، صورتش همه و همه جلوی
چشمم مثل فیلم میگذشت.

-دست راستش، پای چپش شکسته و گچ
کردن. سرش ضربه دیده و شیش تا بخیه به همراه
بانداژ شده، تیر توی کلیه چپش خورده و نزدیک
بیست سی تا بخیه خورده. یک سری کبودی ها و

خون مرده ها هم روی بدنش وجود داره که هر روز
باید بهش رسیدگی بشه تا عفونت نکنه.

دستم رو مشت کرده بودم و ارنجم رو به جایگاه
کنارم تکیه داده بودم مشتم رو جلوی دهنم قرار
داده بودم.

#طوفان_قلبم

part95#

به زور لب زدم.

-کافیه...

بعد از یک ساعت جلوی ویلایی که جلوی درش پر از
ادم های مسلح و وجود داشت ایستاد.

نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و غریدم
-معلوم هست اینجا چه خبره؟ جنگه؟

چشم غره ای بهم رفت.

-آروم باش دلبر جان. فقط یک چندتا محافظن
همین...

پوزخندی به توضیح مسخرش زدم.

-معلومه.

شانیکو در رو باز کرد.نگاهم رو روش
چرخوندم.خیلی بزرگ شده بود.شانیکو دو سال از
من بزرگ تر بود.یک جورایی تو بچگی همبازی من و
جانان و نسیم بود.

کلی استرس داشتم از دیدنشون.از دیدن جانان،عمو
و زن عمو،پدربزرگ حتی اون عمه اعجوبم،و البته
عشق ممنوعم.

از ماشین پیاده شدم.شانیکو ساکم رو از دستم
گرفت و بعد از پیاده شدن کوروش خودش در رو
بست.

#طوفان_قلبم

part96#

نگاهم رو دور تا دور اون ویلا چرخوندم.وسط حیاط
یک اب نمای گرد وجود داشت.دور تا دور اب نما ادم
های مسلح با کت و شلوار های مشکی بود.

دور تا دور عمارت درخت بود و درخت.هیچ چیزی
معلوم نبود.انگار وسط یک جنگل این ویلا رو ساخته
بودن.

نگاهم سمت ویلا رفت.یک ویلا با سقف های
شیرونی قرمز رنگ.عقاب بزرگ و طلایی رنگ روی
شیرونی توجهم رو جلب کرد.

خیره خیره داشتم نگاه میکردم که صدای کوروش
حواسم رو به خودش پرت کرد.

-بهتره بریم تو...

هر سه سمت در حرکت کردیم.دوپله ی کوتاه جلوی
در رو بالا رفتیم،در باز شد و صورت غمگین نسیم
نمایان.

به زمین زل زده بود

-خیلی خوش اومدید.

کوروش تشکری کرد و با شانیکو وارد شدن.

با صدای نسبتاً بلند و رسایی سلام کردم که جوابم
رو داد.

وارد که شدم نگاهم سمت عمو و زن عمو رفت که
درست وسط ویلا و زیر پله ها نشسته بودن.

هر دو طرف روبه روم پله هایی بود که به بالا ختم
میشد وسط اون پله ها و کمی جلوتر سالن قرار
داشت.

#طوفان_قلبم

part97#

زن عمو روی مبل تک نفره ای نشسته بود و سرش
رو بین دست هاش گرفته بود.

عمو بالای سرش بود و شونه هاش رو ماساژ میداد.

نگاهم سمت کوروش رفت که با چشم بهم مفهموند
جلو برم.

کیفم رو به همراه کت بلند مشکیم رو به نسیم
دادم.خواست عینکم رو بگیره که حلوش رو گرفتم و
در عوض جلوی نگاه متعجبش شال نازک مشکیم رو
دراوردم و بهش دادم.

بعد از تشکر کردن جلو رفتم.

-سلام.

نگاه زن عمو زود بالا اومد.

-جانا اومده؟

ترسیده نگاهم رو به کوروش دادم.

-مرضیه جانان یومده.دلبر پرستار طوفان.

بعد هم اشاره ای بهم کرد.

-خوشبختم...

زن عمو اشکش رو پاک کرد و سری تکون داد.

با صدای عمو نگاهم رو به اون دادم

-خوش اومدی دخترم.

کوروش نسیم رو که پشت سرم قرار داشت صدا کرد
-برو به جانان بگو بیاد...

چشمی گفت و رفت.

عمو مخاطب قرارم داد.

-دخترم بیا بشین حتما خسته ای...

#طوفان_قلبم

part98#

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و روی مبل کناری زن
عمو و روبه روی کوروش نشستم.

-بابا؟

با صدای جانان پر هیجان سرم سمت صدا برگشت.

سرش پایین بود و هنوز متوجه من نشده بود.

-بیا جانان

سرش رو بالا آورد و با دیدن من خشکش زد.

با من و من سلامی کرد. ناخواسته بلند شدم و جواب

دادم

-سلام، دلبر رادان هستم. پرستار پسر عموتون...

اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت

-بابا با من کاری داشتی؟

کوروش که از رفتار جانان تعجب کرده بود و توی
بهت بود به لکنت افتاد.

-ا...چی..چیزه...دلبر رو...دلبر رو به اتاق طوفان ببر.

اخمش غلیظ تر شد و توپید.

-به نظرم یکم استراحت کنن بد نیست بابا.حالا چه
عجله ای...

کوروش که داشت عصبی میشد دوباره حرفش رو
تکرار کرد.جانان هم کم آورد و بعد از گفتن باشه به
سمت پله ها رفت.

از کنار زن عمو خواستم بگذرم که مچم رو گرفت.
برگشتم و عینکم رو از روی چشمم برداشتم و نگاه
مهربونی بهش انداختم.

#طوفان_قلبم

part99#

-دلبر جان.تروخدا مواظب پسر م باش.من فقط همین
یک پسر رو دارم.پسر م جوونه.نزدیک سه ماهه که
چشم هاش رو باز نکرده.تروخدا یک کاری کن.

اشک هاش راه افتاد.عمو کلافه پوفی کشید و من
خشکم زد.

طوفان سه ماهه که بی هوش؟سه ماهه که چشم
هاش رو باز نکرده؟

عصبی سمت کوروش برگشتم.

-لطفا با دکترش تماس بگیرید.هرچه سریع تر باید
باهاشون ملاقات کنم.

سمت زن عمو و عمو برگشتم.دست زن عمو رو بین
دستام گرفتم که نگاهش بالا اومد.

-اصلا نگران نباشید.من تمام سعیم رو
میکنم.مطمئن باشید پسر تون قوی تر از اون چیزیه
که فکرش رو میکنید.

لبخند غمگینی زد.دستش رو رها کردم و سمت پله
هایی که جانان روش ایستاده بود رفتم.

یکی دو تا پله ها رو بالا رفتم.

با رسیدن به طبقه دوم نگاهم رو بین اون همه در
چرخوندم.جانان بی توجه به من سمت چپ رفت و از
کنار همه اون درهای بسته گذشت.

#طوفان_قلبم

part100#

سمت چپ پیچید و وارد راهروی کوچیکی شد و در
آخر سمت راست رفت و بالاخره به اتاق انتهایی راهرو
رسیدیم. اتاقی که عشق بی جونم توش خوابیده بود
و به گفته های زن عمک سه ماهه که چشم باز
نکرده.

جانان کنار کشید و دست به سینه به منی که به در
اتاق زل زده بودم نگاه کرد.

-امیدوارم دست از پا خطا نکنی واگر نه با من
طرفی...

بعد هم بی توجه به منی نه نمیدونستم به تهدیدش
بخندم یا تعجب کنم توی راهرویی که ازش گذشتیم
پیچید و از جلوی چشم هام محو شد.

پر استرس از دیدن طوفان اب دهنم رو قورت دادم و
دستم رو روی دستگیره الکترونیکی مشکی رنگ در
قرار دادم و اروم به جلو کشیدم.

سرم پایین بود و به کفش هام.موهایی رو که دورم رو
احاطه کرده بودن رو پشت گوش فرستادم و وارد
اتاق شدم.

چند قدم جلو رفتم، نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و
روی طوفانی که با بالاتنه برهنه که دورش رو کلی
دستگاه احاطه کرده بودن ایستاد.

با بغض به تن بی جونش روی تخت نگاه کردم اما با
یاداوری تمام کارهایی که کرده بود نفرت تمام
وجودم رو فرا گرفت.

#طوفان_قلبم

part101#

نمیدونم چرا، نفهمیدم واسه ی چی منی که تا یک
دقیقه پیش له له میزدم تا ببینمش الان حاله از
دیدنش بهم خورد.

منی که عاشقش بودم، شایدم نه؟

ذهنم پوچ پوچ بود. احساساتم رو درک نمی‌کردم. یک لحظه حسم رو عشق پر میکرد و یک لحظه نفرت.

اروم به سمتش قدم برداشتم و بغضم رو قورت دادم. دست هام رو مشت کرده بودم تا اشک روی گونم جاری نشه.

جلو رفتم و کنار تختش ایستادم
دستم رو روی دسته تخت گذاشتم و روی صورتش
خم شدم و به تک تک اجزای صورتش نگاه
کردم، صورتش کبود و ورم کرده بود، گونه چپش
کبود شده بود و باد کرده بود. گوشه چشم راستش

زخم شده بود و خون روش خشک شده بود. سرش
بانداز شده بود و قسمتز ازش خونی. گردنبند طبیعی
دور گردنش بسته شده بود.

یکی از پاهاش تو گچ بود، صدای بوق دستگاه
نوار قلب کل اتاق رو پر کرده بود و برای اولین بار
حس بدی بهم دست میداد. منی که هر روز این صدا
توی گوشم میپیچید و هیچ حسی نداشتم حالا مثل
یک بچه ی کوچیک که انگار عروسکش رو گم کرده
دلهم میخواست گریه کنم. اشک بریزم و خودم رو
خالی کنم.

چشم هام رو به چشم های بستش دوختم و نگاهم
رو بینشون میچرخوندم چشم هام پر از اشک شده
بود، قلبم تند تند به قفسه سینم کوبیده میشد.

کنار لبش خون مرده شده بود. با یاد اوری حرف
کورش نگاهم سمت بدنش رفت.

(یک تیر به کلیش خورده)

درست سمت چپ بدنش، کلیش باند پیچی شده
بود. سینه هاش کبود بود. اون اصلا شبیه طوفان
دختر کش قبلی نبود.

#طوفان_قلبم

part102#

تمام صورت و بدنش نابود شده بود.

اون اصلا شبیه یک کتک کاری و دعوای معمولی
نبود.

ریش هاش بلند شده بود. موهاش بلند شده بود و
خیلی جذاب تر از قبل شده بود.

و من حاضر بودم صد بار براش بمیرم و زنده بشم.

با باز شدن ناگهانی چشم هاش با ترس به عقب قدم
برداشتم که خیلی سریع دستی که بهش سرم وصل
بود رو بالا آورد و با دست گچ شدش به زور و سختی
مچ دستم رو تو دستاش گرفت و به سمت خودش
هولم داد، داشتم روش میوفتادم که کف دستی که تو
دستاش بود رو روی سینه های برنزه و عضله ای
سابقش گذاشتم.

اب دهنم رو قورت دادم،موهام اطراف صورتم افتاده
بود و جلوی دیدم رو گرفته بود

مچم رو ول کرد و دستش رو بالا آورد و موهام رو از
جلوی صورتم کنار زد،دستش رو اروم روی صورتم
کشیدم و شستش لبم رو نوازش کرد،با صدای بم و
خش دار بی جونش اروم لب زد

-دلَمِ واست تنگ شده بود،چرا زودتر نیومدی؟

با ترس نگاهش میکردم ضربان قلبم بالاتر
رفت؛چطور؟چطور متوجه شد؟چطور من رو

شناخت؟ من... من خیلی تغییر کردم؛ خواهر دوقلوم
 من رو شناخت اما اون...

#طوفان_قلبم

#part103

توحم زده بود، اره مطمئنم توحم زده بود. دستش رو
 کنار زدم و همونطور که خم بودم لب زدم

-اشتباه گرفتی آقای مفتخر!

با همون لحن دستوری که قبلا داشت غرید.

-ساکت شو!

پوزخندی زدم که دستش رو پشت گردنم برد و
سمت صورت خودش کشید.

با ترس دستم رو بیشتر به سینش فشردم.
اروم با لبش گونم رو نوازش کرد و کمی بعد خیسی
رو روی گونم حس کردم.
صداش بغض داشت

-دیگه نرو... بمون پیشم.

توی بهت بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم. از این
همه نزدیکی احساس خوبی داشتم یا بد رو
نمیدونستم. ذهنم پوچ بود.

با نزدیک شدن صدای پای کسی هول کرده ازش
فاصله گرفتم و تازه متوجه صورت اشکی طوفان
شدم.

با ترس دستم رو روی گونه و زیر چشمش کشیدم و
اشک هایی برای اولین بار روی صورتش میدیدم رو
پاک کردم.

#طوفان_قلبم

part104#

درست پنج ثانیه بعد در باز شد و زن عمو وارد اتاق
شد.

-هنوز بیدار نشده نه؟

و این اشک هاش بودن که دوباره صورتش رو
پوشوندن.

نفسم رو به بیرون پرتاب کردم و دلجویانه زن عمو
رو به آغوش کشیدم.

-لطفا انقدر گریه نکنید.به زودی چشم هاش رو باز
میکنه.

فین فینی کرد و سرش رو روی شونم گذاشت.هر دو
به طوفان نگاه کردیم.

-میبینی بچم رو.اگر بدونی چه قدر خوب
 بود.همیشه پر انرژی.همیشه استوار.حالا بین به چه
 روزی افتاده.هر روز به خودش میرسید.لباس هاش
 همیشه تمیز و اتو کرده بود.همیشه به موهاش
 میرسید هر روز صبح ساعت شیش دوش میگرفت و
 تمیز و مرتب از خونه بیرون میرفت.

هق هقی کرد و انگار با به یاد آوردن چیزی شاد شد.

-همیشه...همیشه کمکم کنی تا بدنش رو تمیز

کنم؟اره؟

#طوفان_قلبم

#part105

لبخند غمگینی زدم.

-البته، اما از تون میخوام اول اشک هاتون رو پاک کنید و به خودتون بیایید. من هم میرم و یک سری چیز هایی که نیازه رو میارم تا زخم ها و بانداژ هاش رو عوض کنم.

تند تند باشه ای گفت و خواست از اتاق خارج بشه که به سمتم برگشت.

-چه چیزایی بیارم خانوم دکتر؟

موهام رو به بالا هدایت کردم.

-اولا خانوم دکتر نه و دلبر. دوما یک تشت آب گرم. چند تا حوله. لیف و شوینده بدن و مو.

سری تکون داد و شاد از اتاق خارج شد.

همین که از اتاق رفت جانان وارد شد.

به دو دری که کنار هم کنار تخت طوفان بود اشاره کرد.

-اون چپی مستر، راستی هم کلوزت. میتونی لباس هات رو اونجا بچینی و عوض کنی تا زن عموم میاد.

تنها سری تکون دادم و خواستم از کنارش بگذرم که سوالی به ذهنم خطور کرد.

-من...من کجا باید استراحت کنم؟ یعنی شب رو...

دست به سینه ایستاد و ابرو بالا انداخت.

-همینجا.دکتر قبلی هم همینجا رو کاناپه

میخوابید.یادت نره که بیست و چهارساعته باید

حواست به پسر عموم باشه.اوکی؟

-اما...

#طوفان_قلبم

#part106

وسط حرفم پرید

-اما و اگر نداره.وظعیت پسر عموم بده باید بهش
برسی.هر لحظه امکان داره بدنش واکنشی به دارو ها
نشون بده پس بهتره کاری که گفتم رو انجام بدی.

بعد هم اجازه حرف زدن بهم نداد و رفت.
سرم رو سمت اسمون گرفتم و دست تو موهای قهوه
ای رنگم کشیدم.

-خدایا خودت به دادم برس.

تقه ای به در خورد و باز شد.نسیم با ساکم وارد اتاق
شد.

ساک رو به سمتم گرفت

-بفرمایید.

ساک رو ازش گرفتم و سمت کلوزت رفتم تا وسایل
هام رو بچینم

در قهوه ای رنگ رو باز کردم و وارد شدم.
یک اتاق چهار در چهار که دور تا دورش کمد و رگال
و کشوهای مختلف بود.

سمت چپ خالی بود و سمت راست انواع و اقسام
کت و شلوارها و لباس های مردونه بود.

ساک رو کنار در گذاشتم و از کنار جزیره بزرگ
وسط اتاق که توش پر از کروات و دستمال جیبی و
کمربند بود گذشتم و سمت لباس های مردونه رفتم.

#طوفان_قلبم

part107#

دستم رو بالا بردم و روشن کشیدم.
کشو هارو اروم باز کردم و نگاهم رو بین تیشرت
های مختلف چرخوندم و در اخر روی تیشرت استین
کوتاه مشکی خیره شدم.

لباسی که به شدت بهش میومد و جذابش میکرد.

کشو رو بستم و شومیز و شلواری از بین لباس های
داخل ساک بیرون کشیدم و پوشیدم.

با صدای بسته شدن در اتاق ساک رو کتار کشیدم و
از کلوزت خارج شدم.

زن عمو خندان با تشت جلوی در ایستاده بود.

-این اندازه خوبه؟

لبخندی به روش پاشیدم

-عالیه.

با چشم هاش به در مستر اشاره کرد

-اونجا اب گرم میکنم توش

-خب پس بدید به من، من ردیفش میکنم.

اخمی کرد

-تا کی میخوای اینطوری با من صحبت کنی؟

-ی...یعنی چی؟

-یعنی اینکه به من نگو بدید به من...نگران نباشید...

تمام فعل عارو با غیض و حرص میگفت.لبخندی زدم

-خب حالا اون و بده به من.

- حالا شد

تشت رو ازش گرفتم و وارد مستر شدم. سمت دوش
رفتم و دوش تلفونی رو برداشتم و داخل تشت
گذاشتم و اب رو تنظیم کردم.

#طوفان_قلبم

part108#

دستم رو مدام تو اب میکردم و در میاوردم تا وقتی
که اب به دمای خوبی رسید.

گذاشتم تشت پر بشه و با کش مشکی که دور مچم
بود موهام رو بالای سرم جمع کردم اما چند تا تار مو
جلوی صورتم افتاد.

بعد از پر شدن تشت، بلندش کردم و بیرون
رفتم. روی زمین کنار تخت گذاشتمش و صاف
ایستادم.

زن عمو با دقت به کارام نگاه میکرد. حوله ای از
داخل مستر بیرون آورد و دستم داد و خودش با
حوله ای دیگه کمکم کرد.

حوله رو کنار گذاشتم و بانداژ روی کلیش رو باز
کردم. با بتادین تمیزش کردم و بعدش الکل زدم.

الکل و بتادین رو روی میز کنار تخت گذاشتم. لید
های کاغذی رو کندم و کنار گذاشتم. حوله رو تو آب
کردم و اروم روی سینه هاش کشیدم.

با کمک زن عمو کامل بالاتنش رو شستیم و با کمک
هم موهاش رو شستیم.

زن عمو مشغول خشک کردن موهای طوفان
شد. محو صورتش بودم که با صدای زن عمو به خودم
اومدم.

-تو دیگه خسته شدی.بیا پایین شام بخور بعد
بخواب.

لبخندی زدم

-ممنون میل ندارم

-میل ندارم همیشه زود اینجارو جمع کنیم بریم
پایین

#طوفان_قلبم

#part109

از پله ها پایین اومدیم که در ورودی باز شد و عمه
کمند وارد شد.

نگاهش سمت من کشیده شد.

-میترا جون؟ معرفی نمیکنی؟

زن عمو نگاهش رو بین من و عمه چرخوند و معرفی
کرد.

-خوشبختم عزیزم. امیدوارم به خوبی بتونی از
برادرزادم مواظبت کنی.

اخ که چقدر من از این عمه بدم میومد. یک زن
نچسبی که مدام غر میزنه.

باهم سمت میز شام رفتیم و دور تا دور میز دوازده نفره نشستیم.

کوروش و عمو کامبیز رو به روی هم نشستن. جانان کنار کوروش و زن عمو کنار عمو. من و عمه کمند هم مقابل هم سمت زن عمو و جانان نشستیم.

نزدیک یک ربع گذشته بود و ما همچنان ساکت دور میز نشسته بودیم.

رفتار های جانان طوری بود که انگار مجبور به تحمل کردن من بود. نگران طوفان بود و میخواست یکی مواظبش باشه. اما دلیل رفتار های خشن و عصبیش با خودم رو درک نمیکردم.

بعد از چند دقیقه سکوت همه از جاشون بلند
شدم.متعجب سرم رو بلند کردم و نگاهی به اطراف
انداختم.

با دیدن پدربزرگ،با صورت بی احساسم از روی
صندلی بلند شدم.

#طوفان_قلبم

#part110

سرش پایین بود و متوجه من نشده بود.

روی صندلیش نشست،بقیه هم به احترامش که
ایستاده بودن نشستن الی من.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو بالا آورد و
سوالی نگاهمی بهم کرد.

-نوش جان

بی توجه به اینکه منتظر جوابشون باشم، از پشت
میز بلند شدم و خواستم سمت پله ها برم اما با
شنیدن صدایش وسط سالن ایستادم.

-معرفی نمیکنید؟

صدای کوروش اومد

-دلبر...پرس....

بی توجه به توضیحاتش سمت پله ها رفتم و بالا
رفتم. سمت اتاق رفتم و وارد شدم.

در و محکم بستم و بهش تکیه دادم، به طوفان نگاه
کردم.

با اینکه فقط چند ساعت بود که رسیده بودم همش
منتظر بودم که چشم هاش رو باز کنه اما دریغ از
یک پلک زدن.

#طوفان_قلبم

part111#

سرش پایین بود و متوجه من نشده بود.

روی صندلیش نشست، بقیه هم به احترامش که

ایستاده بودن نشستن الی من.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو بالا آورد و

سوالی نگاهی بهم کرد.

-نوش جان

بی توجه به اینکه منتظر جوابشون باشم، از پشت

میز بلند شدم و خواستم سمت پله ها برم اما با

شنیدن صدایش وسط سالن ایستادم.

-معرفی نمیکنید؟

صدای کوروش اومد

-دلبر...پرس....

بی توجه به توضیحاتش سمت پله ها رفتم و بالا
رفتم.سمت اتاق رفتم و وارد شدم.

در و محکم بستم و بهش تکیه دادم،به طوفان نگاه
کردم.

با اینکه فقط چند ساعت بود که رسیده بودم همش
منتظر بودم که چشم هاش رو باز کنه اما دریغ از
یک پلک زدن.

تکیم رو از در گرفتم و سمتش رفتم.صندلی کنج
دیوار رو برداشتم و کنار تختش گذاشتم.

تختش نسبت به تخت های بیمارستان بزرگ تر بود.

#طوفان_قلبم

part112#

صندلی رو برعکس کردم و روش نشستم.
دستام رو روی تکیه گاه صندلی قرار دادم و چونم رو
روش گذاشتم و به صورت زاویه دارش خیره شدم.

وقتی بهش نگاه میکردم تمام کاراش و تمام اتفاقاتی
که باهم گذرونده بودیم از جلوی چشمم میگذشت.

روزی که پرتم کرد تو اتاق و تهدیدم کرد...

روزی که اومد مدرسه...

حتی نفهمیدم برای چی اونجا بود...

لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت

روزی که تنها من و توی فرودگاه گذاشت

روزی که تنها فرستادم انگلستان...

تمام اون لحظه واسم مثل یک فیلم ترسناک، شاید هم غمگین بود.

خیره به اون سینه های عضله ایش که بالا و پایین میشد بودم. هر دقیقه هر لحظه که بهش نگاه میکردم عصبی میشدم.

از اینکه چرا درست و دقیق نمیگن چه اتفاقی واسش افتاده؟ از اینکه چرا پنهون میکنن؟

دستی به صورتم کشیدم.

با صدای موبایلم سمت کاناپه رفتم و برداشتمش.

اسم سیما روی صفحه موبایل خود نمایی میکرد.

گذاشتم تماس قطع بشه. نمیتونستم با این صدای
تازه متولد شدم باهاش حرف بزنم.

یعنی هیچ وقت نمیتونستم. باید کم کم هرچی آشنا
بود رو توی بلک لیست ها میذاشتم تا با هر بار زنگ
خوردن گوشیم عذاب نکشم.

#طوفان_قلبم

part113#

از اینکه نمیتونم با این صدای جدید و غریب
باهاشون حرف بزنم.

صدام نسبت به قبل متفاوت تر بود.

اما نه خیلی زیاد.

برای همین وقتی وارد شدم زن عمو فکر کرد جانا
اومده.

درسته که اسم قبلیم جانا بود.درسته که تا چند ماه
پیش من جانا بودم.اما دلیل بر این نمیشد که الانم
رو فراموش کنم.

من از این به بعد جانا نیستم.من فقط دلبرم...دلبر
رادان.

با لرزش گوشیم و دیدن نوتیفیکیشن قفل گوشی رو
باز کردم و از همون قسمت پیامش رو خوندم.

-چرا جواب نمیدی؟سیمام...نکنه شمارم رو حذف کردی؟جانا رسیدی؟کجایی الآن.پیامم رو دیدی زنگ بزن.

نتونستم پیامش رو باز کنم چون نمیتونستم به همین زودی جواب بدم.

موبایل رو روی کاناپه پرت کردم و دست به کمر روی پاشنه پا سمت طوفان برگشتم.

#طوفان_قلبم

#part114

با چشم های ریز به صورتش نگاه کردم. اول فکر
کردم اشتباه دیدم اما لب هاش تکون های ریزی
میخورد.

سمتش پا تند کردم. سرم رو نزدیک لب هاش بردم
اما دریغ از کوچیک ترین صدایی.

سرم رو مماس صورتش قرار دادم.

با دیدن لب های خشک و پوسته پوسته شدش
سمت پارچ آبی که روی میز مستطیل شکل وسط
اتاق بود رفتم و مقداری توی لیوان ریختم.

با آب سمت کشو های کنار تخت رفتم و از بین
وسایل هایی که برای زخم هاش گذاشته بودن پنبه
ای برداشتم و با اب داخل لیوان مرطوبش کردم.

سمتش رفتم و پنبه مرطوب رو اروم روی لب هاش
کشیدم که باعث شد فاصله ی بین لب هاش کمتر و
کمتر بشه و در اخر بسته.

بعد از اینکه از کافی بودن رطوبت لب هاش مطمئن
شدم لیوان رو کنار گذاشتم و سمت سطل اشغال
پدال دار فلزی گوشه دیوار رفتم.

پام رو روی پدالش گذاشتم، پنبه رو توی سطل
اشغال انداختم. خواستم کنار بکشم اما با دیدن گلوله
ای خونه داخل سطل اشغال خم شدم و برداشتمش.

صاف ایستادم و اروم توی دستم چرخوندمش.

این گلوله دیگه چیه؟

#طوفان_قلبم

part115#

با صدای در گلوله رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و
انگشت خونیم رو روی شلوارم کشیدم.

در باز شد، سمت در برگشتم و به کوروش نگاه کردم.

-دکترش اومده...

از جلوی در کنار رفت که مرد نسبتا مسنی وارد اتاق شد. سری تکون دادم و سلام کردم.

بعد از احوال پرسی روی کاناپه های اتاق نشستیم.

کوروش بیرون رفت و تنهامون گذاشت.

-تغییری هم کرده؟

دست هام رو توی هم قفل کردم

-راستش...من اطلاع زیادی از حال آقای مفتخر
ندارم.اما از گفته های مادرشون متوجه شدم که
نزدیک سه ماهه که هیچ واکنشی نشون نداده.

سری تکون داد

-درسته...سه ماهه که بیهوش...و دریغ از کوچک
ترین واکنش.

-ازتون میخوام همه چیز رو برام تعریف
کنید...الخصوص که چه اتفاقی باعث حال الانشون...

مشکوک نگاهی بهم انداخت

-یعنی آقای مفتخر...یعنی عموشون یا پدرشون
برای شما تعریف نکردن؟

#طوفان_قلبم

#part116

خودم رو بیخبر نشون دادم
-راستش من همین امروز رسیدم.و خب نه...اطلاعی
ندارم.

نگاهی به طوفان انداخت
-آخر شب بوده که از اصفهان برمیگشته.وقتی که
تهران میرسه.نزدیک های خونه بوده که ماشینی
جلوش میپیچه.

افراد مسلح بودن و صورتشون رو پوشونده بودن. اول
از همه شروع میکنن به کتک زدن با چوب به
سر، صورت و دست و پاش. طوفان تلاش میکنه اونارو
از خودش دور کنه، چند تا مشت هم طوفان به اونا
میزنه. وقتی که بی جون روی زمین میوفتن. یک نفر
دیگه از ماشین پیاده میشه و یک تیر به کلیش
میزنه.

این چیزهایی که دکتر میگفت با تمام چیزهایی که
کوروش برای من تعریف کرده بود زمین تا آسمون
فرق میکرد

کوروش به من گفت یک دعوا بین همکاراش بود اما
دکتر؟ باز هم من خر فرض کردن باز هم من و بچه
حساب کردن و چیزی نگفتن.

بقیه حرف های دکتر رو نفهمیدم فقط باشه های
الکی و از سر اجبار رو بهش میگفتم تا هرچه زودتر
حرفش تموم بشه.

بعد از نیم ساعت بلند شد عزم رفتن کرد. به سختی
از روی مبل بلند شدم و وجود گلوله خونی رو توی
جیب شلوارم احساس کردم و تازه وجودش رو به یاد
آوردم.

#طوفان_قلبم

part117#

-دکتر...

سمتم برگشت و منتظر بهم نگاه کرد
 -بعد از اتفاقی که افتاد. بردنش بیمارستان
 درسته؟ اونجا گلوله رو در آوردن؟

حالت تفکری به خودش گرفت
 -درسته... نگفتم بهتون؟

-آ...آره آره حواسم نبود که توضیح دادید.

بعد از خدا حافظی سرسری از اتاق خارج شد. سمت
 طوفان برگشتم و با ذهنی آشوب بهش نگاه کردم.

-معلوم هست چه بلایی سرت آوردن؟

نگاه ازش گرفتم که در باز شد و کوروش وارد شد.

بهش فرصت حرف زدن ندادم

-چه طور میتونی به من دروغ بگی ها؟ چه طور

میتونی هنوز هم فکر کنی من همون دختر هفده

سالم؟ جواب بده؟

معلوم هست چه بلایی سرش اومده؟ چرا درست به

من توضیح نمیدی؟ کوروش همین الان به من توضیح

بده چه اتفاقی افتاد...همین الان...

با گفتن کوروش نگاهش رنگ غم گرفت اما خیلی
زود به حالت قبل برگشت. روی مبل نشست و دست
هاش رو توی هم قفل کرد.

-مجبور شدیم به دکتر دروغ بگیم تا پای همکار
های طوفان وسط باز نشه.

#طوفان_قلبم

#part118

پوزخند عصبی زدم و شروع به متر کردن اتاق کردم

-تو...تو تا کی میتونی انقدر دروغ بگی؟هوم؟

نگاهش که تا الآن پایین بود رو بالا آورد و تمام
عصبانیتش رو تو چشم هاش ریخت.

از روی مبل بلند شد و با تکون دادن انگشتش سمتم
اومد.

دندون هاش رو قفل کرده بود و تمام سعیش رو
میکرد صداش بالا نره.

-چون هنوز به جایی نرسیدی که بخوای اینارو
بدونی. کاری که بهت میگن و انجام بده و تو چیزی
که بهت مربوط نیست دخالت نکن دلبر رادان.

پوزخندی زدم

- که اینطور...

بعد از کمی مکث داخل کلوزت رفتم و ساکم رو برداشتم.

- حالا که اینطوری میگی. هیچ مشکلی نداره. منم میرم توهم بهتره دنبال یک پرستار دیگه واسه برادر زادت باشی آقای مفتخر نسبتا محترم. چون من نمیتونم مسئولیت فردی که نمیدونم چه بلایی سرش اومده رو قبول کنم.

بدون هیچ مکشی از اتاق خارج شدم و با قدم های بلند سمت پله ها رفتم.

کوروش با صدای بلند اسمم رو صدا میزد ولی من
توپم اونقدر پر بود که نشنیده بگیرمشون.

#طوفان_قلبم

#part119

روی اولین پله که ایستادم جانان رو دیدم که با نگاه
سوالیش بهم نگاه کرد.

-هنوز یک روز نشده که رسیدی و انقدر سر و صدا
راه انداختی...

لبخندی زدم و باقی پله هارو پایین رفتم.

-الآن میرم اصلا نگران نباش.میرم و به این سر و
صدا خاتمه میدم.

از کنارش گذشتم و سمت کمدی که کنار در قرار
داشت رفتم.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم که جانان
خودش رو به من رسوند و دستش رو روی دستم
قرار داد.

نگاهم رو سوالی بالا اوردم.با دقت به اجزای صورتش
نگاه کردم و سعی کردم دلیل این کارش رو متوجه
بشم اما به جاش متوجه تفاوت بیش از حد صورت و
چهرمون شدم.

حتی اون یک ذره شباهتی که قبلا داشتیم از بین
رفته بود.

الخصوی چشم هایی که دیگه یک رنگ نیستن.
مال اون خاکستری...مال من سیاه، درست مثل
تاریکی شب.

-به چه جرعتی میخوای دست به وسیله های این
خونه بزنی؟ هوم؟ به نظر خودت زشت نیست؟

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم
-اشتباه متوجه شدی جانان جون.من فقط
میخواستم لباسم رو بردارم و برم.

چشم هاش رو ریز کرد

-اون وقت کی میخواد از پسرعموی من مواظبت
کنه؟

#طوفان_قلبم

#part120

(یک هفته بعد)

نگاهم بین درز پرده های اتاق بود. پرده های مخمل
سیاه رنگی که به زور از بین فاصله کمی که بینشوت
ایجاد شده بود نور خیلی کم خورشید وارد اتاق
میشد.

به پهلو شدم و به دستگاه نوار قلب نگاه کردم. اون
خط خطی های روی دستگاه لبخندی رو لبم ایجاد
کرد.

از اینکه اون خط ها صاف نمیشن لبخند عمیقی زدم.

اما با صدای بوق ناگهانی دستگاه از روی مبل بلند
شدم و به سمتش هجوم بردم.

(دانای کل)

قلبش مانده یک گنجشک کوچک خودش را به
سینه اش میکوبید.

دستانش به وضوح میلرزید و نمیتوانست کنترلش
کند.

هیچ وقت حالش اینگونه نبود. همیشه با اعتماد به
 نفس و غرور سعی میکرد بیمار را نجات دهد اما الآن
 مانده یک بچه کوچک که بستنی قیفی اش روی
 زمین واژگون شده بود به اولین عشق زندگی اش که
 در حال پرپر شدن بود نگاه میکرد.

دیگر صبر کردن و نگاه کردن را جایز ندانست و به
 سمت دستگاه الکتروشوک که روی میز قرار داشت
 رفت و تنظیمش کرد و زیر لب، زمزمه زد.

-الآن وقتش نیست طوفان، الآن وقت این نیست که
 من و غریب بین این آدم ها تنها بزاری نمیتونی
 همچین کار رو در حقم کنی لعنتی.

#طوفان_قلبم

#part121

ژل الکترولیت را روی پدالها ریخت و به خوبی با
تکون دادن پدالها به هم پخشش کرد.

انرژی را کمی بالا برد و پدالها را روی سینه اش قرار
داد و وزنش را روی پدالها انداخت.

با اولین پرش سینه طوفان به بالا و سقوطش به روی
تخت قطره اشک دلبر روی سینه لخت طوفان افتاد.

صدای بوق همچنان توی گوشش در حال پیچیدن
بود.

جیغی از سر عصبانیت کشید و پدالها را سریع تر از آنچه که فکر میکرد با الکل پاک کرد و مجدد ژل ریخت و پدالها را روی سینه طوفان قرار داد.

میترا با شنیدن صدای جیغ آشنایی از خواب پرید و دوان دوان سمت روبروشامبرش که پایین تخت قرار داشت رفت.

کوروش و کامبیز با صدای جیغ ناباور به هم نگاهی انداختن و با ترس از جا بلند شدن که باعث شد فنجان قهوه کامبیز روی زمین وارونه شود و با صدای بدی بشکند.

میترا، کامبیز و کوروش هر سه خود را به اتاقی که
طوفان در آن خوابیده بود رساندند.

(دلبر، جانا)

نفهمیدم برای بار چندم بود که شوکر رو روی سینش
قرار میدادم. اما با شنیدن صدای بوق ممتد دستگاه
نوار قلب لبخندی زد و دستگاه رو محکم توی
دستش فشار داد.

#طوفان_قلبم

part122#

آخرین قطره اشک با بسته شدن چشم هام روی
گونم ریخته شد.

با صدای عمو به عقب برگشتم و به زن عمو که بین دست های عمو بی هوش افتاده بود نگاه کردم.

خودم رو جمع و جور کردم و با کمک عمو کامبیز و کوروش روی مبلی که تا چند دقیقه پیش با خوشحالی به دستگاه نگاه میکردم گذاشتمش.

عمو از اتاق بیرون رفت و صدای بلندش رو شنیدیم.

-نسیم...آب قند بیار...

به یک دقیقه نرسید که به اتاق برگشت و دست زن عمو رو توی دستش گرفت.

سمت کلوزت رفتم و کیف کوچیک پزشکیم رو از
داخل کتوهای وسط کمد دراوردم و از بینشون
آرامبخشی بیرون کشیدم.

بعد از برداشتن سرنگ از اتاق خارج شدم و سمت
زن عمو رفتم.

نگاه کوروش برام عجیب بود. توش
حسرت... افتخار.. خوشحالی و ناراحتی هویدا بود.

حسرت و ناراحتی از اینکه من رو از دست داده؟
افتخار و خوشحالی از اینکه ب اینجا رسیدم؟

#طوفان_قلبم

part123#

سوزن مخصوص رو روی سرنگ گذاشتم و محتویات
داخل ویال رو وارد سرنگ کردم.

اروم سوزن رو وارد دستش کردم و بهش تزریق
کردم.

نگاهم رو به صورت چروکیدش دادم.

پیرتر از قبل شده بود. موهای یک دست
سفید، چروک های کوچیک و بزرگ روی پوست
دست و صورتش.

انگار که مادر بزرگ طوفان بود.

عمو خواست بلندش کنه که مانعش شدم.

-بزارید همینجا باشه تا وقتی که به هوش میاد.

سری تکون داد ودستی توی موهاش کشیند و

نگاهش رو بین طوفان و زن عمو چرخوند.

توی چشم هاش حاله ای از اشک رو دیدم اما با

کشیدن دستی به صورتش اشک هاش ناپدید شدن.

بی حرف سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

حتی حال طوفان رو هم نپرسید!

نپرسید برای چی اون اتفاق افتاد!

کوروش نیم نگاهی بهم انداخت.

-بیا پایین برای صبحونه.بعدا باهاشون در مورد

وضعیت طوفان صحبت کن.

-صبر کن...

برگشت و نگاهی بهم کرد

گلوله ای که هر روز تو جیبم میزاشتم رو برداشتم و

جلوش گرفتم

-این چیه؟

نفس عمیقی کشید

-بعدا در موردش حرف میزنیم...الان وقتش نیست.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی باشه از اتاق خارج شد.

#طوفان_قلبم

part124#

حتی حال طوفان رو هم نپرسید!

نپرسید برای چی اون اتفاق افتاد!

کوروش نیم نگاهی بهم انداخت.

-بیا پایین برای صبحونه.بعدا باهاشون در مورد
وضعیت طوفان صحبت کن.

-صبر کن...

برگشت و نگاهی بهم کرد

گلوله ای که هر روز تو جیبم میزاشتم رو برداشتم و
جلوش گرفتم

-این چیه؟

نفس عمیقی کشید

-بعدا در موردش حرف میزنیم...الان وقتش نیست.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی باشه از اتاق خارج شد.

چنگی به موهام زدم و سرنگ رو داخل سطل اشغال انداختم و بعد از چک کردن وضعیت طوفان از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین میرفتم که شانیکدورو جلوی پله ها
کنار کمد دیواری دیدم،متوجه قایم کردن چیزی
پشت سرش شدم.

حس کنجکاوی و شاید هم فضولی وجودم رو پر کرد.

شانیکو بدون هیچ حرفی سریع از خونه خارج شد.
ازپله ها پایین اومدم.

توی سالن هیچکس نبود.

سمت آشپزخونه رفتم که نسیم رو در حال آماده
کردن وسایل صبحونه دیدم.

لبخندی به روش زدم و سمت صندلی های کنار
آشپزخونه رفتم و روش نشستم.

با لبخند به کارهایش نگاه میکردم
سنگینی نگاهم رو حس کرد و همونطور که خامه رو
داخل ظرف میریخت سرش رو سمتم برگردوند.

#طوفان_قلبم

part125#

-تا چند دقیقه دیگه میز رو آماده میکنم.نمیدونستم
انقدر زود بیدار میشید واگر نه زودتر دست به کار
میشدم.

لبخندی زدم و تشکری کردم

-ام...خودت تنها اینجا کار میکنی؟

نگاهش رنگ غم و حسرت گرفت.تنها چیزی که توی این یک هفته توی نگاه همه میدیدم.

-آره خودم تنها اینجا کار میکنم.البته هر چند روز یک بار چند نفر میان برای تمیز کاریای خونه...من بیشتر کارای کوچیک و انجام میدم...

سمت یخچال رفت که ادامه دادم

-یعنی...از اول تنها با این خانواده زندگی میکنی؟

لبخند تلخی زد خیار تو دستش رو اسلایس، اسلایس
کرد

-من و مادرم اومدیم پیش این خانواده. قبلا توی یک
عمارت زندگی میکردن. بعد از اتفاقی که برای اقا
طوفان افتاد مادرم سخته کرد.

چشم هام از تعجب گرد شد

-چی؟ م...مامانت...مامانت به خاطر حال طوفان
سخته کرد؟

اشک کنار چشمش رو پاک کرد

-مامانم یک جورایی دایه طوفان بود. طوفان یک
جورایی اولین بچش محسوب میشد. بعدش
شانیکو. بعد هم من...

نمیتونستم ناراحتیم رو بروز بدم، با خودم کلنجار
رفتم و ناراحتیم رو پنهون کردم

خودم و به اون راه زدم

-شانیکو برادرت؟

ظرفی که اسلایس های خیار و گوجه و مقدار زیادی
گردو توش بود رو کنار گذاشت و ظرف دیگه ای
برداشت.

#طوفان_قلبم

part126#

تک خنده ای کرد و چشم هاش برق زد

-ام...نه اون برادر من نیست...

با چشم های ریز شده به لبخند های نامحسوسش
که هر لحظه سعی میکرد ناپدیدش کنه نگاه کردم.

-پس...با این چشم های براق و لبخند های

ریزت...نسبتی به جز عشق و عاشق تو بودن، با تو

نداره؟

هینی کشید و تازه نگاهم سمت دستش رفت، سعی
داشت با چاقو روکش روی مربا رو باز کنه اما درست

از کنار انگشتش کشیده شده بود و خراشی روی
انگشت اشاره اش ایجاد کرده بود.

کم کم خون روی انگشتش جاری شد.

تک خنده ای کردم و سمتش رفتم.

-خب بابا هول نکن...بده ببینم چیکار کردی؟

سمتش رفتم و دستش رو تو دستم گرفتم.نگاهی به
خراش ایجاد شده روی انگشتش انداختم.

-اینجا جعبه کمک های اولیه ندارید؟

نگاهی به کابینت پشت سرش انداخت.

-چرا چرا اونجاست توی اون کابینت الآن می....

وسط حرفش پریدم

-لازم نیست خودم میارم.

سمت کابینت رفتم و جعبه سفید رنگ کمک های
اولیه رو دراوردم.

از داخلش بتادین و الکل و چسب زخم دراوردم و
بعد از ضد عفونی کردن انگشتش چسب رو دور تا
دورش زدم.

-ممنون

با لبخند پلکم رو روی هم فشار دادم.

-من برم یک سر به طوفان بزنم...برمیگردم.

باشه ای گفت و دوباره مشغول شد.

از اشپزخونه که درست کنار سالن غذا خوری بود
خارج شدم و بعد از طی کردن از سالن خالی، سمت
پله ها رفتم.

#طوفان_قلبم

part127#

اما وسط راه با دیدن اون کمد دیواری بزرگ شکلاتی
رنگ کنار پله ها مکث کردم.

نگاهی به دور تا دورم انداختم و بعد از مطمئن شد از
اینکه کسی نیست دستم رو سمت دستگیره بردم.

لابد یک چیزی اون تو بود که اون روز جانان نداشت
بازش کنم، حتی امروز وقتی اومدم پایین شانیکو
چیزی رو از اون تو برداشته بود و پشت سرش قایم
کرد.

با حس کنجکاوی که وجودم رو قلقلک میداد
خواستم در رو باز کنم که صدای جانان رو درست
بالای سرم شنیدم.

-شانیکو...نسیم...

با صدای بلند همونطور که نگاهش خیره به من بود
شانیکو و نسیم رو صدا زد.

شوکه شده قدمی به عقب برداشتم که خیلی زود در
ورودی باز شد و شانیکو وارد شد.

-بله جانان؟ چی شده؟

نگاهش رو بین من و جانارد و بدل کرد.

جانان دستش رو سمت کمد برد

-صد دفعه بهت گفتم اون کمد بی صاحب رو قفل

کن چرا گوش نمیدی؟

از پله ها بالا رفتم و درست کنارش ایستادم.

-چرا انقدر جوش میارید جانان خانوم؟ من فقط کیفم

رو نیاز داشتم...

سرش رو برگردوند سمتم، خواست چیزی بگه اما با

صدای گریه زن عمو سکوت کرد، همزمان باهم به

سمت اتاق پا تند کردیم.

با دیدن زن عمو که از دور به طوفان نگاه میکرد و
دست هاش روی صورتش بود، نگاهم رو سمت طوفان
چرخوندم.

مثل همیشه روی تخت خوابیده بود، بدون هیچ
عکس العملی...

#طوفان_قلبم

#part128

زن عمو به هق هق افتاد بود اروم سمتش رفتم.

- خانوم مفتخر... خانوم مفتخر؟

تکون نمیخورد و فقط گریه میکرد، کمی تکونش
دادم.

-میترا خانوم؟

سمتم برگشت و محکم تو آغوشم گرفت.

-ت...تکون...تکون خورد دکتر...بچه تکون
خود...پ...پلکاش تکون خورد...

زود ازش جدا شدم و سمت طوفان پا تند کردم و
وضعیتش رو چک کردم. سطح هوشیاریش خیلی بالا
اومده بود.

ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم
 بغضی که از سر خوشحالی توی گلوم ایجاد شده بود
 رو به همراه لبخند عمیق روی صورتم پنهان کنم.

سمت زن عمو که اشک شوق میریخت برگشتم و
 نگاهم رو بین جانان و زن عمو گردوندم.

-سطح هوشیاریش بالا اومده...بالاخره وضعیتش
 داره بهتر میشه...

زن عمو با صدای بلند خدا رو شکر کرد و از اتاق
 خارج شد و با صدای بلند عمو رو صدا زد.

-کامبیز...کامبیز بچم داره خوب میشه کامبیز...

جانان که بدتر از من خوشحال بود لبخند عمیقی زد
و تند خودش رو تو بغلم انداخت...از این همه تغییر
رفتار یهویی شو که شدم.

-عاشقتم دلبر...بالاخره داداشم داره بهتر
میشه...بالاخره...

تک خنده ای کردم و سعی کردم ازش فاصله
بگیرم. با شنیدن کلمه داداش، لبخند عمیقی زدم و با
خیال راحت، اون افکار پوچ رو دور ریختم. فکر
میکردم جانان عاشق طوفان، برای همین انقدر نگران
و عصبی بود.

#طوفان_قلبم

#part129

-باشه...باشه دختر خفم کردی.

هیجان زده ازم جدا شد و سمت طوفان خم شد و
چیزی رو زیر گوشش زمزمه کرد.

با ورود کوروش، عمو کامبیز و زن عمو، عمه و پدر
بزرگ چشم هام گرد شد.

-چه خبر تونه؟ لطفا اروم باشید نباید دورش رو شلوغ
کنید.

زن عمو تند تند و پشت سرهم چند(باشه)گفت و همه رو بیرون هول داد حتی پدربزرگی که کسی جرعت نداشت نزدیکش بشه.

بعد از اینکه همه خارج شدن خودم هم بیرون رفتم.همشون تو سالن نشسته بودن و منتظر من.

لبخندی زدم و روی مبل تک نفره ای نشستم و شروع به توضیح دادن وضعیتش کردم.

با هر حرفی که میزدم لبخند زن عمو و عمو عمیق تر میشد.کوروش همچنان با خوشحالی و حسرت

بهم نگاه میکرد، پدر بزرگ با غرور، جانان با اشک همه
منتظر تموم شدن حرفم بودن.

نفسی گرفتم و سعی کردم اتفاقات قبل رو هم
توضیح بدم.

-راستش یک موضوعی هست که باید قبلا بهتون
میگفتم. اما نخواستم زیاد هیجان زده بشید. منتظر
بودم که حالش بهتر بشه بعد بگم. که فکر کنم الان
بهترین موقعیت.

روزی که...روزی که من رسیدم و رفتم تو اتاقش به
هوش اومد، یک سری هزیون گفت و دوباره بی هوش
شد. یک روز دیگه هم، روزی که دکترش اومد. لب

هاش تکون ریزی میخورد و یک جورایی واکنش
هایی از بهتر شدن حالش نشون میداد.

زن عمو کمی به جلو متمایل شد

-چه هزیونی مادر؟ چی گفت؟

ضربان قلبم بالا رفت...نگاهم سمت کوروش رفت اما
خیلی زود نگاهم رو دزدیدم.

-طو...طوفان...یعنی آقای مفتخر...ام دوست، یعنی

دوست دختری، نامزدی؟ چیزی ندارن؟

#طوفان_قلبم

part130#

زن عمو نگاهش رو به عمو داد و با کمی مکث لب زد.

-راستش...یک دختر...هست که، حالا عاشقشه

و...حالا خیره چطور مگه مادر؟

با حرفی که زن عمو زد قلبم فشرد شد. دست و پام

سست شد. بغض گلوم رو فشرد. با صدا زدن های زن

عمو دستی به صورتم کشیدم.

با زجر و درد جواب دادم

-هی...هیچی انگار دلتنگش بود. مدام میگفت دلم

واست تنگ شده بود...همین...

زود از روی مبل بلند شدم تا بیشتر از این ابروم نره.

-با اجازتون من میرم یکم استراحت کنم.

زن عمو از روی مبل بلند شد.

-مادر بیا صبحونه بخور بعد برو استراحت کن.

تشکری کردم و بعد از جواب منفیم راهی اتاق
شدم.دلم نمیخواست یک دقیقه هم تو اون اتاق
باشم.

دلم نمیخواست کلا توی این خونه و بین ادماش
باشم...

دستی به گلوم کشیدم و وارد اتاق شدم.

با اشک نیم نگاهی بهش انداختم.

-ترو خدا زود به هوش بیا...میخوام برم

سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبرد.دلم میخواست

از این خونه برم و برنگردم.برم و ناپدید بشم.

برم و عشقم رو فراموش کنم.یک عشق غیر ممکن.

از روی کاناپه بلند شدم و سمت حموم رفتم.شاید

یک دوش آب گرم حالم رو جا می آورد.

لباس هام رو دراوردم زیر دوش ایستادم، اب رو باز
کردم و چشم هام رو بستم.

#طوفان_قلبم

#part131

جلوی کمد ایستادم و بلوز و شلواری به همراه کتونی
برداشتم.

تنها خونه ای که تو عمرم میدیدم همه با کفش
داخلش میگردن.

اونم تو ایران!

همه جا میشد راه رفت به جز اتاق زن عمو، و تا زمانی
هم که مامان یلدا زنده بود، اتاق مامان.

لباس هام، مثل همیشه سیاه بودن.
یک دست، بدون هیچ گونه نقطه روشنی.

کتونی هام رو پوشیدم و مانتویی برداشتم.
از اینکه همش توی اتاق بودم خسته شده بودم.
به هوای ازاد احتیاج داشتم.

بعد از برداشتن موبایل و کیفم در کلوزت رو باز
کردم و بدون نگاه کردن به طوفان خواستم از اتاق
خارج بشم اما با صدای سرفه ناباور به عقب برگشتم.

نیمه هوشیار بود، مثل بقیه بیمارهایی که بعد از چند ماه به هوش میان و بی حالن.

خواستم نزدیکش برم که در باز شد.

زن عمو وارد اتاق شد و کوروش پشت سرش ایستاد و با سرش به بیرون بهم علامت داد.

زن عمو رو مخاطب قرار دادم

-کم کم داره به هوش میاد، میتونید پیشش بمونید تا من برمیگردم.

زن عمو تند تند سرش رو تکون داد و با قربون صدقه سمتش رفت.

از اتاق خارج شدم و پشت سرش حرکت کردم.

از راهرو اتاق طوفان خارج شد و توی راهرو دیگه ای
پیچید، برخلاف اتاق طوفان که توی راهرو تک
بود، اینجا چهارتا اتاق وجود داشت.

وارد یکی از اتاق ها شد.

-در رو ببند.

برگشتم و در رو بستم.نگاهی به اتاق انداختم.یک
اتاق بیست متری که داخلش رو یک سرویس خواب

نقره ای، یک میز کار و یک دست کاناپه تشکیل
میداد.

#طوفان_قلبم

#part132

روی یکی از مبل ها نشست.به کمد دیواری کنارم
تکیه دادم.

-زود حرفت رو بزن باید برم.

به چشم هام نگاه کرد

-کجا؟

پوزخندی زدم

-کجا؟! باید جواب پس بدم آقای مفتخر؟

با لرزش موبایلم اون رو از داخل کیفم بیرون اوردم

-کیه؟

با دیدن شماره اتاش عصبی موبایل رو خاموش کردم
و داخل کیفم انداختم.

-باید برم...

تک خنده ای کرد و دست هاش رو توی هم قلاب
کرد، به زمین خیره شد.

-خوبه...پس نمیخوای دلیل عملت رو بدونی، دلیل
تغییر چهرت؟

با صدای واضح و محکمی جواب داد
-نه...کاری که بدون اجازه خودم...بدون اطلاع رو
انجام دادی...و چیزی که گذشته دیگه واسم مهم
نیست

تنها چیزی که الان واسم مهمه اینه که هرچه سریع
تر از این ویلا و افراد توش فاصله بگیرم

از روی کاناپه بلند شد و سمتم اومد

-باید بدونی...باید بدونی چون نمیخوام بهت آسیب
برسه...نمیخوام دخترم رو ته تغاریم رو از دست بدم

لبخند تلخی رو گونم نشست.

-من دیگه دختر تو نیستم جناب کوروش مفتخر.از
این به بعد تو،برای من یک فرد غریبه ای بیش
نیستی بهتره حدت رو بدونی

سمت در رفتم

-در ضمن،اونقدر بزرگ شدم که بخوام مواظب خودم
باشم.

خواستم در اتاق رو باز کنم و خارج بشم اما با
صداش متوقف شدم.

#طوفان_قلبم

part133#

-صبر کن

به عقب برگشتم. موبایلش رو از جیبش درآورد و چیزی تایپ کرد.

بعد از اتمام کارش موبایلش رو سر جاش توی جیبش گذاشت و سمتم اومد.

در رو باز کرد و منتظر موند خارج بشم.

از اتاق خارج شدم، پشت سرم حرکت کرد. همونطور
 که راه میرفتم مانتوی بلند اسپرت مشکیم رو
 پوشیدم و شالم رو دور گردنم انداختم.

از پله ها پایین رفتم، جلوی در خروجی ایستادم که
 با سر بهم علامت داد خارج بشم.

همون موقع در باز شد و شانیکو وارد شد.

جلوی کوروش ایستاد

-بفرمایید اقا با من کاری داشتید؟

-دلبر خانوم رو همراهی کن، هرجا خواستن

ببرشون. چیزی خواستن براشون تهیه کن. مواظبش

هم باش.

- چشم اقا روی چشم.

نگاهم رو بینشون رد و بدل کردم، واسه خودشون
میبرن و میدوزن.

شانیکو رو کنار کشیدم و با قدم های بلند از ویلا
خارج شدم.

نگاه همه بادیگارد های جلوی در سمتم چرخید.

یکی نفهمه فکر میکنه رئیس جمهور توی این خونه
زندگی میکنه.

از زیر نگاه سنگینشون رد شدم که شانیکو صدام زد

-دلبر خانوم

برگشتم و عینک دودیم رو زدم. به خاطر عمل
چشمی که انجام داده بودم جلوی نور اذیت میشدم.

به ماشین علامت داد

-بفرمایید.

از همون فاصله ی دور با صدای بلند جواب دادم

-من صنمی با این خانواده ندارم که بخوان برام امر و
نهی کنن.

#طوفان_قلبم

#part134

ناباور دست هاش رو از هم باز کرد

-اما...

دستم رو بالا بردم و خداحافظی کردم.

از کوچه ای که هیچ خونه ای به جز خونه مفتخرها
نبود بیرون اومدم و سمت خیابون اصلی راهم رو کج
کردم.

با رسیدن به خیابون اصلی دستم رو بلند کردم و
تا کسی گرفتم و ادرس جایی که بهش وابسته بودم
رو دادم.

تمام طول مسیر به خاطراتی که داشتیم فکر کردم
مثل همیشه...خاطرات شاد و غمگینی که باهم
گذرونده بودیم...

زمانی که قوی بودن رو بهم یاد داد...

زمانی که بهم گفت سعی کن از جانان متفاوت تر
باشی...

زمانی که گفت سعی کن دل به پسری نبندی...

زمانی که گفت اشتباه من رو نکن و ازدواج فامیلی
نکن...

بغض دار نفسم رو به بیرون رها کردم و به وانت های
گلفروشی نگاه کردم.

-لطفا چند لحظه بایستید.

راننده ماشین رو کنار خیابون پارک کرد، از ماشین
پیاده شدم و سمت یکی از وانت ها رفتم، با دیدن گل
های شمعدونی و دسته گل های رنگی لبخندی روی
لبم شکل گرفت.

پنج تا سبد شمعدونی رنگی گرفتم و از راننده
خواستم تا توی صندوق عقب بزاره.

دو دسته رز آبی گرفتم و بعد از تسویه حساب سوار
ماشین شدم.

کیفم رو کنار گذاشتم و یکی از گلدون های
شمعدونی رو برداشتم و کنار سنگ قبرش کاشتم.

به ترتیب بقیه شمعدونی هارو توی خاک دور تا دور
سنگ قبر کاشتم.

دستم رو با اب شستم و گلابی که از سوپرمارکت
گرفته بودم رو روی سنگ ریختم و با دستم تمیز
کردم.

#طوفان_قلبم

part135#

کل سنگ قبرش خاکی بود. انگار هیچکس حتی
بهش سر نزده بود.

مفتخرها همین قدر ظالم بودن
حتی اون کوروشی که ادعای عاشق بودن
میکرد. حتی اون جانانی که ادعا میکرد بهترین مادر
دنیا رو داره.

شیشه گلاب رو تو سطل اشغال انداختم و گل هارو
پرپر کردم.

با بغض توی گلوم که قصد شکستن نداشت شروع به
درد و دل کردن، کردم.

ذهنم مدام سمت شکنجه هایی که میشد پر
میکشید.

سمت روزهایی که صداش کل عمارت رو پر میکرد و
هیچ کس ککش نمیگزید.

(فلش بک)

با صدای جیغ و داد هایی که از بیرون میومد ترسیده
روی تخت نشستیم.

اتاق خالی بود و جانان نبود.

جیغ، جیغ های مامان بود.

داد، داد های پدر...

تپش قلب گرفته بودم، از روی تخت پایین اومدم که
در باز شد و جانان با چشم های خیس وارد اتاق شد.

دست هاش رو باز کرد و بغلم کرد.

به تته پته افتاده بودم

-با...باز چرا؟

شونم و بوسید و سعی کرد ارومم کنه. بار قبل به
خاطر اومدن دوستای مامان یلدا، پدر داد و بیداد راه

انداخته بود و حالا؟ حالا دیگه نمیدونستم چه بهانه
ای پیدا کرده بود برای دعوا راه انداختن.

#طوفان_قلبم

#part136

صداشون برام نامفهوم بود.

سعی کردم خودم رو از حصار دست های جانان آزاد
کنم ولی اجازه نداد، فشار بیشتری به دستش وارد
کردم و با باز شدن حلقه دستش از اتاق خارج شدم:
-نه، جانانام

از بالا به پدربزرگ که خیلی ریلکس نشسته بود
چشم دوختم، بدون توجه به دعوی مامان و پدر پا رو
پا انداخته بود و در حال خوردن چای سبزش بود.

همیشه همین بود، هر سری که دعوا میشد همینقدر
ریلکس کار خودش رو میکرد.

سمت اتاق مامان پا تند کردم.

جانان پشت سرم سعی داشت منصرفم کنه و به
داخل اتاق بکشونه.

راه دیگه ای نمونده بود که زن عمو جلوی راهم سبز
شد.

-جانا دخترم بیا بریم تو اتاق

زن عمو رو پس زدم که صدای جیغ دلخراش مامان
توی عمارت طنین انداخت.

اشک هام بی مهبا گونم رو خیس کرد.

پشت در اتاق رسیدم، مشتم رو به در میزدم و پدر
بدون هیچ گونه توجه ای کمر بندش رو روی تن لاغر
و بی جون مامان یلدا فرود می آورد.

دستگیره در رو پایین میکشیدم اما اونطرف پدر
دستش رو پشت در گذاشته بود و اجازه نمیداد وارد
باشم.

عمو رو دیدم که زن عمو رو کنار کشید و به طبقه
پایین برد. جانان گوشه ای نشست و اشک
میریخت.

کم کم صداها قطع شد و فقط صدای ناله های بی
جون مامان یلدا شنیده میشد.

- پدر بسه ترو خدا

صدای بی جونم رو نشنید و فقط به کارش ادامه داد.
بی حرف، بی داد و فریاد فقط زد و زد.

#طوفان_قلبم

part137#

(حال)

با صدای موبایلم از فکر در اومدم و دستی به صورتم
کشیدم، موهام رو به داخل شال مشکیم فرو بردم و
موبایل رو از داخل کیفم بیرون کشیدم.

باز هم شماره اتاش...

کلافه تماس رو برقرار کردم و حالت سکوت رو فعال.

موبایل رو دم گوشم قرار دادم. تنها صدای نفس های
کشداری بود که گوشم رو نوازش میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که به حرف او مد:
 - نمیخواهی حرفی بزنی؟ تا کی باید ادامه بدم؟ تا کی
 میخواهی جواب رد به سینم بزنی؟ درکم کن، دوست
 دارم، عاشقتم، روانیتم...

منتظر موندم که ادامه داد
 - ببخشید، غلط کردم، غلط کردم که بهت گفتم
 روانی. اونا فقط تشخیص های پدرت و پسرعموت
 بود.

پوزخندی زدم.

یعنی همه اون تهمت ها کار کوروش و طوفان بود؟
 امکان نداشت.

همچنان داشت به محبت های الکی و ابکیش ادامه
میداد که خسته از حرف هاش تماس رو قطع کردم.

موبایل رو داخل کیف انداختم و دستی روی سنگ
سفید کشیدم.

- چرا مامان؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا رفتی؟ چرا من و
بین این همه ادم رها کردی؟ کاش بودی...

کاش، کاش، کاش...

بلند شدم و از قبرستون خارج شدم.
بدون هیچ هدفی توی خیابون ها، زیر اسمونی که هر
لحظه تاریک و تاریک تر میشد پرسه زدم.

از بین ادم ها، مغازه ها، مزاحم ها گذشتم و با حس
کردن درد پام تاکسی گرفتم و ادرس ویلا رو دادم.

#طوفان_قلبم

#part138

راننده وارد کوچه شد.

از همون ورودش بادیگارد ها جلوش رو گرفتن.

راننده با ترس سمتم برگشت:

-دخترم اینا کین؟

کلافه نفسم رو فوت کردم و بعد از اینکه هزینه رو به

راننده دادم از ماشین پیاده شدم.

وقتی چشمشون به من خورد عقب گرد کردن و
اسلحه هاشون رو که نفهمیدم کی بیرون آورده بودن
رو پشت شلوارشون گذاشتن.

چپ چپ نگاهی بهشون انداختم که سر به زیر
انداختن.

از در بزرگ اهنی گذشتم و سمت در ورودی رفتم.

وارد که شدم توجهم سمت سر و صدای زیادی که از
طبقه بالا میومد، جلب شد.

معلوم بود همشون دور طوفان رو پر کردن و در حال
خوش و بشن.

ای کاش منم بودم...

نسیم از پشت پله ها بیرون اومد و با خوش رویی
شروع به احوال پرسی کرد.

مانتو و شالم رو به همراه کیفم و بهش دادم که سمت
رختکن رفت و اونجا قرارشون داد.

از داخل رختکن بیرون اومد:

-کی بالاست؟

نگاهی به طبقه بالا انداخت:

-میترا خانوم و عمو کامبیز و عمو کوروش با جانان...

-بزرگشون کجاست؟

-با من کار داری دکتر؟

با صدای ترسناکش به عقب برگشتم.
هر بار با دیدنش بیشتر روی تصمیم مصمم میشدم.

#طوفان_قلبم

part139#

اینکه اون گردن چروکیدش رو بین دست هام بگیرم
و اون قدر فشار بدم که بمیره.

بدون حرفی از کنارش گذشتم و به طبقه بالا رفتم.

وارد راهرو اتاق شدم که کوروش بیرون اومد:

-مگه بهت نگفتم با شانیکو برو؟ چرا یک ذره عقل تو

کلت نیست تو؟

منتظر موندم حرف هاش تموم بشه.

با سکوتش به حرف اومدم:

-تموم شد؟

از سر خود بودنم رنج میکشید، کاملاً از چهرش معلوم

بود.

چنگی به موهای بلندش زد و میچ دستم رو به طرفی
کشید و جلوی اتاقی که با ده متر فاصله رو به روی
اتاق طوفان قرار داشت ایستاد:

-فعلا اینجا میمونی، چندتا دکتر میان معاینش
کنن. یکم سر حال بشه بعدا بهش برس.

پوزخندی زدم:

-واقعا دیوونم کردی...

با حرص تمام حرف هایی که تو دلم بود رو به زبون
اوردم:

-هفت سال پیش، بدون هیچ دلیل قانع کننده ای من
و فرستادی اون ور دنیا بی کس تنها، بدون پدر و
مادر، بدون دلخوشی.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-هفت سال پیش تنها خودم، زیر پر و باله خودم رو
گرفتم.

خودم، خودم رو بزرگ کردم.

خودم مواظب خودم بودم.

قهقهه ای دردناک زدم:

بعد هفت سال زنگ زدی، بعد هفت سالی که

نمیدونی دخترت چی کشید اون ور دنیا.

زنگ زدی، التماسم کردی برگردم.

هنوز هم خام بودم،الکی فکر میکردم قویم،الکی
فکر میکردم بزرگ شدم.

#طوفان_قلبم

#part140

نفسی گرفتم و انگشت اشارم رو چند بار روی
سینش زدم:

-این رو یادت باشه کوروش مفتخر،هیچ وقت
نمیبخشمت،برای اینکه ولم کردی،درست زمانی که
بی مادر شدم ولم کردی،یتیمم کردی.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-نمیبخشمت که بی دلیل من و توی اتاق عمل
کشوندی، نمیبخشمت که با مظلوم نمایی هات خامم
کردی، از نقطه ضعفم برای اومدن به ایران استفاد
کردی کوروش.

کوروش رو جوری با زجه گفتم که همه از اتاق بیرون
اومدن.

سرم رو پایین انداختم که موهام اطراف صورتم رو
پوشوندن.

صدای زن عمو رو شنیدم:

-داداش چی شده؟ دلبرکم چرا داره گریه میکنه؟

- چیزی نیست، هوای پدر و مادر خدایا مرزش رو
کرده شما برید پیش طوفان.

کمی بعد صدای خش داری که حاضر بودم روزی صد
بار برایش بمیرم رو شنیدم:

- چی شده مامان؟

صدای زن عمو پایین اومد و این نشون از داخل اتاق
رفتنش میداد:

- چیزی نیست مادر استراحت کن الآن دکتر میاد
معاینه کنه...

با حرفی که زن عمو زد تازه یادم اومد این بحث از
کجا شروع شد.

باید میرفتم، باید دلیل تک تک کاراشون رو بگن و
بعد برم.

تنه ای به کوروش زدم و وارد اتاق شدم.
با دیدن قاب عکس هایی که دور تا دور اتاق چیده
شده بود، مسخ شده وسط اتاق ایستادم.

این اتاق کی بود که تک تک عکس های من رو توی
قاب عکس های سیاه دور تا دور اتاق چیده بود؟

برگشتم و به کوروشی که با چشم های قرمز شده
اتاق رو رصد میکرد نگاه کردم.

#طوفان_قلبم

part141#

بعد از چند ثانیه مکث نسیم رو با صدای بلند، صدا

زد:

-نسیم

کمی بعد نسیم با دست و پای لرزون جلوی در اتاق

ایستاده بود و در حال بخشش از کوروش بود:

-عمو به خدا من، من یادم رفت شرمنده بب...

کوروش عصبی بهش توپید:

-به جای التماس کردن جمعشون کن، سریع.

کوروش بدون حرف دیگه ای از جلوی چشم هام
ناپدید شد. نسیم مثل برق و باد قاب عکس هارو
جمع کرد.

خواست از اتاق خارج بشه که جلوش رو گرفتم:
-این دختره داخل عکس کیه؟ این اتاق، اتاق کیه؟ چرا
این همه عکس اینجا بود؟

خسته از جمع کردن عکس ها گوشه دیوار سر خورد
روی زمین:

-دختر کوچیکه عمو کوروش، جانا.
چند سال پیش رفت انگلستان.

کنجکاو شدم، شاید نسیم میدونست من و برای چی
 فرستادم اون جا، کنارش روی زمین نشستم و یکی از
 عکس های داخل دستش رو گرفتم و نگاهی بهش
 انداختم:

-برای چی رفت انگستان؟

عکس رو از زیر دستم کشید:

-بخشید ولی نمیتونم بگم.

اجازه جواب دادن رو بهم نداد و از اتاق خارج شد.

کل افراد این خونه میدونستن من رو برای چی
 فرستادم، الی خودم.

مشتی روی زمین پارکت شده زدم و از روی زمین
بلند شدم.

خدا لعنتتو کنه مفتخر ها، خدا تک تکتون رو لعنت
کنه!

خودم و روی تخت انداختم و مثل جنین ها توی
خودم جمع شدم.

#طوفان_قلبم

part142#

واقعا دلیل وجود من توی این خونه چیه؟

اگر من به عنوان دکتر طوفان اینجام پس چرا
 نمیزارن معاینش کنم؟ چرا دکتر های دیگه قراره
 بیان؟

اخه وجود من توی این خونه به جز عذاب کشیدن
 خودم چه سودی براشون داره؟

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم برای چند
 ساعتی هم که شده ذهنم رو آزاد کنم.

با نوازش موهام توسط کسی اروم لای پلکم رو باز
 کردم، زن عمو بود که با لبخند موهای رنگ شدم رو
 نوازش میکرد:

-ساعت نه، نمیخوای بیدار بشی خوابالو؟

نیمچه لبخندی زدم و تو جام نشستم:

-بیا پایین، نسیم داره میز رو آماده میکنه.

باشه ای گفتم که پشت دستم رو نوازش کرد:

-عصری چیزی شده بود؟ داشتی با کوروش حرف

میزدی.

پوزخندی تلخ گوشه لبم نقش بست:

-خود کوروش خوان گفتن، فقط دلتنگ مادرم بودم.

توی جاش تکونی خورد:

-فقط مادرت؟ پس پدرت چی؟

به زمین خیره شدم:

-من پدری ندارم.

دست مشت شدش رو جلوی دهنش گذاشت:

-خدا مرگم بده، مگه تو دختر سروش رادان

نیستی؟ یعنی چی که پدری ندارم، مرد به اون خوبی

به اون گلی. اون مدت که زنده بود تو شرکت و

مهمونی ها زیاد میدیدمش، همیشه با مادرت

بود. عاشقانه میپرستیدش.

تنها لبخند تلخم عمیق تر شد، سروش رادان یکی از

کله گنده های شرکت بود که کوروش عاشقش

بود، هر ماه مهمونی میگرفتن و دور هم جمع

میشدن.

#طوفان_قلبم

part143#

زن عمو ضربه ای پشت دستم زد:
-اگر بدی کرده بدون چیزی تو دلش نبوده
مادر، مطمئن باش. پدرها زود جوش میارن، اما بنده
خداها چیزی تو دلشون نیست.

با صدای خیلی ارومی، غمگین زمزمه کرد:

-مثل داداش کوروش و دخترم جانا.

زن عمو هنوز به یاد من بود. قلبم از حرفش مچاله
شد. از جاش بلند شد و سمت در رفت:

-زود باش دخترم پایین منتظر تیم

زن عمو از اتاق خارج شد.

سرم رو، رو به آسمون گرفتم و چنگی به موهام زدم.

از اتاق خارج شدم. صدا های ارومی از طرف اتاق

طوفان میومدم

-آروم پات رو تکون بده، درد نداری؟

صدای فوق العادش رو شنیدم:

-نه!

در اتاق رو بستم و اطراف رو پاییدم،هیچکس نبود،با
قدم های اروم سمت اتاق طوفان رفتم و از لای در
دیدمش.

با بالاتنه برهنه و یک شلوارک اسپرت مشکی
دستش رو لبه تخت گرفته بود،صورتش از درد توی
هم رفته بود،اما به دکتر میگفت خوبه.

مرد رویا های من همینقدر مغرور بود که دردش رو
به زبون نیاره.با برگشتن سرش به سمت در هول
کرده از جلوی در کنار رفتم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق
کشیدم. حس میکردم با هر بار دیدنش توده عشق
توی قلبم بزرگ و بزرگ تر میشه.

#طوفان_قلبم

#part144

با صداش با ترس عقب رفتم:

-یکی اون بیرون، برو بین کیه جانان؟

صداش عصبی بود، کلافه، کلافه از درد کشیدن. از
راهرو خارج شدم و با قدم های بلند به طبقه پایین
رفتم.

نفس زنان سمت سالن غذاخوری رفتم و اصلا حواسم
پی لبخند عمیق روی لب هام نبود.

با لرزش موبایلم داخل جیبم، بیرونش اوردم و
مسیجی که از طرف سیما برام اومده بود رو باز کرد.

-سلام بی شعور خانوم، یک وقت پیام ندی بهمونا
گوشیت ویروس میگیره.

جانا من میخوام برم ایران، تو نمیای؟

تند تند براش تایپ کردم

-سلام، ببخشید چندتا عمل طولانی داشتم، وقتی هم
که از اتاق عمل بیرون میومدم انقدر خسته بودم که
اصلا نمیتونستم سراغ موبایلم برم، نه نمیتونم پیام.

منتظر شدم تا جواب بده:

-جانا اون برگشته.

مشکوک تایپ کردم:

-اون کیه؟

منتظر جوابش بودم که زن عمو صدام کرد، ناچار
موبایل رو قفل کردم و داخل جیبم فروش کردم.

-بیا عزیزم، بیا بشین که شدی پوست و استخون.

لبخندی زدم و کنارش نشستم، کم کم بقیه هم
اومدن، مثل همیشه پدربزرگ بالای میز نشست و
بقیه هم دورش، چند روزی بود که از عمه کمند
خبری نبود.

خواستیم شروع کنیم که متوجه نبود جانان
شدم، همون موقع صداش رو پشت سرم شنیدم:
-نسیم غذای طوفان و آماده کن ببرم.

توی جام نیم خیز شدم:
-عزیزم تو بیا راحت شامت رو بخور من بهش...

#طوفان_قلبم

#part145

با صدای محکم کوروش وا رفته سر جام برگشتم:
-لازم نیست جانان هست.

من واسه دیدن طوفان له له میزدم و کوروش...

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم مشغول شدم که
کوروش ادامه داد:

-اگر میخوای میتونی چند مدت بری و برای خودت
بگردی.

چنگالم رو داخل استیک گوشت فرو بردم و نزدیک
لبم گرفتم:

-لازم باشه خودم میرم، نیازی به اجازه شما ندارم.

صدای قاشق و چنگال ها خوابید، پدربزرگ با نگاه بدی زیر چشمی بهم نگاه کرد، عمو و زن عمو نگران نگاهشون بین من و پدربزرگ در حال گردش بود.

سوالی سرم رو تکون دادم که مجدد همه مشغول شدن.

**

(سه روز بعد)

سه روز از آخرین باری که دیده بودمش میگذشت، بی قرار شده بودم، زندگیم توی این سه روز یک روتین ساده شده بود.

خواب، صبحانه، خواب، ناهار، خواب، شام و مجدد همون
تکرار میشد.

توی این سه روز هر روز میرفتم قبرستون. میرفتم و
مامان قشنگم و میدیدم و از احساساتم براش
میگفتم.

توی این سه روز مدام از آتاش پیام های عاشقانه
دریافت میگرفتم.

با صدای در نگاه از عکس طوفان داخل موبایلم
گرفتم و صاف سر جام نشستم.

در باز شد و کوروش وارد اتاق شد:

-اتاق طوفان امادست، از این به بعد میرید
 اونجا، اونجا یک کاناپه راحت هم واسه تو هست تا
 بتونی راحت بخوابی.
 نسیم لباس هاتون رو توی کمد چیده.
 چند ساعت دیگه طوفان و میبریم اونجا فعلا خوابه.

#طوفان_قلبم

#part146

سرسنگین سری تکون دادم، پوفی کشید و در اتاق
 رو بست و سمتم اومد، کنارم روی تخت نشست:
 -پرس؟

سرم رو که تا اون موقع پایین بود رو بالا اوردم:

-چی رو؟

دستش رو بالا آورد و موهام رو کنار زد:

-هر چیزی که ذهنت رو مشغول کرده.

دستش رو پس زدم:

-چرا خودت از اول توضیح نمیدی؟

از جاش بلند شد:

-نه خودت و خسته کن نه من رو، جواب همشون

میشه، امنیت. همه این کارها به خاطر امنیت تو بود.

از اتاق خارج شد و تمام سوال هایی که ذهنم رو پر کرده بود رو بی جواب گذاشت.

هر هفته یک چیز جدید دستگیرم میشد. ناراحتی هام رو پس زدم و به این فکر کردم که قراره ببینمش.

از نزدیک، رو در رو، فیس تو فیس.

بی قرار از روی تخت بلند شدم و سمت مستر رفتم.

جلوی روشویی مستر ایستادم، جلوی موهای قهوه ای رنگم رو با قیچی که از داخل کمد روشویی بیرون آورده بودم کوتاه کردم.

حس میکردم نیاز به تنوع دارم، قیچی رو کنار گذاشتم و با سشوار موهای نرم رو کمی حالت دادم کردم.

چتری به صورت جدیدم خیلی میومد. چتری هام رو کنار زدم و نگاهی به پیشونی کوتاهم کردم.

مثل قبل نبود، پیشونی قلم بلند بود، اما الان کوتاه بود. انگار تازه متوجه تغییرات چهرم شده بودم. نمیدونم چجوری ولی پوستم نسبت به قبل که سفید و بلوری بود خیلی کم سبزه شده بود و دیگه تو ذوق نمیزد.

#طوفان_قلبم

part147#

حس میکردم این چهره رو بیشتر دوست دارم.
از مستر خارج شدم و موبایلم رو برداشتم، از اتاق
خارج شدم که نسیم جلوم سبز شد و به سمت اتاقی
که کوروش میگفت راهنماییم کرد.

جلوی اتاق ایستادم که تنهام گذاشت. دستم رو روی
دستگیره گذاشتم وارد اتاق شدم.

با دیدن اتاق ابرو هام بالا پرید، کل اتاق سیاه بود. از
پرده و تخت گرفته تا پارکت روی زمین.

در رو بستم و نگاهی به کل اتاق انداختم. سرویس خواب سلطنتی مشکی رنگ که سمت چپ اتاق قرار داشت.

روتختی ساتن مشکی روی تخت بود. تعداد زیادی بالش روی تخت بود، طوفان عاشق این بود که روی تختش پر از بالش باشد.

دوری که با سه متر فاصله کنار تخت بود رو باز کردم و بهت زده به مستری که درست مثل اتاق سیاه بود نگاه کردم.

این اتاق و وسیله هاش رو انگار توی رنگ سیاه
 قلتوندن. تازه متوجه بوی خوش قهوه شدم. با لذت
 چشم هام رو بستم و بو رو استشمام کردم.

حموم بهم چشمک میزد. دلم میخواست یک دوش
 آب گرم بگیرم.

حوله سیاه رنگ رو برداشتم و پوشیدم، گره اش رو
 محکم کردم و از بین اون همه بخار اب خارج شدم.

در مستر رو باز کردم و خارج شدم، متوجه سنگینی
 نگاه کسی روی خودم شدم، به عقب برگشتم که در
 کمال ناباوری طوفان رو با تن برهنه روی تخت
 دیدم. با تعجب نگاهی به سر تا پام انداخت.

#طوفان_قلبم

#part148

چشم هاش رو ریز کرد و با اون صدای خش دارش
شروع به حرف زدن کرد، چند سال بود که صدایش رو
نشنیده بودم؟ به جز اون هزیون هاش و سه روز
پیش؟

-تو؟ تو کی هستی؟ تو اتاق من چیکار میکنی؟ این
چه سر و وضعیه؟

کم کم اخم هاش توی هم فرو رفت. دستم رو روی
لبه های حوله گذاشتم و به هم نزدیک ترش
کردم. همون موقع در باز شد و جانان وارد اتاق شد.

با ترس بهش نگاه کردم که توی کسری از ثانیه اخم
کرد و صورتش قرمز شد:

-این چه وضعیه؟ چرا اینجا ایستادی برو لباس
بپوش.

خودم رو داخل کلوزت روم انداختم و در رو بستم. به
در تکیه دادم و اب دهنم رو قورت دادم.

صداشون رو شنیدم:

-این کی بود؟

-دکترت بود، خوبی؟ درد که نداری؟

-دکترم؟ با این وضع تو اتاقم چیکار میکرد؟

سمت کمد رفتم و از بینشون یک دست لباس بیرون کشیدم.

-به خاطر اینکه بیست و چهارساعته پیشت باشه، اون موقع هم که بی هوش توی اون یکی اتاق بودی اونجا میموند.

لباسام رو پوشیدم و موهای خیسم رو دورم رها
کردم،دستی به چتری هام کشیدم.

با صدای نگران جانان سریع از اتاق خارج شدم:

-طوفان؟طوفان؟

#طوفان_قلبم

part149#

جانان رو کنار زدم و به چهره درهمش نگاه
کردم،صورتش قرمز شده بود و کمی بی حال شده
بود،وضعیتش باید نرمال می بود.دکترها چکاپش

کرده بودن اما یک چکاپ دیگه کردن به جایی بر
نمیخورد، البته به جز طوفان.

سمت کلوزت برگشتم و از بین وسیله هام چراغ
مخصوصم رو برداشتم و سمتش رفتم. هنوز دم و
دستگاه ها بهم وصل بود.

بدون هیچ تغییری توی صورتم، بالای سرش
ایستادم. انگشتم اشارم رو بالای ابروش و انگشت
شستم رو روی پلکش گذاشتم.

چراغ رو روشن کردم و چشمش رو دیدم
کاملاً هوشیار بود و هیچ مشکلی نداشت پس دردش
چی بود؟

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم، اما
حتی نیم نگاهی هم بهش نمینداختم، نباید بیشتر از
این دلم رو بهش میباختم، تا اینجاش هم زیاده روی
کردم.

حرف زن عمو توی سرم اگو شد:

(-راستش...یک دختر...هست که، حالا عاشقشه
و...حالا خیره)

سرمش رو چک کردم، تموم شده بود. از داخل یخچال
کوچیک دارو ها که داخل کمد دیواری بود سرمی
دراوردم و زیر نگاه سنگینش تعویض کردم، قبل از
اینکه دوش بگیرم کل اتاق رو گشته بودم و از همه
چیز با خبر بودم.

سرم قبلی رو دور انداختم و پای گچ شدش رو چک کردم.

-بهتره بگید بیان و گچ پاش رو در بیارن...

#طوفان_قلبم

part150#

پتو رو پایین دادم که دستش رو روی پتو گذاشت و سوالی نگاهم کرد.

پوزخندی زدم

-دکتر محرم جناب مفتخر.

بعد هم بی توجه بهش عصبی پتو رو کنار کشیدم که
شلوارک اسپرت مشکیش نمایان شد.

کمی کش شلوارکش رو پایین کشیدم و بانداژ روی
بخیش رو برداشتم و دور انداختم و با الکل تمیزش
کردم.

با مایع ضد عفونی کننده دستم رو تمیز کردم و لید
های کاغذی رو از روی سینش کندم.

صدای پوزخندش رو شنیدم

-یعنی الان خوب خوبم خانوم دکتر که داری لختم
میکنی؟ در ضمن همه این کار هارو دکی های قبلی
چک کردن، چه خبر تونه؟ چندتا چندتا؟

با حالت تمسخر بهش نگاه کردم

-انگار اون دنیا خیلی بهتون خوش گذشته جناب
مفتخر نمیدونم اون دکی هایی که ازشون حرف
میزنید رو از کجا پیدا کردن، ولی این رو میدونم که
الکی دارن خانوادت رو نگران میکنن، تو از منم سالم
تری.

لید هارو از همون فاصله دور تو سطل اشغال پرت
کردم.

سمتش رفتم و روی سینش خم شدم
-اگر خیلی دوست دارید میتونم دوباره برگردونمتون
اون دنیا.

انقدر فاصلمون کم بود که نفس هامون باهم قاطی
شده بود.از این کلکل به شدت خوشم اومده بود و
دوست داشتم ادامه پیدا کنه.

#طوفان_قلبم

part151#

از قصد بیشتر روش خم شدم و دستم رو سمت پنبه
کنارش دراز کردم که صداش در اومد:

-شماهم انگار جاتون خیلی خوبه...میخوایید یکم
فاصله بگیریید؟

پنبه رو از اون سمتش برداشتم از روش بلند شدم و
صاف ایستادم که به جانان غریید:

-جانان...مامان و صدا کن...میخوام باهاش صحبت
کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت بی توجه بهش سینش رو با
الکل و پد تمیز کردم،ابروش رو بالا داد:

-تنها...

نیمچه لبخندی زدم:

-فعلا وقتش نیست.

خنده ای کرد که برای لحظه ای دلم ضعف
رفت،دستی توی موهای بلندش کشید.

-وقتش کیه میس داکتر؟

When I say... (وقتی من بگم)

با خنده نگاهش رو به جانان داد و به من علامت داد:

-دکترمون خارجکی؟

جانان که از کلکل هامون خسته شده بود دست
هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد:

-من و قاطی خودتون نکنید...

از اتاق خارج شد و در رو بست.

به نقطه ای خیره شد و زیر لب با حرص زمزمه کرد:

-همه از رو رفتن جز اونی که باید میرفت...رو که
نیست سنگ پا قزوین.

دست از کار کشیدم و به چشم هاش نگاه کردم:

-مگه قبلا رفتم که بخوام بعد از شش سال برم؟

#طوفان_قلبم

#part152

ابرو بالا داد و با حرص دندون روی هم سایید:

-من قبلا شما رو از کجا باید بدونم؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم.

جوابی بهش ندادم و سمت کلوزت رفتم

کشو های لباسش رو باز کردم و یک دست لباس
راحتی از بینشون در اوردم.

با تردید سمت لباس زیراش رفتم،چشام و بستم و
یکی برداشتم و لای لباسش گذاشتم.

با لباسا بیرون اومدم که نگاهش سمتم برگشت و
نگاهی به لباسا کرد.

روی مبل گذاشتمشون و دوباره سمتش برگشتم و
بانداژ سرش هم دراوردم.

بخیش باز شده بود،چرا بعد از این همه مدت جوش
نخورده بود؟

دکترها هم به خودشون زحمت نداده بودن و فقط
گردنبند طبی رو از دور گردنش باز کرده بودن.

بخیش رو باز کردم که اخ و اوخش شروع شد.

مجدد بخیه زدم و همونطور لب زدم:

-خیلی نق میزنی.

خودش و کنترل کرد چیزی نگه. از بالای سرش کنار

رفتم و وسیله هایی مثل پنبه و گاز رو توی سطل

اشغال انداختم:

-باید دوش بگیری.

تو یک حرکت روی تخت نشست که از درد بخیش

صورتش جمع شد:

-دیگه زیادی داری تو کارام دخالت میکنی دکتر.

دلَم لَج بازی میخواست، شاید هم کمی بی حیایی.

-میری یا ببرمت؟

لب هاش رو روی هم فشار داد، اگر یکم دیگه رو
مخش تاتی تاتی میکردم مطمئن میشدم یک سیلی
نصیبم میشه، مثل همون سیلی های هفت، هشت
سال پیش.

#طوفان_قلبم

part153#

صورتش از خشم سرخ شده بود و بدنش میلرزید:

- کجا؟

چشمکی زدم:

- حموم

نتونست تحمل کنه و همونطور که خیره به من بود با
صدای بلند زن عمو رو صدا زد.

- مامان

پوزخندی پیروزمندانه ای زدم و ازش فاصله گرفتم و
دستم رو ضد عفونی کردم.

همچنان خیره بود، طولی نکشید که در باز شد و زن
عمو سراسیمه وارد اتاق شد.

-چی شده مادر؟

دست روی بخیش گذاشت.

-دکتر از این بی حیا تر نبود؟

زن عمو سیلی به گوشش زد:

-خدا مرگم بده این چه حرفیه طوفان؟ دلبرکم مگه
چی گفته؟

دست به سینه شدم:

-باید بره دوش بگیره.

زن عمو سمت طوفان رفت و پتو رو جمع کرد:

-خب مادر چرا صبر کردی ببرش دیگه.

با لبخند پیروزمندانه ای ابرو بالا دادم و بهش نگاه کردم. سمتش رفتم. با غضب به مادرش نگاه میکرد.

نگاهی به بدن برهنه و عضلانیش انداختم، من چه جوری این رو باید حموم بدم؟

با حالت تمسخر نگاهی به منی که نمیدونستم چی کار باید بکنم انداخت.

-چی شد دکی جون؟ منتظر چی هستی بریم دیگه.

برای رو کم کنی هم که شده باید میبردمش.

روش خم شدم:

-چلاق که نشدی، یک پات فقط تو گچ، پاشو.

خودش رو روی تخت انداخت:

-من تازه به هوش اومدم هنوز بی حالم.

با حرفی که زد ناباور نگاهش کردم. این از کی تا حالا
انقدر لوس شده بود؟ این همون طوفان سه روز پیش
بود؟

#طوفان_قلبم

#part154

(راوی)

دلبرک با خودش در حال دو، دو، دو تا کردن بود.

اما طوفان از این لجبازی به بهترین شکل ممکن استفاده میکرد.

خودش هم نمیدانست دلیل کار هایش را، فقط این را میدانست که میخواهد این لجبازی به خوبی کش بیاید.

دلبرک به ناچار بعد از هفت سال نزدیکش
شد. دستش را سمت بازوهای عضلانی اولین عشق
زندگی اش برد، بعد از هفت سال بدنش را لمس کرد.

بدون هیچ پوششی، دستش را زیر بغل طوفان قرار
داد و با زحمت از روی تخت بلندش کرد. هیچ وقت
اینگونه نزدیکش نبود.

هیچ وقت اینگونه بدون هیچ مرزی لمسش نکرده
بود. دست بزرگ طوفان را دور گردنش قرار داد.

طوفان لی لی کنان به سمت مستر میرفت. از این
نزدیکی خوشش آمده بود.

دلش میخواست کل عمرش را کنارش اینگونه
بگذراند.

وارد حمومی که تا یک ساعت پیش دلبرک در حال
رسیدن به خودش بود شدن.

دلبرک طوفان را روی فرنگی نشانده و سمت وان
سیاه رنگ رفت و آب گرم را باز کرد.

(دلبر/جانا)

لبه وان نشستم و به صورتش که سعی میکرد
لبخندش رو پنهان کنه نگاه کرد.

زودتر از اونچه که فکر میکردم وان پر شد.شیراب
رو بستم و از مستر خارج شدم و لباس زیرش رو که
لای لباس هاش پنهون کرده بودم رو برداشتم.

نیم نگاهی بهش کردم و وارد مستر شدم.

لباس زیر رو سمتش گرفتم:

-میرم بیرون این و بپوش.

نگاهم که به سرامیک های سیاه حموم بود رو بالا
اوردم و به چهره ای خشمگینش نگاه کردم.

عنبيه چشم هاش بالا بود و بهم نگاه میکرد.کارد
میزدی خونش در نمی اومد.

#طوفان_قلبم

#part155

خسته از منتظر بودنش لباس زیر رو تو بغلش پرت
کردم و از مستر بیرون اومدم و در رو بستم.

صدای دادش رو شنیدم:

-من چجوری این و بیوشم؟ تنگه.

دستی به صورتم کشیدم. از من هم بی حیا تر بود.

-با توام دکی؟ تو که گفתי کمکم میکنی؟

مستم رو به در مستر کوبیدم و عصبی بهش توپیدم:
 -دو بار بهت خندیدم داری زیاده روی میکنی.انقدر
 رو مخ من راه نرو.پوش صدام کن.

صدای آروم و مظلومش رو شنیدم:
 -بی شعور سر من داد میکشه.

کمی بعد لحنش مثل همون طوفان قبل شد:
 -دهنت و سرویس میکنم دکتر بین کی گفتم.

بعد پنج دقیقه صداش و که نفس نفس میزد شنیدم:
 -بیا تو!

طلبکارانه در رو باز کردم:

-خسته نباشی!

چشم غره ای بهم رفت. تازه متوجه شدم فقط یک
لباس زیر تنشه. چشم هام هر جا در حال گردش بود
به جز پایین تنش.

در کمد روشویی رو باز کردم. چندتا پلاستیک بیرون
اوردم و دور گچ هاش پیچیدم.

بعد از اتمام کارم بلند شدم و دوباره بلندش کردم و
طرف وان کشوندمش.
لب وان نشست.

-دستت رو بالا نگه دار. پات نباید تو اب بره. پات رو بلند میکنم اروم برو تو وان.

ابرو در هم کشید و سرش رو تکون داد.
پاش رو بالا گرفتم. خودش رو بالا کشید و داخل وان نشست. پای بلندش رو لبه وان گذاشتم تا آب به گچش نفوذ نکنه.

سمت شامپو های مختلفی که روی سکو چیده شده بود رفتم.

-قهوه!

#طوفان_قلبم

part156#

با صدایش به عقب برگشتم که با چهره ای اخمو به
نقطه ای اشاره کرد:

-قهوه، شامپو سر و بدنم قهوست.

با ابروهای بالا پریده شامپوی مورد نظرش رو
برداشتم و توی آب وان ریختم.

کمی شامپو روی موهای عسلی رنگش ریختم و با
انگشاتم شروع به شستن موهایم کردم.

-چند وقته اینجایی؟

با سوال یهویی کم می مکث کردم:

-نزدیک به دو ماه.

-میدونی چه بلایی سرم اومده؟

پوزخندی زدم و به موهایم چنگ زدم:

-دوتا گزینه دارم.

کمی سرش رو به عقب فرستاد:

-چی؟

-هرکی یک چیزی گفته.

-خوبه!

خوبه؟ چی خوبه؟ حتی اون هم نمیخواست من
حقیقت رو بدونم.

دوش تلیفونی رو برداشتم و روی موهایم گرفتم:
-چشم هات رو ببند.

دیدم که چشم هاش رو بست، موهایم رو آب کشیدم
و لیف سیاه رنگش رو برداشتم.

مقداری شامپو روش ریختم و بدنش رو شستم.

دیدم که هر بار سرخ و سفید میشد، از خجالت نه، از
حرص و عصبانیت. اونقدر مغرور بود که، به خاطر
اینکه من دارم حمامش میدم عصبانی میشد.

دریچه وان رو باز کردم تا آب وان خالی بشه. برای
آخرین بار بدنش رو آب کشیدم.

-خیس شدی برو لباست رو عوض کن.

با صدای عصبیش کنار گوشم صاف ایستادم. تازه
نگاهم به خودم افتاد. کل بدنم خیس شده بود و
شومیز مشکی رنگم به بدنم چسبیده بود و
برجستگی های بدنم رو به نمایش میزاشت.

#طوفان_قلبم

#part157

-مهم نیست بعدا عوض میکنم.

حوله تنیش رو برداشتم و نزدیکش شدم.
دست زیر بغلش گذاشتم و از داخل وان بیرون
کشیدمش.

حوله رو تنش کردم و لی لی کنان بیرون بردمش.با
رسیدن به تخت خودش رو روی تخت انداخت و
نفس عمیقی کشید.

دستی به کمرم زدم، حس میکردم داره قطعه قطعه
میشه.

بههم تشر زد:

-لباسات

دست به کمر بهش نگاه کردم. همچنان به هم زل زده
بودیم که در باز شد و جانان وارد اتاق شد.

-تو چرا خیسی؟

اصلا حوصله سیم جیم شدن نداشتم.

به طوفان اشاره کردم و جانان رو مخاطب قرار دادم:

-کمکش کن لباساش رو بپوشه

وارد کلوزت شدم و یک دست لباس برای خودم برداشتم. طوفان و جانان در حال صحبت کردن بودن اما متوجه نگاه خیره طوفان روی خودم شدم.

بدون نگاه کردن بهشون از اتاق خارج شدم و وارد اتاق قبلی شدم و لباس هام رو عوض کردم.

خودم رو روی تخت انداختم. کمرم درد میکرد و کلافم کرده بود.

ذهنم مشغول اتفاقات چند ساعت پیش شد. کل کل کردن نامون، حموم بردنش...

نیم ساعت گذشت، از روی تخت بلند شدم و سمت
 اتاق رفتم. لای در باز بود، نگاهی به داخل
 انداختم، کسی توی دیدم نبود که طوفان لی لی کنان
 ظاهر شد. توی یک دستش دستمال بود و توی یکی
 دست دیگش؟

با دیدن اسلحه مشکی رنگ توی دستش ناباور
 دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

#طوفان_قلبم

#part158

با برگشتن ناگهانی دستم از جلوی دهنم افتاد.

با اون پای گچ شدش به سختی جلو اومد و در رو
کامل باز کرد و به کارش ادامه داد:

-من و میپاییدی؟

به اسلحش اشاره کردم:

-برای...برای چی ازش استفاده میکنی؟

ابرو هاش بالا پرید:

-نمیدونی؟

بعد از کمی مکث ادامه داد:

-کشتن آدمای بد،الخصوص اونایی که حرف گوش
نمیکنن و بچه های بدین و لجبازن...

پوزخندی زدم:

-داری تیکه میندازی؟

لبخندی زد و پشت بهم کرد،وارد اتاق شدم:

-تیکه مال آدم هایی که رُک نیستن،ولی من

رُکم.ولی خب آره،یک جورایی میشه گفت با توام

بودم.

سکوت کردم و مجدد پرسیدم:

-گفتم برای چی ازش استفاده میکنی؟

برگشت و بهم نیم نگاهی انداخت:

-منم گفتم برای کشتن آدم های بد،الخصوص...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده:

-آدمای بد یعنی کیا؟

تک خنده ای کرد و دوباره پشت بهم شد و اسلحه

رو داخل پاتختی گذاشت،زمزمش رو شنیدم:

-خنک کوچولو...

سمت تخت رفتم و روش نشستم و مشغول چک

کردن پیام های سیما شدم:

-نمیدونم، میدونی یا نه، ولی من گوشام تیزه...

باز هم صدای پوزخندش رو شنیدم:

-چقدر تشابه...

موبایل رو قفل کردم و گوشه پاتختی

گذاشتم، سمتش برگشتم:

-تشابه با کی؟

#طوفان_قلبم

part159#

پاتختی ها یک کمد کوچولو داشتن، اسلحش رو
داخلش گذاشته بود، کلیدی تو دستش بود، در
کمدش رو قفل کرد و روی تخت خوابید.

تازه متوجه استایلش شدم.

باز هم یک شلوارک اسپرت مشکی پاش بود به
همراه یک تیشرت گشاد مشکی.

تشابه داشتیم، هر دو سیاه پوش، مثل یک عذا دار.

خیره به هم بودیم که در باز شد و جانان وارد اتاق
شد، نگاهی بینمون رد و بدل کرد.

بی توجه بهش بلند شدم و روی کاناپه های کلاسیک
مشکی رنگ نشستم و سرم رو تو گوشی فرو کردم.

خواستم گوشام رو تیز کنم اما با اومدن اسم آتاش
روی صفحه گوشیتم تماس رو برقرار کردم و مثل
همیشه روی حالت سکوت قرار دادم.

-لعنت، به شب های بعد از تو...

با شنیدن آهنگی که پشت خط در حال پخش بود
بغض گلوم رو پر کرد، بغض از عشق آتاش نه، از عشق
طوفان، یک عشق ممنوع.

درست مثل عشق آتاش به من!

آهنگ اونقدر ادامه پیدا کرد تا تموم شد، و تنها

صدایی که ازش شنیدم این بود:

-لعنت به شب های بدون تو، لعنت به شب های بعد

از تو، جانا.

قطره اشکی سمج روی گونه افتاد، خیلی زود پش

زدم و جلوی چشم های ناباور طوفان و جانان از اتاق

خارج شدم.

وارد اتاق قبلی شدم و خودم رو داخل سرویس

انداختم و گذاشتم اشک هام به راحتی گونه هام رو

خیس کنن.

تنها جایی که الآن میتونستم برم و آروم بشم پیش
مامان یلدا بود.

آبی به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم، خارج شدنم
مساوی شد با خارج شدن جانان و طوفان از اتاق.

#طوفان_قلبم

#part160

غمگین نگاه ازشون گرفتم و خواستم از کنارشون رد
بشم که بازوم توی دست های بزرگ طوفان اسیر
شد.

باید دفع میشد، این عشق ممنوع کم مونده بود
دیوونم کنه.

عاشق بودن خودم کم نبود، حرف های زن عمو هم
بهش اضافه شد، حالا هم طوفان.

-جانان تنهامون بزار.

جانان باشه ای زمزمه کرد و ازمون دور شد.

-کی بود؟

از لحن دستوریش عصبی دستم رو از دستش بیرون
کشیدم:

-توی این خونه همه زور میگن؟ چیکار به من

دارید؟ چیکار به من دارید با کی حرف میزنم؟ها؟

طوفان ناباور قدمی به عقب رفت. بغضی که دوباره
داشت منفجر میشد رو قورت دادم و از طبقه بالا
پایین اومدم.

سمت رختکن رفتم و مانتو و شالم رو به همراه کیفم
برداشتم و بی توجه به صدا زدن های کوروش از ویلا
خارج شدم.

به سمت در خروجی دویدم و گذاشتم برای صدمین
بار گونه هام خیس بشن.

کمی که از ویلا دور شدم، توی کوچه ای خالی گوشه
ای افتادم، دیگه نمیتونستم طاقت بیارم، دیگه
نمیتونستم لحظه ای تو اون خونه بمونم.

دیگه نمیتونستم تماس ها و پیام های آتاش رو
تحمل کنم.

پیاده، سمت خیابون اصلی رفتم و تاکسی گرفتم و
مقصد همیشگی رو بهش گفتم.

مثل همیشه دسته گل آبی رنگی گرفتم، با شمعدونی
های رنگی رنگی.

#طوفان_قلبم

part161#

مثل همیشه گلاب بود که روی سنگ قبر سفیدش
میریختم، مثل همیشه شمعدونی هارو دور تا دورش
کاشتم.

مثل همیشه گل های رز آبی بودن که روی سنگ
سرد سفید رنگ پرپر میشد.

نسبت به قبل دلم پر تر بود، تازه نبود مامان رو
میتونستم حس کنم.

دلم یک سنج و دمام میخواست.

از اونایی که خیلی راحت بغضم رو باز میکرد.

از اونایی که میتونستم باهاش زجه بزئم، مشتم رو
روی سنگ سفیدی که حالا با گل های آبی پوشیده
شده بود زدم.

تند و پشت سر هم، زجه زدم، مشتم کوبیدم به
سنگش، گله کردم، به اندازه کل عمرم.

جیغ کشیدم، طوری که کل بهشت زهرا رو پر کنه:
-نباید میرفتی.

صدام رو بالا تر بردم:
-نباید میمردی لعنتی.

جیغ میکشیدم، از ته دلم.

- چرا رفتی؟ چرا رفتی لعنتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

چرا ها توی سرم میپیچیدن ولی تنها چیزی که

میتونستم فریادش بزnm این بود:

- چرا تنها رفتی؟

به سرفه افتاده بودم، پر التهاب سرفه میکردم، گلوم

میسوخت، بدنم داشت آتیش میگرفت، توی پاییز

سرد داشت آتیش میگرفت.

بی حال کنار سنگ قبر بی هوش شدم.

چشم هام به زور باز مونده بود.

چشم هام داشت بسته میشد که صدای دویدن های
کسی رو شنیدم و کمی بعد...

عطر تلخ و خنکش بود که بینیم رو پر کرد.

سرم رو به سینه اش فشار میداد، بغضم باز هم
شکست.

چند بار به خودم قول دادم که نزارم بشکنه؟

-کشتش، بابات کشتش، اون کشتش...

#طوفان_قلبم

#part162

نفس نفس میزدَم، موهام بهم ریخته بود، شالم دور
گردنم افتاد بود و دست های پیرش بود که محکم
دور شونم پیچیده شده بود.

بوسه های پی در پی ای روی موهام زد.
-غلط کردم، غلط کردم.

با التماس ازم میخواست بخشمش، هیچ وقت
اینطوری ندیده بودمش، هیچ وقت!

-ببخشم، ببخشم دلبرک بابا، ببخشم، زجرم نده، با
صدا نکردنم زجرم نده.

همش تقصیر من بود. قبول میکنم که حال الانت
همش تقصیر من بود. غلط کردم.

نفهمیدم چی شد که چشم هام بسته شد و بدنم بی
حس.

(راوی)

کوروش با ترس و لرز سعی کرد بدن دخترکش را
بغل بگیرد.

دست زیر پاهای بلند و خوش تراش دخترک دلبرش
انداخت و از روی زمین سرد و خاکی بلندش کرد.

به سمت ماشین شانیکو دوید، روی صندلی های عقب خواباندش. نگران به صورت رنگ و رو پریدش انداخت.

روی صندلی جلو نشست و از شانیکو درخواست کرد تا به نزدیک ترین بیمارستان برود.

کوروش در طول راه مدام برمیگشت و به دخترک بی جانش که روی صندلی عقب خوابیده بود نگاه میکرد.

میدانست، میدانست حال الانش به خاطر تنش های عصبی بود. باید برای حال دخترکش هرچه سریع تر

اون رو از همه چیز آگاه میکرد. باید همه اتفاقات و دلایل این کارها را برایش توضیح میداد.

درست یک ساعت بعد، شانیکو ماشین سیاه رنگ ضد گلوله مفتخرها را جلوی نزدیکترین بیمارستان پارک کرد.

#طوفان_قلبم

#part163

کوروش سراسیمه از ماشین پیاده شد و دختر ته تغاریش را روی دست هاش بلند کرد و سمت بیمارستان دوید.

وارد بیمارستان شد و با صدای بلند درخواست کمک کرد.

کوروش مفتخر، مردی غد و یک دنده درست مانند پدر و برادرزاده اش، با صدای بلند درخواست کمک میکرد.

پرستاری نزدیک شد و او را به سمتی راهنمایی کرد، دکتری نزدیک شد و همان حدس کوروش رو برایش بازگو کرد.

دخترکش به خاطر تنش های عصبی به این حال افتاده بود.

چنگی به موهای بلند جو گندمی اش زد و گوشه ای
روی زمین نشست و زانوهایش را جمع کرد.

بعد از سال ها گونه اش تر شد، تنها به خاطر دختر
فداکارش.

دختر قدرتمندش، دختر مهربان و قوی اش.
دختری که به قول خودش هشت سال زیر پر و بال
خودش را گرفته بود.

(دلبر/جانا)

با سردرد بدی چشم هام رو باز کردم، نگاهم رو دور
تا دور اتاق سفید رنگ چرخوندم.

اتفاقات برام مرور شد و دوباره بغض.

از این همه بغض خسته شده بودم.

در باز شد و کوروش با شونه هایی افتاده وارد اتاق شد، هنوز متوجه چشم های بازم نشده بود، نزدیک اومد و سر بالا گرفت.

با چشم های بازم به سمتم پرواز کرد و بوسه ای عمیق روی پیشونیم زد.

کنار گوشم پچ زد:

-قول میدم همه چیز رو درست کنم.

نمیتونست، هر چیزی رو میتونست درست کنه جز
قلب شکسته شده من.

#طوفان_قلبم

#part164

با ورود دکتر و پرستار، ازم فاصله گرفت.
بعد از معاینه کوتاهی ازم خواستن تا از استرس و
تنش های عصبی فاصله بگیرم.

اما غیرممکن بود.

سکوت کرده بودم، توی کل مدت زمانی که تو
بیمارستان بودیم تنها سکوت کرده بودم.

کنارم، روی صندلی نشسته بود.

از جاش بلند شد و صندلیش رو جلو آورد و نزدیکم کنار تخت نشست.

سرش رو پایین آورد و دستم رو توی دست های چروکیدش گرفت.

با چشم هام فقط به کار هاش نگاه میکردم.

دستم رو فشرد و پیشونیش رو روش قرار داد، کمی بعد متوجه تر شدن دستم شدم.

واکنشی نشون ندادم و تنها، سرد بهش خیره شدم.

صدای آرومش رو شنیدم:

-تروخدا صدام کن، مثل قبل، بگو پدر، بگو تا اسمون
و به زمین بیارم.

لب هام بهم دوخته شده بودن، هیچی نمیتونستم
بگم.

در باز شد، شانیکو وارد اتاق شد و بهت زده به
کوروشی که پیشونیش رو روی دستم گذاشته بود
نگاه کرد.

توی همون حالت صحبت کرد:

-چی شده شانیکو؟

کمی فاصله گرفت و اشک هاش رو پاک کرد، اما به راحتی میشد از چشم های قرمز شدش فهمید که گریه کرده.

از روی صندلی بلند شد و دست توی جیب شلوارش کرد.

-مرخص شدن، میتونیم بریم خونه.

تند تند سری تکون داد، پرستار اومد و سرم دستم رو در آورد، کوروش مانتوم رو که روی چوب لباسی آهنی سفید رنگ بود رو برداشت.

سمتم اومد و با محبت تنم کرد.زیر بغلم رو گرفت و
بلندم کرد.با کمکش بیرون رفتیم و سوار ماشین
شدیم.

#طوفان_قلبم

#part165

هوا مثل همیشه تاریک شده بود و موقع شام بود.

وارد ویلا شدیم،همه توی سالن روی مبل نشسته
بودن،حتی طوفان.

وارد که شدیم،نگاه ها بالا اومد.زن عمو نگران سمتم
اومد.

-دخترم؟ کجا بودی؟ چرا رنگ به رخ نداری تو؟

دست های کوروش همچنان زیر بغلم بود، نگاه طوفان
کنجکاو بود، شاید هم کمی، فقط کمی نگران.

دستم رو از دست کوروش بیرون کشیدم و بی توجه
به همشون سمت پله ها رفتم.

دست روی نرده های فلزی گذاشتم و پا روی اولین
پله قرار دادم.

سنگینی نگاهشون رو به راحتی میتونستم حس
کنم. داشتم میوفتادم که دستم رو محکم تر روی
نرده ها فشردم.

پله هارو کامل بالا رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم.

سمت کمد رفتم و ساک مشکیی که آورده بودم رو برداشتم، وقت رفتن بود.

حال طوفان خوب بود، دیگه نیازی به من نبود.

لباس هام که همشون سیاه بودن رو داخل ساک ریختم و زیپش رو بستم.

نفس لرزونم رو به بیرون فرستادم.

از جلوی کمد بلند شدم و موبایلم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم.

سیمکارتش رو به سختی دراورد و شکوندمش و وسط اتاق انداختم.

در باز شد و طوفان لنگ لنگان وارد اتاق شد، با دیدن ساکم اخم هاش توی هم فرو رفت.

-کجا شال و کلاه کردی دکی؟

مثل همیشه، بی توجه چنگی به ساکم زدم.
تنه ای بهش زدم که بازوم رو گرفت.

-با تو بودم؟

#طوفان_قلبم

part166#

برگشتم، برگشتم تا برای آخرین بار بهش نگاه کنم.
 زل زدم تو چشم های عسلیش که گه گاهی هم سبز
 میشد.

اب دهنم رو قورت دادم. جوری به چشم های سیاهم
 زل زده بود که انگار میخواست ذهنم رو بخونه.

کنار کشیدمش و از اتاق خارج شدم.
 پشت سرم حرکت کرد.

-دارم با تو حرف میزنم؟ شعور نداری بایستی و به
 حرفام گوش کنی؟

سمت پله ها و طبقه پایین رفتم.

کوروش همچنان پایین پله ها ایستاده بود.

با دیدنم نگاهش نگران و ترسیده شد.

-ک...کجا میری؟

نگاهش بالا رفت و به طوفان نگاه کرد.

دلیم نمیخواست حرفی بزنم اما مجبور بودم.

-حالش خوبه.دیگه توی این خونه نیازی به من

نیست!

صدای طوفان از پشت سرم اومد:

-از کجا اون وقت تشخیص دادی؟من تنهایی از پس

کارام بر نمیام،نیاز به پرستار دارم.

طوفان توی این هشت سال خیلی تغییر کرده بود.
هیچوقت انقدر لوس ندیده بودمش.

برگشتم و رو بهش شدم:

-من دکترم، نه پرستار.

صدام خش دار شده بود، گلوم میسوخت. سرفه ای
کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.
داغ بود!

کوروش اخمی کرد:

-دنبالم بیا.

دستم رو گرفت و به بالا کشید.
وارد اتاق خودش شد و روی مبل نشست.

دست جلوی دهنش گرفت و ناگهانی سوالی که
انتظارش رو نداشتم پرسید:

-اگر همه چیز رو بهت بگم قول میدی نری؟

#طوفان_قلبم

part167#

دندون روی هم فشردم و زجه زدم:

-قول میدم!

رو به روش نشستم که شروع کرد به تعریف کردن
اتفاقات تلخی که افتاده بود:

-مامانت و کشتن!

(راوی)

این بود موضوع، همه چیز از جایی شروع شد که
مادرش کشته شد، از جایی که با بی رحمی یلدا را در
بیابان گیر آوردند و با کامیون به ماشین بنز نقره ای
رنگش زدند و از دره به پایین پرتش کردند.

همه کارها زیر سر آتاش بود، آتاش آژوند، پسر ارشد
مرحوم همایون آژوند.

سهامدار شرکت مفتخرها.

او بود که به کمک برادرش، آیتاش و زیر دست هایش
مادر دو دختر نوجوان را کشتند.

با بی رحمی تمام، چندین ماه نقشه کشتن یلدا را
کشیدند.

فقط به خاطر یک اشتباه، فقط به خاطر پدرشان.
پدری ظالم، همایون شیطان، کسی که سعی کرد
شرکت مفتخرها را به بدترین شکل ممکن نابود
کند.

درست روزی که به سمت انبار میرفت از دره پرت
شد. کامیون بهش زد و از دره پرت شد.

پسران شیطان تر از خودش فکر کردند تمام این کار
ها، کارهای مفتخر ها بوده.

نقشه کشیدند تا همان اتفاقی که برای پدرشان
افتاده بود، برای همسر کوروش مفتخر اتفاق بیوفتد.

برای همسرش، چون میخواستند زجر کشیدنش را
ببینند. میخواستند شکسته شدنش را ببینند.

دخترکش کم مانده بود برای بار دوم از هوش برود.
کوروش خواست تا ادامه اتفاقات تلخ را بعدا برایش
بازگو کند.

#طوفان_قلبم

part168#

اما دخترک خسته شده بود، میخواست همین امروز
در همین اتاق از همه اتفاق ها باخبر شود.

کوروش ناچار ادامه داد

گفت و گفت...

گفت که با مرگ همسر یکی یکدویش دلشان خنک
نشد.

ادامه نقشه ایشان را اجرا کردند.

نزدیک دخترک بلوریش شدند.

آن را دیوانه نشان دادن.

زمانی که آتاش وارد عمارت شد، کوروش فکر میکرد
دیگر آن پسر شر و شیطان قبل نیست
اما زهی خیال باطل.

آتاش به دخترک نزدیک شد، کوروش را تهدید کرد.
تهدید کرد یا دخترش، یا شرکتش.
آن شرکت لباس، یادگار همسرش بود.

توانست انتخاب کند.

دخترکش را به آن سر دنیا فرستاد.

سعی کرد دورش کند.

اما اژوند ها پست تر از آنچه که فکر میکردند بودند.

دخترک بلوری کوروش را پیدا کردند و مجدد
تهدیدش کردند.

اگر آن شرکت را به آژوند ها نمیداد همان بلایی که
سر همسرش آورده بودند، سر دخترک بلوریش می
آوردند.

تنها راهی که برایش مانده بود، عمل جراحی
پلاستیک بود.

برایش سخت بود، اما نه سخت تر از، از دست دادن
دخترک بلوریش.

بدون اینکه به دخترک بگوید او را به داخل اتاق عمل
فرستادند و...

#طوفان_قلبم

#part169

(دلبر/جانا)

نفسم هر لحظه سنگین و سنگین تر میشد.

اون آتاشی که ادعای عاشق بودن میکرد،اون عوضی

پست فطرت مادر دردونه من رو کشته بود؟

بدنم سر شده بود و داغ.

کوروش جلو اومد و دستم رو تو دست هاش گرفت و

خواست چیزی بگه که متوجه داغ بودن بدنم شد.

از جاش بلند شد و دست روی پیشونیم گذاشت:

-داری تو تب میسوزی...

از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با جانان و زن عمو
وارد اتاق شد.

جانان دست هام رو گرفت و از اتاق خارج شد و کمی
بعد با لگن آب وارد اتاق شد.

پایین شلوار جین ذغالیم رو بالا کشید و پام رو وارد
آب سرد کرد.

محتویات معدم هر بار بالا میومد و گلوم رو
میسوزوند.

چند بار صورتم رو با دستمال پاک کرد.
روی مبل خشک شده بودم.

نمیتونستم اتفاقات رو برای خودم هضم کنم.

به شدت خوابم میومد، دلم میخواست سال ها بخوابم
و وقتی بیدار شدم بگم همه این ها کابوس بود؟
جانان زیر بغلم رو گرفت و سمت تخت برد و روی
تخت درازم کرد.

لباس هام رو دونه دونه درآورد.

کوروش از اتاق خارج شد، جانان لباس هام رو کاملا
درآورد و بدن برهنم رو زیر ملافه کرد.

#طوفان_قلبم

part170#

دستش روی شوئم نشست.مشكوك سرش رو بالا
اورد و به صورتم نگاه كرد.

ماه گرفتگيم رو كه روش تتو زده بودم رو لمس كرد
و به خود اومد.

پاشويم ميكرد.

زن عمو دست هاش رو توي اب يخ ميكرد و صورتم
رو ميشست.

انقدر به كارشون ادامه دادن كه چشم هام رو هم
افتادن.

**

با صداهاي بالای سرم آروم لای پلكم رو باز كردم.

مثل همون موقع که بی هوش شدم، جانان و زن عمو
بالای سرم بودن.

با چشم های بازم، زن عمو خداروشکر کرد و جانان
نفس عمیقی کشید.

-من برم بگم سوپ و بیارن

جانان این رو گفت و از اتاق خارج شد.

خجالت زده دستم رو روی ملافه گذاشتم و بیشتر
روی بدن برهنم بالا کشیدم.

-خوبی مادر؟ اخه تو چت شده از سر شب؟ از ساعت
هفت که اومدی تا الان که ساعت سه صبحه رنگ به
رخت نیست.

با تعجب روی تخت نیم خیز شدم، ساعت سه صبح بود؟

با صدای خش دارم تشکر کردم:
-بخشید که نگرانتون کردم و...از اینکه بالای سرم بودید ممنونم.

با لبخند سری تکون داد.
جانان با سینی وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست:

-زود این و بخور تا باز از هوش نرفتی.

#طوفان_قلبم

part171#

سینی رو روی پام گذاشت، میلم به هیچ چیز
نمیکشید.

-میل ندارم ممنون.

نگاه جانان یک جوری بود، یکم نگران، یکم
عصبی، خسته یا...

-نمیشه مادر باید تا قطره اخرش با نون بخوری

به زور و زحمت کل سوپ رو خوردم.

-میشه لباس های من و بدید برم تو یک اتاق
دیگه؟ کوروش خوان بیان اینجا

جانان لباس هام رو به سمتم گرفت. از اتاق خارج
شدن، لباس هام رو پوشیدم، به خاطر احساس خفگی
که داشتم چهار دکمه بالای شومیزم رو با گذاشتم.

با کش مشکی دور مچم موهام رو بالای سرم
بستم، تخت و مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

حالم نسبت به قبل خیلی بهتر بود، انگار نه انگار روز
سختی رو گذرونده بودم، فقط حرف های کوروش بود
که ذهنم رو مشغول کرده بود.

سمت اتاق طوفان رفتم، کل ویلا توی تاریکی و سکوت مطلق بود، وارد اتاق شدم که دیدم زن عمو وسط اتاق ایستاده و به طوفان غرق در خواب نگاه میکنه و قربون صدقش میره.

لبخندی بهش زدم که شب بخیری گفت و خواست از اتاق خارج بشه که برگشت و دم گوشم پچ زد:
- روی مبل نخواب، کنارش بخواب

با حرف زن عمو متعجب خواستم برگردم بهش نگاه کنم که از اتاق خارج شد و در رو بست.

نگاهی به مبل انداختم، صد در صد تا صبح
نمیتونستم تحمل کنم، هر چند الانشم دیگه صبح
بود.

شلوارم رو با یک شلوار راحتی مشکی عوض کردم و
با تردید سمت تخت رفتم.

زیر لحاف مشکی رنگ خزیدم، از سرمای لحاف لرزی
کردم، پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم و چشم
بستم که خیلی زود خوابم برد.

#طوفان_قلبم

part172#

با صدای اذان که از بیرون میومو لای پلکم رو باز
کردم، اتاق همچنان تاریک بود و خورشید طلوع
نکرده بود.

باید پایین میرفتم و یک سری قرص برای طوفان می
اوردم.

نیم نگاهی به چهره اخمالو تخسش انداختم و از
تخت پایین اومدم.

کل شب رو به اتفاقات تلخی که کوروش تعریف کرده
بود فکر میکردم، به آتاش پست، به مامان یلدام، به
عملم، به کوروشی که قصدی از کارهاش نداشت.

درست میگفت، هرکاری کرده بود به خاطر امنیت من بود.

از اتاق خارج شدم و سمت پله ها رفتم، صدای زن عمو از اتاقش میومد که در حال نماز خواندن بود.

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم و از داخل کابینت قرص های طوفان رو برداشتم و به همراه پارچ آب از آشپزخونه خارج شدم.

به سمت اتاق بالا حرکت کردم.

تمام مدتی که داشتم از پله ها بالا میرفتم دلشوره مثل یه خوره افتاده بود به جونم و دلیلش رو نمیدونستم!

در اتاق رو باز کردم و با طوفانی که غرق در خواب بود روبه رو شدم مثل چند لحظه پیش، و این قلبم بود که شروع کرد به مسخره بازی.

قرص ها رو گذاشتم رو میز بغل تخت و روی صندلی نشستم.

دستمو زدم زیر چونه و به چهرش که تو خواب هم خشن بود خیره شدم....نمیدونم چقدر مات به چهرش زل زده بودم که چشماش باز شد، اول گیج نگاهم کرد.

منم گیج تر از اون، همین جوری نگاهش می کردم!

نگاهش رنگ شیطنت گرفت تا به خودم پیام دستم کشیده شد و افتادم تو بغلش...نفس های

گرمش که به گوشم میخورد و از خود بی خودم
میکرد و بی اراده بدنم بهش واکنش نشون میداد.

#طوفان_قلبم

#part173

تو یه حرکت ناگهانی جاهامون باهم عوض شد و حالا
من زیرش بودم اون تمام جسم منو در بر گرفته بود
قلبم دیوانه وار خودشو به سینه ام میکوبید!

طوفانی که تا چند روز پیش بهم میگفت نمیتونه
لباس زیرش رو بپوشه حالا داشت شلنگ تخته
مینداخت؟

دستاش رو به زیر لباسم برد و انگشت های بزرگش
پوست شکمم رو با داغیشون سوزوندن.

تازه به خودم اومد با صدای لرزون سعی کردم پشش
بزنم:

-داری چه غلطی میکنی؟

چشمکی زد:

-همون کاری که از اول میخواستی بکنم.

سعی کردم پشش بزنم اما مانعم شد و دستم رو
بالای سرم قفل کرد:

-داری هذیون میگی، خواب به خواب شدی.ولم کن
اون قرص های کوفتیت و بخور.

سرش رو نزدیک کرد و توی گردنم فور کرد:
-مگه از اول برای با من بودن به این خونه نیومدی؟

کم مونده بود جیغ بکشم، یعنی طوفان انقدر پست
بود که بخواد با دختر های مختلف باشه؟

-داری دیوونم میکنی، من و با دخترای فامیلت
اشتباه گرفتی.

با سوختن لبم بی حرکت روی تخت موندم، سرش رو
نزدیک صورتم آورد:

-بار آخرت باشه در مورد خانواده و فامیل های من
اینطوری صحبت میکنی...

چشم غره ای بهم رفت و از روم بلند شد.

تازه متوجه شدم تیشرتش رو بیرون آورده بود و
گوشه ای انداخته بودش.

چنگی به موهای بلندش زد و مرتبشون کرد، به
تیشرتش چنگ زد و پوشیدش.

خواست از اتاق بیرون بره که بهش تشر زد:
-قرصات!

#طوفان_قلبم

part174#

تخس مثل یک بچه هفت ساله بی ادب، برو بابایی
نثارم کرد و از اتاق خارج شد، نمیدونم چرا ولی از
کارهایش خندم می‌گرفت، شاید اون تنها کسی بود که
میتونست تو این اوضاع بخندونتم.

همچنان روی تخت نشسته بودم و منتظر بودم که
بیاد، هوا داشت روشن میشد که در باز شد و وارد
اتاق شد.

همچنان اخم بین ابروهایش بود، تیشرتش رو در آورد
و من محو اون ایت پک های شکمش شدم که به
خوبی خودش رو به نمایش گذاشته بود.

نگاهی به چهره محو شدم انداخت و تشر زد:
 -خیلی هیزی، باید یک فکری به حال خودم بکنم
 با ترش رویی بلند شدم و سمتش رفتم، روی تخت
 انداختمش و قرص هاش رو برداشتم:
 -همچین تحفه ای هم نیستی انقدر به خودت
 مینازی.

با نگاه خاصی بهم زل زد، قرص هارو تو مشت گرفتم
 و جلو بردم، دستش رو باز کرد، همونطور که بهش
 خیره بودم قرص هارو تو دستش انداختم.

لیوان اب رو جلوش گرفتم، هر سه تا قرص رو تو
 دهنش انداخت و آب رو سر کشید و زیر پتو خزید.

-دستم درد نکنه!

هومی گفت و پتو رو تا روی گردنش کشید. تخت و دور زدم و خواستم کنارش بخوابم که صداش در اومد:

-کی بهت گفته کنار من بخوابی؟ کجای دنیا گفته دکتر و مریض باید کنار هم بخوابن؟

به کاناپه اشاره کردم:

-مادرت گفت روی تخت بخوابم تا اذیت نشم، از اونجایی هم که چلاقی نمیتونم از این اتاق برم بیرون...

روی تخت نشست و سری تکون داد:

-واقعا راست میگی چلاقم و الان باید برم سرویس.

چشم هام رو با حرص بستم:

-تازه یادم اومد، تا دو دقیقه پیش خوب شلنگ تخته

مینداختی، الان هم خودت پاشو برو.

#طوفان_قلبم

#part175

زیر پتو خزیدم و پشت بهش شدم.

-من اینطوری نمیتونم بخوابم، به مثنایم فشار میاد.

آروم به پیشونیم زدم که عصبانی تشر زد:

-نزن خودت رو.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم که ادامه داد:

-داشتم میگفتم، یا باید برم سرویس یا...

صداش قطع شد، با قرار گرفتن پاش روی پام چشمام

گرد شد:

-یا باید اینجوری بخوابم...

بازوش رو زیر سرم هول داد و دست دیگش دور

حلقه شد:

-داری خفم میکنی برو اون ور.

بی توجهی کرد که لحنم رو جدی کردم:
-جناب مفتخر دارید مرز هارو خراب میکنید.

جمله اخرم رو با غضب گفتم که دستی که دورم
حلقه کرده بود رو روی دهنم گذاشت و سعی کرد
خفم کنه:

-خیلی حرف میزنی.

با صدای در، کم مونده بود از ترس اینکه یکی مارو
اینطوری ببینه پس بیوفتم.

پتو رو روی سرم کشید و اجازه ورود داد، صدای
جانان توی اتاق پژواک شد:

-دکتره رو ندیدی؟ باید قرصات رو میداد بهت، داد؟

طوفان صداش رو خواب الود کرد:

- آره داد، برو بخواب.

در اتاق بسته شد که پتو رو از روی سرم کنار کشید، نفس راحتی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا نزنم یک جاییش رو ناقص کنم.

(راوی)

طوفان همچنان دست و پایش روی بدن دخترک بود، سعی داشت به خوبی حرصش بدهد، سعی میکرد عشقش را فراموش کند، سعی میکرد با وقت گذراندن با دیگران عشق ممنوعش را پنهان کند.

زمانی که عصبی از اتاق خارج شد، صدای تک
عمویش را شنید. شنید که عشقش در حال مزدوج
شدن است، جانای دلربایش در حال مزدوج شدن
است.

#طوفان_قلبم

#part176

شنید و به خود گفت باید فراموشش کند، نفهمید
همه آن ها دروغ است، سعی نکرد بیشتر به جزئیات
بپردازد، تنها خودش را سرزنش کرد.

مثل همیشه خودش را سرزنش کرد که چرا گذاشت
 دخترعموی بی گنااهش به خاطر یک دشمن
 خانوادگی ازش دور بشه، سرزنش کرد که چرا آن
 آتاش رذل را با دستان خودش نکشت.

با تکون خوردن های دلبرک تک خنده ای تلخی
 زد، چرا الان به جای عشقش یک دختر غریبه
 کنارش خوابیده بود؟

طوفان آنقدر محو گذشته شده بود که متوجه بی
 هوش شدن دکترش نشد، با دیدن اینکه دیگر نه
 تکانی میخورد نه صدایی از خود تولید میکند فهمید
 که خوابیده است.

دست از لجبازی برداشت و دست و پای سالمش را از روی بدن دخترک برداشت، دست و پایش کاملاً سالم بود، فقط با نشان دادن حال بد خود میخواست توجه دیگران را به خود جلب کند.

طوفان مفتخر، نوه ارشد مفتخرها، پسری خودخواه که هیچکس را در حد خودش نمیدانست، انقدر لوس شده بود که خودش را هم نمیشناخت.

دست گچ شده اش را بالا آورد و نگاهی بهش انداخت، حتی دلیل اینکه به دکترها گفت نمیخواد از گچ دربیوردش هم نمیدانست.

از جایش بلند شد که دخترک تکونی خورد و به
پهلوی راستش خوابید، چهره اش در خواب همچنان
مظلوم، ناراحت و شاید هم کمی سرسخت بود.

سمت سرویس رفت و آب سرد را باز کرد، مشت
هایش را پر کرد و روی صورتش زد.

خوابش کاملاً پریده بود، نگاه خیره ای به ریش و
موهای بلندش انداخت، تنوع خوبی بود، چهره اش
مردانه تر شده بود.

#طوفان_قلبم

part177#

از سرویس خارج شد و دوباره زیر پتو خزید که
نگاهش به چاک سینه دخترک افتاد، نگاهش بین یقه
و چشم های بسته دخترک در حال گردش بود، دلش
میخواست اولین بار هایش با اولین عشقش
باشد، اولین هیزی گری هایش، اولین بوسه های
عاشقانه اش، اولین عشق بازی هایش...

اما امکان پذیر نبود، جانای بلوری اش ان سر دنیا، در
حال ازدواج بود، شنید که تنها کوروش به انگلستان
می رود تا در ازدواج دخترکش باشد.

حتی پسرعمویش را هم دعوت نکرده بود!

چشم از سینه چاک دخترک کنارش گرفت و چشم
بست و سعی کرد بخوابد.

(دلبر/جانا)

با سر و صدا های بیرون چشم باز کردم، طوفان غرق
در خواب کنارم خوابیده بود، برخلاف دیشب با
فاصله.

ذهنم مشغول شد، وقتی که طوفان حالش کاملا خوب
بشه، به چه دلیلی باید تو این ویلا میموندم؟

از تخت پایین اومدم که متوجه باز بودن دکمه هام
شدم، به خاطر حس خفگی خفناکی که داشتم باز

گذاشته بودمش، دکمه هارو بستم و بعد از شستن
صورتم از اتاق خارج شدم.

تعدادی زن و مرد غریبه در حال رفت و آمد بودن، با
ابروهای بالا پریده سعی کردم آشنایی پیدا کنم.

از پله ها پایین اومدم و متوجه کوروش شدم، مثل
همیشه خوش پوش، با پلیور یقه اسکی سورمه ای و
شلوار پارچه ای مشکی دست به کمر وسط سالن
ایستاده بود.

با لبخند بهم نگاه کرد و علامت داد جلو برم، با تردید
نگاهی به اطراف انداختم، کل خونه پر از میزهای

کوچیک و بلند مربع، گلدون های طلایی بلند، گل
های ارکیده و...بود.

جلو رفتم و کنار کوروش ایستادم، دست دور کمرم و
پشت گردنم حلقه کرد و سرم رو به خودش نزدیک
کرد، پیشونیم رو با محبت بوسید که دلم لرزید.

#طوفان_قلبم

part178#

ازش فاصله گرفتم و اطراف رو با دقت بیشتری دیدم،
زدم، جانان از آشپزخونه خارج شد و سمتم اومد:
-بیا بالا کارت دارم.

خودش جلو راه افتاد و من محو صدای دستوریش
 شدم، پشت سرش راه افتادم و بالا رفتم، وارد اتاقی
 که نزدیک اتاق کوروش بود شد و در رو پشت سرم
 بست.

روی پاف فیروزه ای رنگ پایین تختش نشست، به رو
 به روش علامت داد، نگاهم رو به کاناپه چستر
 هم رنگ پاف دادم و روش نشستم که به حرف اومد:
 -لازم دونستم چند تا اخطار بهت بدم.

تک خنده ای کردم و منتظر موندم که ادامه داد:
 -بهتره فاصلت رو با طوفان حفظ کنی.

ناباور خندیدم:

-چی؟ فاصلم؟

جدی سری تکون داد، تو قالب جدی خودم فرو رفتم:

-من فاصلم رو با هر کسی میدونم چقدر حفظ
کنم، نمیدونم چی تو من دیدی که این حرف رو
میزنی...

وسط حرفم پرید:

-چیزی ندیدم، فقط لازم دونستم بگم، چون فکر
نمیکنم همسرش که امشب قراره بیاد خوشش بیاد
تورو انقدر نزدیک بهش ببینه.

با حرفی که زد پاهام سر شد، تپش قلبم بالا
رفت، بلند شد که متقابلا بلند شدم و حرف های تلخ
تر از زهرم رو ادا کردم:

- پس، لطفا وقتی همسرشون اومد به من اطلاع
بدید، باید حرف های مهمی بهشون بزنم.

با لبخند البته ای گفت.

از اتاق خارج شدم، خورد شدم، دنیا روی سرم اوار
شد، هر امیدی که داشتم پودر شد.
قلبم پودر شد.

#طوفان_قلبم

part179#

خواستم سمت پله ها برم که در اتاقش باز شد و
بیرون اومدم. نیم نگاهی بهش انداختم و وارد اتاق
شدم، اون بیرون برام امن نبود، هرچیز جدیدی که
میفهمیدم ذره ذره نابودم میکرد.

من این و نمیخواستم!

ساعت ها خیلی زود گذشت و وقت ناهار شد، از اتاق
خارج شدم و به طبقه پایین رفتم.

نسیم و زن عمو در حال چیدن میز ناهار بودن و مرد
ها، پدر بزرگ و کوروش و عمو و طوفان توی سالن
نشسته بودن و در مورد مهمونی صحبت میکردن.

مهمونی خانوادگی، با جمع کوچکی از همکار
هاشون. پس اون همه وسیله برای مهمونی امشب
بود.

میز ناهار چیده شد و همه دور تا دور میز
نشستن، زن عمو ازم خواست تا تو غذا خوردن
طوفان کمک کنم.

کنار طوفان رفتم و روی صندلی کنارش جاگیر
شدم، با صدای ارومی دم گوشم پیچ زد:
- چته، پکری؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و مقداری از سوپ
شیر مورد علاقه طوفان رو داخل کاسه ریختم، قاشق

طلایی رنگ رو برداشتم و داخل سوپ زدم، نزدیک
لبش گرفتم، دهنش رو باز کرد و قاشق رو تو دهنش
برد.

چیزی تا تموم شدن غذاش نبود که زن عمو بهم
تشر زد:

-دلبرکم بسه دیگه بهش نده، وزنش زیاد میشه.

تک خنده ای تلخ زدم که ادامه داد:

-مادر خودت بشین چهار قاشق غذا بخور، از وقتی
که اومدی روز به روزی آب رفتی.

چیزی نگفتم و ادامه غذای طوفان رو دادم که صدای
زنگ خونه اومد و کمی بعد صدای آشنایی که توی
سرم اکو شد:

-سلام عمو آژمان جون!

#طوفان_قلبم

part180#

با دیدن سیما، توی اون مانتوی بلند سفید با شال
حریر سفید رنگ قاشق از دستم افتاد.

با صدای افتادن قاشق نگاه ها به سمتم
برگشت. سیما نگاهی بهم انداخت و کیف چرمش رو
به نسیم داد:

- شما پرستار نامزد من هستید؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

- به نظرم دیگه لازم به موندن نیست، هزینه این
مدت رو تسویه میکنیم، دیگه خودم ازش مراقبت
میکنم.

لبخندی زد و زن عمو رو به آغوش کشید:
- خیلی دلم برات تنگ شده بود خاله میترا.

قلبم تیر میکشید، معدم میسوخت، سرم درد میکرد.

نگاهم سمت جانان رفت که با حرص و غضب به سیما
نگاه میکرد:

-سیما جون شما که فعلا محرم هم نیستید، بهتره
دکترش بمونه و کاراش رو انجام بده، فکر نمیکنم سر
از قرص و داروهاش در بیاری...

رفتارهای جانان ضد و نقیض بود، معلوم نبود طرف
کیه؟ من؟ یا سیما؟

سیما با لبخند جواب داد:

-بالاخره بلد میشم، در ضمن طوفان دیگه خوب
شده، چهارتا دونه قرص که دیگه کاری نداره.

با بلند شدن طوفان، توجهم بهش جلب شد:
-به پات فشار میاد بشین.

اخم غلیظی بین پیشونیش بود:
-میخوام استراحت کنم، کمکم کن.

خودش دستش رو دور گردنم انداخت، زیر نگاه
سنگین سیما به طرف آسانسوری که نزدیک پله ها
بود رفتیم.

پس اون فردی که سیما عاشقش بود طوفان
بود؟ پسر عموی من؟ آخه از کجا
میشناختش؟ اون، اون ور دنیا تو انگلستان بود و
طوفان اینجا ایران؟

اون فردی که گفت برگشته طوفان بود، یعنی اون هم
میدونست چه بلایی سرش اومده؟

وارد آسانسور شدیم و دکمه طبقه بالا رو زدم:
-از صبح پکری؟ چیزی نمیخوای بگی؟

#طوفان_قلبم

part181#

سرد جواب دادم:

-نه!

سری تکون داد، با ایستادن آسانسور از کابین بیرون
 اومدیم، سمت اتاق هدایتش کردم، وارد اتاق شدم که
 خودش رو روی تخت از پشت پرت کرد و طاق باز
 خوابید.

با حسرت نگاهی بهش کردم:

-چیزی لازم نداری؟

توی همون حالت لب زد:

-چرا.

دستی با موهام کشیدم:

-چی؟

به دست های بازش اشاره کرد:

-بغل

تک خنده ای کردم:

-میرم به نامزدت میگم بیاد. کمک خواستی خبرم

کن.

خواستم از اتاق خارج بشم که دستم از پشت
کشیده شد و لب هام خیس شد، قلبم رو حس
نکردم، چشم هام بسته شد و فقط لب هاش رو روی
لب هام حس کردم، با لذت بی وقفه لب هام رو
میبوسید.

به خودم او مدم و سعی کردم پشش بزخم، مچ دو
دستم رو گرفت و تخت سینش زد، سرش رو نزدیک
گوشم آورد:

-وقتی بهت میگم بغل، یعنی تورو میخوام بغل
کنم، نه اون زن پاپتی پایین، وقتی هم بغل ندی، این
میشه تنبیهت.

پر سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم که بوسه ریزی
گوشه لبم زد و از جلوی چشم هام ناپدید شد.

ناباور دست روی لب های ترم گذاشتم، اون...اون من
و بوسید؟ کسی که عاشقش بودم؟ کسی که مرد
رویاهام بود؟ به جای اینکه نامزدش رو ببوسه من
دکتر رو بوسید؟

یعنی انقدر خیانت کار بود؟

#طوفان_قلبم

part182#

به خودم اومدم و نگاهی به اطراف اتاق
انداختم، نبود، رفته بود.

حرفی که زد توی سرم اگو شد:

(زن پاپتی...)

اون به نامزدش و دوست سابق من گفت پاپتی، اگر

اون پاپتی چرا میخواد باهاش ازدواج کنه؟

طوفان داری چیکار میکنی؟

چنگی به موهام زدم.

از اتاق خارج شدم و پایین رفتم، کوروش جانان رو بغلش گرفته بود و قهقهه میزد، طوفان و سیما کنار هم نشسته بودن، طوفان دست سالمش رو دور شونه سیما حلقه کرد و بود و با لبخند صحبت میکرد.

طوفان رو درک نمیکردم، هر دقیقه ذهنم میگفت اون یک تنوع طلب و هوسباز ولی قلبم بود که این حرف رو سرکوب میکرد.

کر شده بودم، حرف هاشون رو نمیفهمیدم، فقط
میدیدم، زندگی خوشبختانشون، زندگی
خوبشون، عشق و علاقه بینشون...

با حسرت به کوروش نگاه کردم، دلم میخواست من
رو هم مثل جانان بغل کنه، تازه متوجه حضورم شدن
که سرشون سمتم برگشت.

معذب لبخندی زدم و خواستم روی مبل تک نفره ای
بشینم که کوروش با لبخند عمیقی به کنارش اشاره
کرد.

با تردید نزدیک شدم و با فاصله کنارش روی مبل
سه نفره نشستم که ناگهان دست دیگش دور شونم
حلقه شد.

سرش رو نزدیک کرد و روی موهام رو بوسید، زن
عمو با لبخند به سه نفرمون نگاه میکرد، من، کوروش
و جانان، نفس عمیقی کشید:
-ای کاش جانا هم اینجا بود.

لبخند از روی لب هام پر کشید، حلقه دست کوروش
دورم تنگ تر شد.

من تو افکار خودم غوطه ور بودن و اون ها در مورد
مهمانی مجلل امشب برنامه ریزی میکردن.

با صدای اذان زن عمو بلند شد تا مثل همیشه بره و
نمازش رو به وقت بخونه.

#طوفان_قلبم

#part183

با صدای پر عشوه سیما که ازش بعید بود نگاهم بالا
اومد:

-عشقم بیا بریم یکم استراحت کن.

طوفان با هر بار صحبت کردن سیما، اخم هاش در هم
میرفت و بهش میتوپید:
-لازم نیست راحتتم.

سیما وا رفته باشه ای گفت، صدای زنگ در اومد و
گروه دیزاینر و موسیقی وارد شدن.

سیما از جاش بلند شد و بوسه ای روی گونه طوفان
زد:

-من میرم آماده بشم.

سرسنگین سری تکون داد.

یک ربع بعد، از زیر دست کوروش بیرون اومدم و
مثل همیشه زیر نگاه سنگینشون بالا رفتم، جلوی
اتاق ایستادم، صدای اهنگ از داخل اتاق میومد.

سیما هر وقت که میخواست به خودش برسه اهنگ
 میزاشت و کاراش رو میکردم، خواستم ضربه ای به
 در بزنم اما یاد این افتادم که این اتاق، اتاق منم
 هست.

بدون در زدن دستگیره در رو باز کردم و وارد اتاق
 شدم، سیما با یک لباس زیر ست توری وسط اتاق
 ایستاده بود، با دیدن من چشم غره ای بهم رفت:
 -بلد نیستی در بزنی؟ توی اتاق شوهر من چیکار
 داری؟

پوزخندی زدم و سمت کمد های مشترک خودم و
 طوفان رفتم:

-این اتاق، اتاق منم هست پس لازم ندونستم در
بزنم، در ضمن، منظورت نامزد آیندته دیگه؟

پشت چشمی برام نازک کرد و رو ازم گرفت. از اینکه
چیزی در مورد طوفان به من نگفته بود ناراحت
بودم، تمام خوبی هاش رو فراموش کردم و سعی
کردم مثل خودش باشم. سمت لباس مجلسی پر زرق
و برق روی تخت رفت و برداشتش.

کل اتاق پر از لباس و کفش بود، کی وقت کرده بود
این هارو بیاره؟

جلوی چشم های در اومدش مانتوم رو از داخل کمد
برداشتم و به همراه شالم پوشیدم.

#طوفان_قلبم

part184#

وقتی به سیما نگاه میکردم شعله نفرت وجودم
بیشتر شعله ور میشد.

اون میدونست که طوفان پسر عموی من و چیزی
نگفت.

پس دلیل پنهون کردنش این بود، نمیخواست بفهمم
که با پسر عموم میپره.

سیما آهنگش رو قطع کرد که صدای خواننده ها از
پایین به گوشم رسید:

-تو چقدر نابی

بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی

بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همخونیشون بیش از حد قشنگ بود، سیما برای

خودش آهنگ رو زمزمه میکرد و من فقط با غم به

کار هاش نگاه میکردم.

با تشرش به خودم اومدم:

-نمیخوای بری؟

با غضب نگاه ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم، در رو
 محکم به هم کوبیدم، صدایش رو شنیدم:
 -دختره دیوونه...-

آهنگ کل عمارت رو پر کرده بود:
 (-همینجوری بمون

نذار تغییرت بدن این آدمای بد
 تو چشم نباش اصن

این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم

با چشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من)

از پله ها پایین رفتم و جلوی در ایستادم، برگشتم و نگاهی به سالن انداختم، دور تا دور سالن گلدون های بلند طلایی با گل های ارکیده چیده شده بود.

میز های پایه بلند و مربع توی سالن پر شده بود و مبل ها برداشته شده بودن، تنها یک صندلی اونجا بود که طوفان روش نشسته بود، پشت به من و رو به خواننده ها.

#طوفان_قلبم

part185#

صدای دختر و پسری که میخوندن ترکیب زیبایی
شده بود:

- (دلبر ناب دلم

من دو آتیشه طرفدارم بین
دست نمیشه از تو بردارم همین
ای وای من بیمارتم ای وای من)

دست از ایستادن برداشتم و از خونه خارج
شدم، شاینکو با دیدنم نزدیک اومد.

- جایی میخواید برید خانوم؟ میتونم برسونمتون...

صدای آهنگ همچنان به گوشم میرسید:

- (به منظومه تو چشما ته

که تا ميشم بهش خيره منو ميگيره

ميره بالا توقعم

هي نباشي تو توهمت آدم ميميره

نميدونم چي داري که

شبيه مهره ماري که چشم ميگيره

بايد زودتر...)

سرم رو به طرفين تکون دادم:

- خودم ميرم

خواستم از حیاط ویلا خارج بشم که صدای طوفان

رو پشت سرم شنیدم:

-نرو!

برگشتم و سعی کردم نفس سنگینم رو به بیرون

بفرستم:

-جایی توی این خونه برای من نیست!

نیمچه اخمی بین پیشونیش اومد:

-کی این چرندیات رو بهت گفته؟

-لازم نیست کسی بگه، این حسی که خودم دارم.

چشم غره ای بهم رفت و یک قدم دیگه نزدیکم
اومد:

-حست غلط کرده با تو!

مچ دستم رو گرفت و به داخل کشید،همون موقع
سیما با یک لباس شب سورمه ای رنگ که
سرتاسرش سنگ کاری شده بود از پله ها پایین
اومد.

#طوفان_قلبم

part186#

به موهای قهوه ای روشنش رو حالت داده بود، مژه
هاش رو جوری فر کرده بود که چشم های دریابیش
رو به خوبی نشون میداد.

با لبخند پایین اومد و دست طوفان رو از بازوم رها
کرد و توی دست های خودش قفل کرد:
-نمیخوای آماده بشی؟

طوفان خشونت آمیز دستش رو بیرون کشید و من
رو دنبال خودش بالا کشید و زمزمه:
-زنیکه پاپتی!

تک خنده ای تلخ به دیوونه بازیاش زدم.

نگاهم سمت پاش رفت، کاملاً سالم بود و میتونست

روش راه بره:

-نمیخواهی گچت رو باز کنی؟

وارد اتاق شد، خسته خودش رو روی تخت انداخت و

دست هاش رو ستون خودش کرد و به عقب متمایل

شد:

-اگر این گچ هارو باز کن پرنده از قفسم میپره، این

گچ ها مثل یک قفس پرندم رو نگه داشتن.

بی جون خندیدم، با دیدن خندم اخماش باز شد و

لبخند دلربایی زد:

-روش جدید مخ زنیه؟

نفس عمیقی کشید:

-من مخ نمیزنم، کسی رو دوست داشته باشم بهش
میگم، میگم و نمیزارم پا کج بزاره.

به دیوار رو به روش تکیه زدم و لبخند محوی روی
لب هام نقش بست:

-عاشقی؟

مثل همیشه خودش رو روی تخت ولو کرد و دست
هاش رو باز کرد:

-خیلی تابلو؟

لبخند از روی لب هام ناپدید شد:

-عاشقی؟

روی تخت نیم خیز شد:

-فکر میکردم تا الآن فهمیده باشی.

#طوفان_قلبم

part187#

تکیه از دیوار گرفتم و سعی کردم صدای له شدن

قلبم رو نشنوم:

-کارت درست نیست...

-کدوم کار؟

رک و پوست کنده جواب دادم، بدون شرم:

-بوسیدن من، نزدیک شدن به من...

پوزخندی زد و از جاش بلند:

-بزار برای بعدا، فعلا برای امشب آماده شو، برای منم

لباس بپار.

سمت کمد رفتم و دست روی دستگیره گذاشتم:

-پات سالمه، خودت بلند شو بردار.

در کمد رو باز کردم که بین اون همه لباس متوجه
کت و شلوار قرمز رنگ شدم، متعجب به عقب
برگشتم.

-به نظرم بهت میاد.

کار طوفان بود، یک کت و شلوار قرمز رنگ و براق
بین اون همه لباس سیاه؟
قطعا کار طوفان بود.

لباس رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم، خیلی
قشنگ بود.

لباس رو سر جاش قرار دادم:

-من رنگی نمیپوشم.

-چرا؟

-به خودم مربوطه.

کمی بعد حضورش رو کنارم حس کردم:

-به خاطر من.

پیراهن کوتاه و جذب مشکی رنگی برداشتم و به
چشم های عسلی رنگش خیره شدم و با سرد ترین
لحن ممکن جواب دادم:

-تو برام مهم نیستی.

لباس رو روی مچ دستم انداختم و وارد مستر شدم.

لباس هام رو در اوردم که ضربه ای به در خورد:

-باز کن.

#طوفان_قلبم

part188#

صداش خشک و بی احساس بود، لای در رو باز کردم

و خودم رو پشت در پنهون کردم.

لباس رو از لای در وارد کرد، همون کت و شلوار قرمز

رنگ:

-میپوشیش.

-تو به من دستور نمیدی.

-تا وقتی که تو خونه منی، حرف، حرف من.

ناچار لباس رو ازش گرفتم تا بره.

در رو کوبیدم و به لباس خیره شدم، زیبا بود، اما من
لیاقتش رو نداشتم.

لباس رو روی اویز گذاشتم و پیراهن مشکی رنگ
خودم رو پوشیدم.

بند های یقه هفتم رو بستم، به خوبی قفسه سینم رو
توی دید قرار میداد.

اندامم برخلاف اندام سیما ظریف تر بود، اون بالا تنه
و پایین تنه تو پری داشت، برخلاف من.

استین های بلندش رو دوست داشتم چون به خوبی
ماه گرفتگی و تتوی شونم رو میپوشوند، قد لباس
مناسب بود چون میتونست ماه گرفتگی و تتوی روی
رون پام رو هم بپوشونه.

وقتی بیست سالم شد توی انگلستان توی یک
تصمیم، روی ماه گرفتگی هام تتو زدم.
این تتو رو سیما نباید میدید، واگر نه لو میرفتم.

ماه گرفتگی هایی که همچنان از زیر تتو هم معلوم
بود نباید کسی میدید، هرچند جانان دید.

از مستر خارج شد، کسی تو اتاق نبود.

محض احتیاط کرم پودری از بین وسایل هام پیدا
کردم و به شوئم زدم.

خوب تتو رو پنهان کردم و کش موهام رو باز
کردم، موهای مواج و نرمم دورم رو پر کردن.

دستی بهشون کشیدم و مرتبش کردم، یقه هفت
لباسم رو مرتب کردم که در باز شد و سیما و طوفان
وارد اتاق شدن.

نگاه خیره طوفان رو به خوبی حس میکردم.

-میشه تنهامون بزاری؟

#طوفان_قلبم

#part189

سیما باغضب و حرص این سوال رو پرسید و من با تمام وقاحت جواب منفی دادم، بی خجالت از سنش

پاش رو روی زمین کوبید:

-طوفان بریم یک اتاق دیگه.

طوفان همچنان خیره بهم بود، سمت کمد رفتم و
 کفش پاشنه دار بندی مشکی رنگم رو برداشتم و لب
 تخت نشستم، سیما با تشر طوفان رو صدا زد:

-طوفان؟

با لحن سرد و عصبی جواب داد:

-سیما برو بیرون تا آماده بشم.

سیما تنه ای به طوفان زد و از اتاق خارج شد. کفش
 هام رو پوشیدم و بند های بلندش رو دور مچ پام
 بستم.

از روی تخت بلند شدم و جلوی آینده ایستادم و
 چتریم رو مرتب کردم.

از گوشه چشم دیدم که سمت کمد رفت و پیرهن
مشکی رنگی به همراه شلوار پارچه ای مشکی رنگ
دراورد.

تیشرتش رو از تنش در آورد و پشت بهم ایستاد.

عطری برداشتم و خودم رو باهاش غرق کردم.طوفان
پیرهنش رو پوشید و سمتم جلوی آینه
اومد.همونطور که دکمه هاش رو میبست مخاطب
قرارم داد:

-اینم بهت میاد...

پوزخندی زدم و عطر رو روی میز گذاشتم، خواستم
کنار برم که دستش دور کمدم پیچیده شد، سرش رو
داخل گردنم فرو کرد و با صدای خماری لب زد:
-فقط یک شب...

با حرفی که زد حالم ازش بهم خورد، با تمام قدرتم
پسش زدم و تو یک حرکت دستم رو بالا بردم و توی
گوشش زدم، ابرو بالا دادم و چشم غره ای به صورت
کج شدش رفتم:

-بار آخرت باشه من و با زنای خراب اشتباه
میگیری...

#طوفان_قلبم

#part190

بدون توجه بهش چنگی به موبایلم که روی تخت بود
زدم و از اتاق خارج شدم که سیما رو جلوی در
دیدم، سمتش رفتم و تو صورتش زل زدم:
-به نامزد جون جونیت بگو مواظب رفتارش باشه.

به یک آن صورتش سرخ شد و به سمت اتاق طوفان
پا تند کرد، خیلی زود صدای جر و بحثشون بالا رفت.

طبقه پایین رفتم، چراغ ها خاموش شده بود و
مهمون های کمی توی سالن بودن، همشون رو
میشناختم، همه توی شرکت کار میکردن، از حسابدار
گرفته، تا آبدارچی شرکت دور هم جمع شده بودن.

کوروش هیچ وقت بین همکار هاش فرق
نداشت، همیشه همشون کنار هم بودن.

با صدای آشنایی پشت سرم، به عقب برگشتم و در
کمال ناباوری آیتاش رو پشت سرم دیدم:

- شما آقای مفتخر رو دیدید؟

آب دهنم رو با ترس و لرز قورت دادم، قدمی به عقب
رفتم که دستش روی مچ دستم قرار گرفت:

- شما حالتون خوبه؟

- اینجا چیکار میکنی؟

صدای پر خشم کوروش رو پشت سرم
شنیدم، برگشتم که نگاهی بهم کرد:

-خانوم رادان،دخترم جانان کارتون داره.

سری تکون دادم و با قدم های بلند ازشون دور
شدم،اگر طوفان من رو میشناخت میرفتم بالا و
التماسش میکردم تا آیتاش رو از کوروش دور کنه.

سر در گم بودم،مثل هرباری که استرس میگرفتم
معدم میسوخت،نگاهم خیره به آیتاش و کوروش بود
و لحظه ای گنار نمیرفت.

متوجه طوفان شدم که از طبقه بالا اومد،با دیدن
آیتاش دیدم که دستش رو پشت کتش برد و اسلحه
ای بیرون کشید.

بدنم به وضوح میلرزید، با صدای زن عمو واکنشی

نشون ندادم که صداش بالا رفت:

-دلبر؟ دلبر؟

#طوفان_قلبم

#part191

سعی کردم به خودم پیام و جلب توجه نکنم ولی غیر

ممکن بود، لرزش بدنم نگاه همه رو به سمتم

می کشوند:

-خوبی مادر؟

بی حرف سر تکون دادم و سمت کوروش رفتم، میچ

دستش رو گرفتم که سمتم برگشت و نگاه معنا داری

بههم انداخت، با چشم هاش سعی داشت تا دورم
کنه، سعی داشت ازم محافظت کنه.

اما نمی خواستم، نمیخواستم ازش جدا
باشم، می ترسیدم اون رو هم از دست بدم.
با چشم هام بهش التماس می کردم، ای کاش یکی بود
که بدونه من کییم؟
بدونه و بههم دلداری بده.

به سختی دست کوروش رو رها کردم، آرام پلک و
لبخند تلخی زد.
از داخل لبم رو گاز گرفتم تا بغضم سر باز نکنه.

از زیر نگاه سنگین آیتاش کنار رفتم و پله هارو بالا
رفتم، خواستم سمت اتاق طوفان برم و بهش پناه
ببرم که سیما بیرون اومد و نگاه مشکوکی بهم
انداخت.

راهم رو کج کردم و به اتاقی که یک مدت توش بودم
رفتم.

وارد اتاق شدم و خودم رو روی تخت انداختم.

دست روی قلب پر تپندم گذاشتم و سعی کردم
آرومش کنم، اما زیادی بی قرار بود.

با صدای در روی تخت نشستم و دست های لرزونم
رو توی هم قفل کردم و فشردم.

در باز شد و کوروش وارد اتاق شد، چیزی توی دستش بود و دورش رو با پارچه مخمل مشکی پوشونده بود، نگاهم روی دستش بود که پارچه رو برداشت و نگاه من، میخ اسلحه طلایی رنگ دستش شد.

اسلحه رو سمتم گرفت:

-بگیرش، لازمت میشه!

-شما اینارو از کجا میارید؟

#طوفان_قلبم

part192#

دستم رو تو دستش گرفت و اسلحه رو تو دستم
گذاشت:
-قانونیه.

نگاهی به دور و بر انداخت:

-لباست و عوض کن، شلوار بپوش و بزارش پشت
شلوارت، تو کل روز و شب باید پیشت باشه.

-چرا؟

-آژوند ها دست به هر کاری میزنن، فقط این و یادت
نره، اگر لحظه ای احساس خطر کردی شلیک
کن، نترس باش. هیچ اتفاقی نمیوفته.

سکوت کردم که از اتاق خارج شد.نگاهی به اسلحه
انداختم،پشتم قایمش کردم و از اتاق خارج شدم و
سمت اتاق طوفان رفتم.

در رو باز کردم و نگاهی به دور تا دور اتاق
انداختم،پر بود از لباس،کفش،کیف.
سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم،چیز مناسبی
برای مهمونی نداشتم.

همون موقع صدای طوفان رو دم گوشم شنیدم:
-کت و شلوارِ قرمزِ تو مستر،اون و بپوش.

دندون رو هم ساییدم و کنار کشیدمش و وارد مستر
 شدم، سریع تر از اون چیزی که فکر می کردم لباسم
 رو تعویض کردم، کت و شلوار قرمز بی اندازه به تنم
 نشسته بود، زیر کت چیزی پوشیده بودم و قفسه
 سینم رو زیادی توی دید قرار میداد، اما من توی
 خارج از کشور هم همین بودم، خجالت
 نمی کشیدم، مشکلی هم نداشتیم، پس الان هم
 مشکلی وجود نداشت، به جز چشم های هیز طوفان
 که گه گاهی هرز می پرید.

از اتاق خارج شدم که طوفان رو پشت به دراور در
 حالی که توی فکر بود و اسلحه طلایی رنگم رو تو
 دستش می چرخوند دیدم.

همونطور که به نقطه ای خیره بود گفت:

-بیا اینجا.

با قدم های محکم و استوار سمتش رفتم:

-پشت کن بهم.

پشت بهش ایستادم که کتم رو کنار زد و کمر
شلوارم رو به عقب کشید و اسلحه رو پشت شلوارم
قرار داد.

#طوفان_قلبم

#part193

کتم رو مرتب کرد و سرش رو نزدیک به گوشم
آورد، قلبم مثل یک توپ بدمینتون که با ضربه های

شدت دار دسته به این ور و اون ور پرتاب می شد، به
 قفسه سینم ضربه می زد و گه گاهی تیر می کشید.

موهای آزادم رو کنار زد و سر تو گردنم فرو کرد و
 بوسه ملایمی به گردنم زد که نفسم قطع شد.

-مواظب خودت باش دلبر، این ویلا پر از لاشخور.

دندون روی هم ساییدم، خودم با دستای خودم اون
 دوتا حرومزاده رو می کشم.

با دست های خودم قاتل مادرم رو می کشم.

دستش که روی بازوم بود رو کنار زدم و ازش فاصله
گرفتم و رو به روش ایستادم که رو ازم گرفت و
پشت بهم کرد.

سمت کمد دیواری رفت و در کمد های کوچک
پایین کمد دیواری رو باز کرد، با دیدن کفش های
زنونه رنگی ابرو هام بالا پرید.

کفش بند بندی طلایی رنگی بیرون آورد و جلوی پام
گذاشت:

-بیشتر به لباست میاد.

از این همه توجهش به خودم متعجب بودم، دلیل کار
هاش چی بود؟ می گفت عاشق، عاشق کی؟ می گن

می‌خواد با سیما ازدواج کنه، ولی به سیما میگه
 زنیکه پاپتی؟ به من نزدیک میشه، سعی می‌کنه به راه
 خلاف بکشونتم، دلیل کار هاش چیه؟

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق خارج
 شد، کفش هام رو عوض کردم و موهام رو مرتب.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم، توی
 قالب جدی خودم فرو رفتم.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم، گارسون
 های زیادی با سینی های شراب تو سالن در حال
 چرخیدن بودم.

طوفان و دیدم که با دست و پای همچنان گچش
گوشه ای نشسته و زیر چشمی بهم نگاه می کرد.

حضور گارسون رو کنارم حس کردم، سینی شراب
قرمز رو جلوم گرفته بود و منتظر بود.

#طوفان_قلبم

#part194

برگشتم و پشت به طوفان کردم، شات شرابی
برداشتم و سر کشیدم، از طعم تلخ و گس شراب
صورتهم توی هم رفت.

شات رو سر جاش گذاشتم و سمت آشپزخونه
رفتم، نسیم و زن عمو کنار هم ایستاده بودن و سر
آشپزها بودن.

کل آشپزخونه پر شده بود از بوی غذا های مختلف، از
پیش غذا ها و فینگر فود های مختلف، تا خورشت و
مرغ و کباب.

دلهم لک زده بود برای غذا های زن عمو، خودش
نمی تونست دست به کار بزنه و آشپزی با نسیم بود.
ولی زن عمو بیست و چهار ساعته بالای سرش بود و
می گفت چیکار کنه.

دست روی شکمم گذاشتم و بین زن عمو و نسیم
رفتم و مثل بچه های پنج ساله سعی کردم سرم رو
جلو ببرم.

زن عمو برگشت و خنده ای کرد، مچ دستم رو گرفت
و گوشه آشپزخونه برد، نگاهم به سینی های فری که
روش رو با پارچه پوشونده بودن رفت.

زن عمو پارچه یکی از سینی هارو برداشت و من
محو اون پیراشکی های پنیری شدم.

زن عمو به بازوم کوبید:

-زود باش یک ده، بیست تایی بردار تا طوفان نیومده
زود باش.

حس می کردم جانای قبل شدم، قبلا هم همینطور
 بود، وقتی زن عمو چیز های خوش مزه درست
 می کرد اول به من می داد و وقتی طوفان سر
 می رسید سعی می کرد همه چیز رو ماست مالی کنه.

پنج تا دونه پیراشکی پنیری برداشتم و با لذت
 خوردم که صدای طوفان رو پشت سرم شنیدم:
 -مامان؟

با شنیدن صدای پیراشکی توی گلوم گیر کرد و به
 سرفه افتادم، دست طوفان پشتم قرار گرفت و چند
 ضربه به کمرم زد.

زن عمو دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید:
-ولش کن دخترم و کبودش کردی.

#طوفان_قلبم

#part195

لیوان آبی بهم داد، سر کشیدم و بعد از تشکر از زن
عمو، از دری که به داخل حیاط ختم می شد عبور
کردم.

باد خنکی می وزید، تعداد زیادی بیرون بودن، نگاهم
چرخید و روی ون مشکی رنگی ثابت موند.

در ون به سمت چپ باز شد، با بیرون اومدن آتاش
قبض روح شدم.

سالم، سرپا، بدون هیچ ویلچری.

حرف های بابام برام یاد آور شد.

بعید نبود که همه اون ها هم نقشه بوده باشه.

وجود اسلحه رو حس کردم، یک روزی با همین
اسلحه می کشمش.

با بیرون اومدن آتاش از ماشین همه بادیگارد های
جلوی در اسلحشون رو به سمتش نشونه گرفتن.

تنها با بی رحمی نیشخندی زد، توی یک چشم به هم
زدن اسلحش رو درآورد و به سمت یکی از افراد
نشونه گرفت و شلیکی به پاش کرد.

(راوی)

صدای گلوله و فریاد مرد کل حیاط رو پر کرد.

صدای جیغ از داخل ویلا به گوش می‌رسید.

دلبر بی هدف ایستاده بود، نمی‌دانست الآن وقت چه کاری است؟

محافظت کردن از خود و درآوردن اسلحه؟

یا فرار و پنهان کردن خود؟

در ویلا باز شد و طوفان با کمال خونسردی وارد

حیاط شد، صدای موزیک خیلی وقت بود که ساکت

شده بود.

طوفان دکمه کت مشکی رنگش را باز کرد و نگاهش
را دور حیات چرخاند و روی دلبرک ثابت ماند.

قلبش می‌گفت که حواسش به دخترک باشد، اما
ذهنش این حس را سرکوب می‌کرد، دلیلی برای
محافظت از دخترک نداشت، به جز یک عشق
زودگذر.

#طوفان_قلبم

part196#

آتش با قدم های کوتاه خودش را به طوفان
رساند، دست روی شانه اش گذاشت، همانطور که نگاه

طوفان میخ دخترک بود دست مچ آتاش را گرفت و
پیچاند.

صدای شکسته شدن استخوان های ریز و درشتش
را به خوبی شنید.

لبخند دخترکشی روی لب هایش نقش بست، سر به
سمت آتاش خونسرد چرخاند.

آتاش ذره ای خم به ابرو نیاورد هیچ، بلکه با کمال
خونسردی قهقهه ای زد.

طوفان دستش را رها کرد، آتاش مچ دستش را مالید
و خواست وارد بشود که اسلحه طوفان درست روی
شقیقه اش قرار گرفت.

آیتاش، برادر کوچک آتاش ترسیده خواست نزدیک
طوفان شود اما بادیگارد ها مانعش شدند.

دندون روی هم ساییدند، هر دو برادر، هماهنگ.
دلبرک نمی دانست باید چه کند؟ جلو برود؟ یا عقب
نشینی کند؟

ناچار وارد خانه شد و سعی کرد اتفاقات بیرون را
فراموش کند.

(دلبر/جانا)

از آشپزخونه خارج شدم و وارد سالن شدم. مهمان ها
با صدای شلیک گلوله ترسیده به هم چسبیده
بودند. کمی بعد طوفان با چهره ای غضبناک وارد

خونه شد و بعد از عذرخواهی از مهمان ها اینارو
بدرقه کرد.

بی هدف به میزی تکیه دادم و به رفتنشان نگاه
کردم، تمام فکر و ذکرم شده بود کشتن آتاش، خونه
خالی از هر مهمانی شد، طوفان کتش رو در آورد و
تو بغل سیما انداخت، سمت کمد دیواری که همچنان
کنجکاو بودم درونش رو ببینم و باز کرد و منِ منگ
به اون همه اسلحه نگاه کردم.

با قدم های لرزان سمتش رفتم، کمدی قفسه قفسه
با انواع و اقسام اسلحه.

#طوفان_قلبم

part197#

طوفان اسلحه ای که پشت کمرش بود رو داخل کمد گذاشت و اسلحه ای دیگه برداشت، از دیدن گلوله های داخلش که مطمئن شد، جای گزین اسلحه قبلیش کرد.

کتش رو از سیما گرفت و بی توجه به حرف هایش سمت در رفت که بازوش رو کشیدم، با ابروهایی درهم بهم نگاه کرد و من، خالی از هر احساسی پرسیدم:

-کجا میری؟

روی صورتم خم شد:

-میرم یک حروم لقمه رو بکشم، میایی؟

جسورانه جواب دادم:

-میام.

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-جوجه

بی توجه به حرفم از خونه بیرون زد. جلوی چشم
های مبهوت سیما به طبقه بالا میرم و خودم رو از
بین اون همه لباس به تخت می‌رسونم.

این اتاق سیاه کم کم برام دوست داشتنی میشد.
 خودم و روی تخت پرت کردم و دوباره وجود اسلحه
 رو پشت کمرم حس کردم. دست پشت بردم و
 اسلحه رو بیرون میکشتم و دستم میگیرم و یاد روز
 هایی که با مامان یلدا به کلاس تیراندازی می رفتیم
 میوفتم.

روز هایی که با ذوق و شوق سوار ماشین نقره ای
 رنگی که مامان یلدام رو توش کشتن، میشدم. روز
 هایی که آهنگ رو تا آخر بلند میکردم و با صدای
 بلند همخونی میکردم.

با باز شدن در همه خاطره های که جلوی چشم هام
 نقش بسته بودن دود میشن و به هوا میرن. دندون
 روی هم فشار میدم و روی تخت می شینم و به

سیمایی که با چشم های درشت بهم نگاه میکرد
خیره میشم:

-از کی تا حالا تو کنار شوهر من میخوابی؟ دقیقا از
کی؟

اسلحه رو مثل طوفان داخل کمد کوچولو کنار تخت
گذاشتم و از روی تخت بلند شدم:
-دو ماه.

از عصبانیت صورتش قرمز شده بود. سمت در رفتم و
بازش کردم و کنار ایستادم:

-دیگه وقتشه برید خونه خودتون، میخوام
استراحت کنم.

با چشم های اشکی بهم نگاه کرد و بعد از پوشیدن
مانتو و شال از اتاق خارج شد و من، حتی ذره ای
دلَم برایش نسوخت.

#طوفان_قلبم

#part198

اسلحه رو مثل طوفان داخل کمد کوچولو کنار تخت
گذاشتم و از روی تخت بلند شدم:
-دو ماه.

از عصبانیت صورتش قرمز شده بود. سمت در رفتم و
بازش کردم و کنار ایستادم:

-دیگه وقتشه برید خونه خودتون، میخوام
استراحت کنم.

با چشم های اشکی بهم نگاه کرد و بعد از پوشیدن
مانتو و شال از اتاق خارج شد و من، حتی ذره ای
دلَم براش نسوخت.

در اتاق رو بستم و با بی حسی تمام لباس هام رو
عوض کردم و زیر پتوی سیاه رنگ خزیدم و به پرده
های مخمل بلند خیره شدم.

چقدر دیگه این وضعیتم ادامه پیدا میکرد؟ عشقم
چی میشه؟ بهش میرسم؟

غیر ممکن!

رسیدن من به طوفانی که من رو نمی‌شناسه غیر
ممکن! رسیدن من به طوفانی که در شرف ازدواج
غیر ممکن!

رسیدن من به طوفانی که عاشق کس دیگه ای، غیر
ممکن!

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، چند وقت دیگه
من از این اتاق و ویلا میرم و یک دختر دیگه، به
عنوان عروس وارد این ویلا و اتاق میشه، اون دختر
خوشبخت هم سیما!

مدام از این پهلو به اون پهلو میشدم.

با صدا های داد طوفان از طبقه از روی تخت بلند
شدم و به طبقه پایین رفتم، از پله ها پایین رفتم و
راهم رو به سمت سالن کج کردم.

-اون حرومزاده رو میکشم، میکشم!

طوری فریاد می کشید که هر لحظه امکان داشت
حنجرش آسیب ببینه. جلو تر رفتم و باز هم داد
کشید:

-اون لاشخور کثافت و که من و از عشقم جدا کرد و
میکشم.

#طوفان_قلبم

#part199

عشقم، من و از عشقم جدا کرد، میکشم، صدای پر
 بغضش چشم هام رو اشکی کرد و صداش توی سرم
 اگو شد:

-میکشمت کثافت.

روی مبل نشسته بود، پشت به من، شونه هاشو
 میلرزید، اون با من بود؟

اشک روی گونم چکید و لب هام کش اومد، کوروش
 برگشت و با دیدن من دست پاچه شد، زن عمو
 طوفان رو تو آغوشش کشید:

-میاد فدات شم، میاد پسر، عروس گلم میاد،
 جانای من میاد.

تو قلبم عروسی به پا شد، یک عروسی غمگین،
 شاید هم شاد. یک عروسی که عروسش با شوق و
 ذوق اشک می ریخت و...

پدربزرگ غرید:

-طوفام با سیما ازدواج میکنه، این و تو سرتون فرو
 کنید.

-خفه شو...

باز هم فریاد کشید، صدایش به شدت خش دار شده
 بود:

-اگر تو، اگر تو با اون احمد قرار داد نمی بستی، اگر
 اون ازوند پفیوز عمو رو تحدید نمیکرد...

کمی صداش رو پایین آورد و زجه زد:

-من الان پیش عشقم بودم!

کوروش بالاخره به خودش اومد و صدام زد، اما من از

پشت به کسی که برای من شونه هاش می لرزید نگا

میکردم:

-دلبر!؟

نگاه تلخم و که همانند زهرمار بود، به کوروش دادم:

-نخوابیدی؟

با صدای بغض دارم لب زدم و قبل از اینکه کسی
اشک هام رو ببینه پاکشون کردم:
-نتونستم!

نیم رخ طوفان به سمتم بر میگرده و چشم های قرمز
شدهش رو توی دیدم قرار میده.

#طوفان_قلبم

#part200

با دیدن چشم های قرمزش دلم لرزید، جو سنگینی
بین جمع پا برجا بود، موندن رو جایز ندونستم و با

گفتن با اجازه ای زیر لب جمع رو ترک کردم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم و از پشت بهش تکیه دادم، سر و صداها تموم نداشت ولی تنها جمله‌ای که به خوبی شنیدم این بود:

-برام مهم نیست بابابزرگ، برام مهم نیست اون دختر اون ور دنیا داره ازدواج میکنه، برام مهم نیست عاشق یا نه، هیچ کدوم از این‌ها برام مهم نیست، میرم و برش میگردونم، ازدواج میکنیم و نمی‌زارم دست هیچ احد و ناسی بهش بخوره.

گوش هام رو تیز کردم و متوجه صدای قدم‌های شدم که لحظه به لحظه نزدیک تر میشد، طی یک

تصمیم ناگهانی خودم و داخل مستر انداختم و در رو
بستم.

صدای باز شدن در و بعد محکم کوبیده شدنش به
گوشم رسید، قدم هاش همچنان داشت نزدیک و
نزدیک تر می شد. و کمی بعد صدای ضربه ای که به
در خورد:

-بیا بیرون

سمت دوش آب رفتم و بازش کردم و با صدای جدی
و محکمی جواب دادم:
-میخوام دوش بگیرم

لجباز مشتی به در کوید که یک قدم به عقب
برداشتم:

-میگم بیا بیرون جوجه!

اعتنایی نکردم و تصمیمی که گرفته بودم رو اجرا
کردم، لباس هام رو در آوردم و زیر دوش ایستادم.

صدای غرغر هاش رو به خوبی می شنیدم. متوجه
نمی شدم چی میگه.

تمام فکر و ذکرم پر شده بود از حرف هاش.

این یک عشق دو طرفه بود و من نمیدونستم؟

#طوفان_قلبم

part201#

حوله تنی رو پوشیدم و گره‌اش رو سفت کردم،
دستی به صورتم کشیدم و با تردید در رو باز کردم و
سرکی کشیدم. روی تخت خوابیده بود و مچ دستش
رو روی پیشونیش گذاشته بود.

با قدم های آهسته سمت کمد رفتم و بعد برداشتن
لباسم دوباره وارد مستر شدم، در رو بستم و بهش
تکیه دادم، دست روی قلب پر تپشم گذاشتم، چند
ساعتی بود که بی قرار شده بود.

لباسم رو پوشیدم و موهای نم دارم رو روی شونه
هام رها کردم. در مستر رو باز کردم و بیرون رفتم.
مثل جنین توی خودش جمع شده بود و اون پیرهن

مردونه به شدت چروک شده بود، نزدیک رفتم و
کنارش روی زمین نشستم.

نفس هاش منظم بود و نشون از خواب بودنش میداد،
دست بالا بردم که در باز شد، دستم رو وسط راه
مشت کردم و با غیظ به سمت در برگشتم، جانان
جلوی در ایستاده بود و نگاهش بین من و طوفان در
حال گردش بود، با سر به بیرون علامت داد و بدون
حرفی از اتاق خارج شد.

فقط همین رو کم داشتم!

از کنار طوفان بلند شدم و بعد از انداختن پتو روی بدن ورزیده اش از اتاق خارج شدم. جلوی در ایستاده بود و زمین رو متر میکرد.

-بله؟

با صدام غضبناک سمتم برگشت و مچم رو گرفت و سمت اتاق خودش کشید، جلوی در ایستاده و توپید:

-داری پات رو از گلیمت دراز تر میکنی، خودت با گوش خودت شنیدی عاشق خواهرمه، پس سعی نکن جای خواهرم رو برایش پر کنی اون وقت با من طرفی. فهمیدی؟

#طوفان_قلبم

#part202

با حرفش لبخند محوی روی لب هام نقش بست، پس
 تمام این حرکت های ضد و نقیضش برای من بود؟
 برای خواهرش و عشقش؟ پسندیدم.

لبخندم عمیق شد:

-من تمام تلاشم رو میکنم تا اون و به خواهرت
 برسونم.

پوزخندی زد:

-با دست پس میزنی با پا پیش میکشی؟

سری تکون دادم و سمت اتاق برگشتم و کنار طوفان
جا گرفتم. تکونی خورد و دلکش رو کمی باز کردم.

-گرمه

ابروهام بالا پرید، آخر زمستون توقع داشت پاشم
کولر بزنم؟ یک چیزیش شده بود! دست جلو بردم و
روی پیشونیش گذاشتم، داغ بود.

-طوفان؟ خوبی؟

دوباره تکرار کرد:

-گرمه

سر جام نشستم و تکونش دادم:

-طوفان پاشو....

جواب نداد و تنها ناله کرد:

-طوفان می شنوی چی میگم؟

تو جاش تکون خورد و سرش رو روی پام گذاشت:

-گرمم جانا.

باز هم تب و توهم، خشک شده بودم، الان باید

کوروش و لعنت می کردم به خاطر اینکه با من این

کار رو کرد؟

ناخودآگاه کاری که چند دقیقه پیش می خواستم
انجام بدم و کردم، دست توی موهایش و شروع به
نوازش کردنش کردم.

هر وقت که لمسش می کردم، بغض راه گلوم رو سد
می کرد. اشکی سمج روی گونه هام چکید.
چند بار قول نباریدن دادم؟

#طوفان_قلبم

part203#

اشکم روی موهای بلند بورش ریخت، خم شدم و
بوسه ای روی پیشونیش زدم، ای کاش می دونست،

می دونست من همون جانام، همونی که عاشقشه،
همونی که حاضره براش بمیره.

باز هم خم شدم و بوسه دیگه‌ای روی موهایش زدم،
چند روز دیگه تولدم بود، دومین تولد غریبونم،
دست روی قلب دردناکم گذاشتم، می سوخت، درد
می کرد، بی قراری می کرد.

اگر من، همون جانا بودم، اگر با همون چهره
برمی گشتم، بهترین تولد عمرم می شد، تولدی که
کنار عشقم بودم.

ناله نامفهومی کرد، سرش رو از خودم فاصله دادم و
 روی بالشت گذاشتم، لحاف رو از روش کنار زدم و
 دکمه های پیرهنش رو باز کردم و از تنش درآوردم.

با زور و زحمت شلوارش رو درآوردم و گوشه ای
 انداختم، باز هم ناله کرد:
 -بغلم کن جانا.

لب گزیدم، باید چیکار می کردم، چشم هایش رو باز
 کرد، قرمز بود، مثل خون، خیره بهم نگاه کرد:
 -بغلم کن تا اون طلایی هات رو لمس کنم، بغلم کن
 تا عطر تنت رو بو کنم.

از جاش بلند شد و سمتم اومد، بغلم کرد و سر تو
گردنم فرو کرد، تازه متوجه بوی الکل شدم، کی
وقت کرد از اون زهر ماری بخوره؟

-طوفان برو اون ور نا خوشی...-

خمار خمار بود، با زبونش گردنم رو لمس کرد:
-هیچ وقت انقدر خوش نبودم، بغلم کن جانا، بغلم
کن.

دست هام با تردید دور کمرش حلقه شد و اشک
دوباره روی گونم چکید. گردنم رو می بوسید و
می مکید، اولین بار هام با اون بود، اما اون چی؟
اولین بارش بودم؟

لب هاش داغ داغ بود، گردنم رو می سوزوند، با درد
نالیدم:

-نکن طوفان، نکن.

بغضم شکست و با صدا شروع به اشک ریختن کردم،
سرش رو از گردنم جدا کرد و صورتم رو با دست
هایش قاب گرفت:

-چی شده جانام؟ جانای من چی شده.

هنوز مست بود!

#طوفان_قلبم

part204#

با صدای زن عمو و عمو که هر لحظه نزدیک تر می‌شدن، طوفان رو هل دادم به عقب، پشت کرد بهم و دستی به صورتش کشید که همون موقع در باز شد و زن عمو وارد اتاق شد، نگاهش روی بدن برهنه طوفان خشک شد، تازه متوجه اوضاع شدم و با انزجار چشم بستم و لب زدم:

- فکر کردم تب داره، ولی مست...

سیلی ای به گوش زد و سمت طوفان رفت:

- خاک به سرم، طوفان؟

برگشت و نگاهش روی منی که چشم هام خیس بود خشک شد و انگار تازه به خودش اومد:

-تو؟

نگاهش نقطه ای رو هدف گرفت و خیره شد، دست
هام سرد شده بود و می لرزید.

زن عمو نزدیک تر رفت، نایستادم و از اتاق خارج
شدم.

مداوم و پشت سر هم دست می کشیدم به صورتم، از
پله ها پایین رفتم و آشپزخونه رو مقصد قرار دادم.

نسیم پشت میز نشسته بود و سرش رو روی میز
قرار داده بود و شونه هاش می لرزید. این دیگه چرا؟
آروم صداش زدم:

-نسیم؟

هول شده سر بالا آورد و صورتش رو با دستش پاک
کرد:

-جانم چی میخوای؟

-چرا گریه میکنی؟

نزدیک رفتم و جلوش نشستم:

-هیچی... هیچی.

دست هاش رو تو دست هام گرفتم:

-در مورد شانیکو؟

سر تکون داد:

-عاشقم نیست.

لبخندی که جهت دلگرمی بهش زده بودم محو شد،

اشک هاش رو پاک کرد و لبخند تلخی زد:

-عاشق جانان، اما میگه عمو کوروش قبول نمی کنه،

من و نمیخواد.

آهی کشیدم و سعی کردم با حرف هام ارومش کنم.

#طوفان_قلبم

part205#

آنقدر حرف زدم که کار اصلیم رو یادم رفت، نسیم
 بوسه ای پشت دستم زد و بعد از شب بخیر و
 تشکری از آشپزخونه خارج شد.

سر روی میز گذاشتم و به چند لحظه پیش فکر
 کردم:

-توهم عاشقشی؟

سر بالا بردم که در کمال ناباوری کوروش رو کنارم
 دیدم:

-اگر بگم آره فرقی به حاله می کنه؟ اگر می کنه؛ آره
 عاشقشم.

مردونه خندید و سرم رو به خودش چسبوند:

-چجوری میخوای بهش بگی؟

-من باید بگم؟

ازش فاصله گرفتم:

-همش رو تو کردی، توضیحش رو من باید بدم؟

انصاف بابا؟

نفهمیدم چی شد که بهش گفتم بابا؟ شاید دلم یکم،

فقط یکم به حالش سوخت، با ذوق خم شد و

پیشونیم رو بوسید:

-قربون اون بابا گفتنت بشم من.

جای نسیم نشست و دست هام رو گرفت:

- همه چیز درست میشه، نگران نباش.

پنج روز گذشت، فردا تولدم بود، حتی کوروش هم
یادش نبود. روی مبل نشسته بودم و خیره به
چمدون های جلوی در بودم.

داشتن می رفتن کیش، خیلی خوب بود، فردا تولدم
بود، توی خونه خودم بودم و باید تنها می گذروندم
اون روز رو.

کوروش شانیکو رو صدا زد و چمدون هارو برد. با
دیدنم سمتم اومد و روی موهام رو بوسید:

-سه روزه می‌ریم و برمی‌گردیم، توهم می‌تونی توی
این سه روز به طوفان همه چیز رو بگی.

تنها نگاه سردم و بهش دوختم و بدون هیچ حرفی
طبقه بالا رفتم و توی اتاقی که به نظرم قبلا متعلق
به کوروش بود، پناه گرفتم.

#طوفان_قلبم

#part206

ساعت‌ها گذشت، با دیدن عقربه کوچیک روی عدد
سه شکمم به قار و قور افتاد، تنها من و طوفان توی
این خونه بودیم، یا بهتره بگم تمام کارها توی این
سه روز روی دوش منه.

ناچار بلند شدم و از اتاق خارج شدم:

-بالاخره از زندون بیرون اومدی؟ حالا مهم نیست،
الان شکمم مهم تر از هر چیزیه.

شکمویی زیر لب گفتم و از پله ها پایین رفتم و وارد
آشپزخونه شدم، با حالتی زار نگاهم رو دور تا دور
آشپزخونه چرخوندم و صداش رو پشت سرم
شنیدم:

-سه روز، سه روز هرکاری که دوست دارم می تونم
بکنم، هر بلایی بخوام سرت در میارم.

پشت بند حرف مسخرش قهقهه‌های زد، ای کاش
حداقل نسیم نرفته بود.

در یخچال رو باز کردم و نگاهم چرخید و چرخید و
در آخر روی خمیر یوفکا ایستاد.

بی شک با پنیر برداشتمش و روی کانتر گذاشتم و از
فریزر یک بسته اسفناج بیرون کشیدم و مشغول
پخت بورک اسفناج شدم.

-من دوست ندارم، یک سوال می پرسیدی.

اسفناج هارو داخل ماهیتابه ریختم:

-مهم نیست، من آشپزِ خونت نیستم.

پنیر هارو تیکه تیکه کردم که دستش از پشت دور
کمرم حلقه شد:

-پرستارم که هستی، باید یک چیزی بدی که ضعف
نکنم.

برگشتم و چاقو رو طرفش گرفتم.

-ای کاش گچ دست و پات رو باز نمی‌کردن، والله که
بهتر بود.

قهقهه ای زد و از آشپزخونه خارج شد.ذهنم به
شدت مشغول بود، کوروش ازم می‌خواست تا همه
چیز رو بهش بگم. آخه چجوری؟ چطوری اون همه
اتفاق رو براش توضیح بدم؟

با کشیده شدن چاقو روی انگشتم از درد نالیدم،
چسب زخمی برداشتم و سرکی به بیرون کشیدم.

#طوفان_قلبم

part207#

صدای تی‌وی از طبقه بالا میومد، موهای بلندم رو با
کش دور مچم بستم و با اخم‌های درهم غذا رو
درست کردم.

-گشتمه!

بی توجه به دست‌آردیم‌گونه رو خاروندم و با دقت
بورک اسفناج رو رول کردم و داخل دیس گذاشتم:
-یخچال پشت سرم.

روی کانتر نشست و مثل بچه ها به بورک ها اشاره کرد:

-از اینا میخوام

اخم کردم و شروع به رول کردن بورک بعدی کردم:
-اسفناج دوست نداشتی...

داخل دیس گذاشتم و سر بلند کردم:
-پنیر و کنجد هم دوست نداشتی.

چشم هایش رو ریز کرد:

-تو از کجا میدونی؟

لب گزیدم، دوباره گند زدم:

-مامانت گفت.

دستم رو بهم تکون دادم و بعد از زدن تخم مرغ و
کنجد دیس رو داخل فر گذاشتم. دست هام رو
شستم و پشت بندم رو باز کردم.

-از تو خیری به ما نمی‌رسه، من میرم بخوابم

با تخس ترین حالت ممکن این رو گفت و رفت، مثل
یک پسر بچه بود، درست مثل یک پسر بچه تخس.

پشت میز نشستم و با انگشتم بازی کردم و حرف
هام رو زیر لب پشت سر هم گذاشتم:

-موقع ناهار میگم، میگم باید یک چیز مهم رو
بدونی، نه نه، میگم بیا به عشقت برسونمت.

با کف دستم به پیشونیم زدم، آخ خدا.

با صدای فر از جام بلند شدم و بورک هارو توی ظرف
گذاشتم و روی میز گذاشتم تا خنک بشه، از
اونجایی که خیلی وقت بود خبری ازش نبود فهمیدم
که خوابیده.

#طوفان_قلبم

part208#

-تو زندگی من دخالت نکن.

چشم غره ای بهم رفت و نزدیکم شد، مچ دستم رو
گرفت و پیچوند:

-اصلا خوشم میاد، اصلا عاشق دختر عمومم، ولی با
سیما هم رابطه دارم، تو رو سنن؟ جایگاهت رو
فراموش نکن خانوم دکتر، در ضمن، فکر میکنم
تاریخ انقضات تموم شده، باید برگردی اون ور.

دندون روی هم ساییدم، درد مچ دستم از درد حرف
هاش کمتر بود، بی احساس بود، حیف زحمت هایی
که براش کشیدم، تف تو ذات کثیفش.

مچ دستم رو از تو دستش کشیدم و عقب رفتم:
-فردا که خونوادت اومدن، منم زحمت و کم میکنم.

سر تکون داد و حریصانه دندون فشرد:

-بهترین کار رو می کنی.

سرم رو با تمام عصبانیت تکون دادم و حرف تلخش
رو تایید کردم.

سمت اون کمد دیواری رفت و بعد از برداشتن
اسلحه‌ای از خونه خارج شد.

تنها تر از همیشه شدم، ای کاش لال میشدم و
نمیگفتم، ای کاش لال میشدم و نمیگفتم فزت رو
معلوم کن، ای کاش لال میشدم و از جانا حرف
نمیزدم، ای کاش...

با دردی که توی قلبم پیچید دست روش گذاشتم و
فشار دادم، لعنتی!

سه روز بود که درد میکرد، باید یک غلطی میکردم
و به نظرم الان که تنهام بهترین راه حل.

مانتو و شلوارم رو پوشیدم و بعد از برداشتن موبایل
بدون سیم کارت‌م از خونه خارج شدم، نیم نگاهی به
افراد تو حیاط انداختم و راه خیابون اصلی رو رفتم.

بعد از گرفتن تاکسی راهی بیمارستان شدم.

بعد از یک ساعت تاکسی جلوی بیمارستانی نگه
داشت، پیاده شدم و با دردی که هر لحظه بیشتر
می‌شد وارد بیمارستان شدم.

سمت پذیرش رفتم و نوبت گرفتم، به خاطر شلوغ بودن بیمارستان برای فردا بهم نوبت داد.

با همون درد خواستم برگردم خونه، اما دلم نمیخواست، نمی خواستم ریخت نحس طوفان رو دوباره ببینم. راهی بهشت زهرا شدم.

#طوفان_قلبم

part209#

شاید کنار مامان یلدا بودن آرومم میکرد.
مثل همیشه، بعد از خرید گل و گلاب سمت قطعه‌اش رفتم. با دیدن طوفان کنار سنگ مامان مکث کردم و

پشت درخت پنهون شدم، شونه هاش مثل اون روز
می لرزید.

با کنجکاوی از پشت بهش خیره شدم، دستش رو
وارد جیبش کرد و موبایلش رو که انگار در حال زنگ
خورد بود بیرون کشید، تو یک حرکت بلند شد و با
عربده ای که کشید موبایلش رو به زمین کوبید،
چنگی به موهاش میکشید و فریاد میزد:
-خدا لعنتتون کنه.

با برگشتن ناگهانی‌ش سریع به سمت خیابون حرکت
کردم، گل و گلاب رو گوشه ای پرت کردم و با تمام
توانم و درد قلبم دویدم.

با گرفتن تاکسی راهی خونه شدم.

کل راه ناخونم رو میجویدم، اگر من و میدید بدبخت میشدم.

دندون هام رو روی هم میساییدم و تند تند پاهام رو تکون میدادم، باید هر چه زودتر می رسیدم.

با ایستادن ماشین تازه متوجه اطراف شدم، با عجله حساب کردم و بعد از پیاده شدن به سمت خونه پا تند کردم اما با صدای ترسناکش پشت سرم ایستادم و نگاهم رو به محافظ هایی که جلوی در ایستاده بودن و کنجاو نگاهمون میکردن، دادم.

لعنتی!

- کجا بودی؟

لبم و با حرص جویدم و عقب برگشتم:

- به تو مربوطه؟

جلو اومد و رو به روم ایستاد، نفس های داغش به

پوستم میخورد:

- برو تو تا بهت بگم مربوط میشه یا نه.

#طوفان_قلبم

part210#

کیفم رو از روی دوشم برداشتم و در رو با شتاب باز

کردم و مانتوم رو در آوردم و روی مبل انداختم،

شالم رو از روی سرم برداشتم و کنار مانتوم پرت کردم، طوفان وارد خونه شد و در رو محکم کوبید، به شدت عصبی بود، این رو از اخم های درهم و صورت کبودش میشد فهمید.

اورکت بلندش رو در آورد و دستی به موهاش کشید، دست هام رو از هم باز کردم:

-چیه؟ چی میخوای بگی؟ کم توپیدی و حرصت رو خالی نکردی؟

انگشت اشارش رو بالا آورد و تهدید گونه تکون داد:
-خفه خون بگیر.

زیادی رو نروم راه میرفت، نزدیک میشم و هر دو
دستم رو تخت سینش می گویم:

-خودت و چی فرض کردی ها؟ فکر کردی کی
هستی؟ پسر رئیس جمهور؟ کی هستی؟

چشم هاش رو ریز کرد و نزدیک اومد:
-این و تو باید بگی جوجه قهوه ای من، کی هستی؟

با سوال ناگهانش آب دهنم رو قورت دادم و پوزخند
زدم:

-دیوونه ای یک دیوونه سادیسمی.

کیفم رو برداشتم و سمت بالا حرکت کردم، وارد اتاق
 مشترکمون شدم و کیفم رو روی تخت انداختم و زیر
 لب زمزمه کردم:
 -مردیکه روانی.

با صدای ناگهانی باز شدن در به عقب برگشتم که
 دیدم شروع به باز کردن دکمه های لباسش کرد،
 نایستادم و سمت در حرکت کردم که بازوم رو گرفت
 و سمت خودش کشید، با قرار گرفتن لب هاش روی
 لب هام خشکم زد، با خشونت به جون لب هام افتاده
 بود و جوری میمکید که فکر میکردی یک بچه شیر
 خوار که تازه به شیر رسیده هست

#طوفان_قلبم

part211#

به خودم اومدم و دستم و روی سینه برهنش
گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم اما میچ
دستم رو گرفت و پشت کمرم برد و با یک دستش
قفلشون کرد؛ قلبم تو دهنم میکوبیدم و نمی دونستم
از این بوسه لذت ببرم یا تقلا کنم برای ازادی، عقب
عقب رفت و من رو هم با خودش کشید، با رسیدن به
در، دست آزادش رو عقب برد و در رو قفل کرد،
ادامه پیشروی بهش ندادم و خودم و عقب کشیدم.
با نفرت به چشم های قرمز شدش نگاه کردم، معلوم
بود مست، اما نه در اون حدی که مثل اون شب من و
با کس دیگه اشتباه بگیره:

-وقتی معدت و از او کثافت پر می کنی سعی کن
جلوی چشمم نباشی، چه برسه به اینکه بغلم کنی و
ببوسیم.

سمت در رفتم و قفلش رو باز کردم، سمت تی وی
رفتم و جلوی کاناپه رو به روش لم دادم، انقدر شبکه
هارو بالا و پایین کردم که کم کم چشم هام گرم
میشد.

وقتی از اتاق خارج شدم، اونم بعد از من بیرون اومد
و رفت پایین، پس با خیال راحت تی وی رو خاموش
کردم و سمت اتاق رفتم، در رو بستم و قفل کردم،
روی تخت دراز کشیدم و باز هم به اتفاقات فکر
کردم، هر روزم همین بود، بخوابم و به اتفاقات
نحسی که برام میوفته فکر کنم، با رفتار های

جدیدش تنفرم کم کم در حال شعله گرفتن بود، اما با
هر روز سرکوبش میکردم. صدای قدم هاش رو
شنیدم، چشم هام رو بستم و نفس هام رو منظم
کردم، طولی نکشید که در صدایی داد:
-با...باز کن این و.

دستی به سرم کشیدم:
-خدایا این که مست تر شد.

جوابی ندادم، نمی تونستم اتفاقات بعدش رو پیش
بینی کنم.

#طوفان_قلبم

part212#

پتو رو روی سرم کشیدم:

-میگم این سگ مصب و باز کن.

با صدای فریادش بیشتر توی خودم جمع شدم،
لعنت بهت، لعنت بهت که با اون صدای نحست لرز به
جونم می ندازی.

ناله گونه مشتی حواله در کرد:

-باز کن... حوصله ندارم باز کن.

صداش کشدار شده بود، معلوم بود تا خرخره
خورده، اگر در رو باز میکردم باید فاتحم رو
میخوندم.

-کری؟ یا خودت و زدی به کری؟ مگه با تو نیستم
توله سگ؟

فحش های رکیک بعدش گوشم رو پر کرد، اشک تا
لب چشم هام هجوم آورد. نباید صبر میکردم، نباید
منتظر کوروش بمونم. توی یک تصمیم آنی، درست
مثل همیشه سمت کمد رفتم و برای بار دوم لباس
هام رو توی اون ساک مشکی رنگ فرو کردم.

مشت هاش تند و پشت سرهم روی در فرود
می اومد. با سرعت بیشتری بقیه لباس هام رو داخل
ساک کوچیک فرو میکنم، زپیش رو می بندم و
همون لباس چند ساعت پیش رو به تن می کنم.

جلوی آینه می ایستم، چه آرزو هایی داشتم و چی
 شد، چه رویا هایی داشتم و چی شد، لعنت به
 همتون مفتخر ها، لعنت به همتون، لعنت بهت اتاش،
 لعنت به همتون.

عصبی موهام رو کشیدم:
 -گریه نکن دیوونه. گریه نکن.

با باز شدن در و کوبیده شدنش به دیوار یک قدم به
 عقب برداشتم.

تلو تلو جلو اومد:

-به... به کجا چنین... شتابان دکی؟

سکسکه میگرد و تعادل نداشت، دیگه همه چی برام
تموم شد، میخواست بفهمه، میخواست نفهمه،
همشون به درک.

#طوفان_قلبم

part213#

جلوتر اومد و لبه شالم رو گرفت:

-کجا میری؟

نرمال نبود، یک لحظه جدی بود، یک لحظه عصبی،

یک لحظه شوخ طبع، مستی زیر دلش زده بود.

با چشم های سردم به چشم های قرمزش نگاه کردم
 و قدم از قدم برنداشتم:
 -بکش کنار هیكلت رو.

صاف ایستاد، جری شد و فکم رو تو مشتش گرفت:
 -بفهم داری با کی حرف میزنی دختر جون. اوکی؟

دستم و بالا آوردم و دور مچ بزرگ و داغش پیچیدم:
 -کی هستی؟ هوم؟ کی هستی؟ فکر کردی چه خر...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و سیلی محکمی نصیب
 صورتم کرد، دیگه تحمل نکردم و به سمتش حمله
 ور شدم، یقش و تو مشتتم گرفتم و تو صورتش
 غریدم:

-از همتون متنفرم، یکی از یکی کثیف تر، یکی از یکی پست تر، همتون یک مشت آدم الدنگین، پول و مقام و ثروت چشمتون رو کور کرده و فکر میکنید آدم های بزرگی هستید.

ریلکس پوزخندی به صورتم زد و مثل آب خوردن دستم رو از دور یقش آزاد کرد:

-تموم شد سخنرانیتون پرفسور؟

-ازت متنفرم طوفان مفتخر، متنفر.

اول پوزخندی زد و همچنان به چشم هام خیره شد، کم کم به قهقهه تبدیل شد، از ته دل قهقهه میزد، نگاهی به سر و وضعش کردم، مثل خر خورده بود،

یقه لباسش آزاد بود و رگ های گردنش رو به نمایش گذاشته بود.

نزدیکم شد، عقب رفتم، اونقدری که پام به لبه تخت خورد، سر جام ایستادم که با یک ضربه انگشت به قفسه سینم روی تخت پرتم کرد.

-کمکم کن فراموشش کنم.

ناباور نیم خیز شدم که روی بدنم خیمه زد.

#طوفان_قلبم

part214#

لبش رو به گوشم چسبوند:

-فکر نکن نمی فهمم عاشقمی، میدونم توی اون دل
لعنتیت چی میگذره، الان بهترین فرصت، آرومم کن.

برام مهم نبود می دونه من کیم یا نه، برام مهم نبود
می دونه من جانام یا نه، دست روی بازوی بزرگش
گذاشت و کمی بینمون فاصله ایجاد کردم:

-طوفان تو؟ تو قراره با کس دیگه ای ازدواج کنی و
من الان کارم...

نذاشت حرفم کامل بشه و با لب هاش مهر سکوت
روی لب هام زد. بوسه ای کوتاه گوشه لبم زد،
دهنش بوی تند شراب میداد:

-من دیگه نمیخوامش، ولم کرد رفت، ترکم کرد.
اونجا داره با یکی دیگه ازدواج میکنه...

بغضم رو قورت دادم:

-کیی؟ کجا؟

پوزخندی زد و نگاهش رو به نقطه ای نا معلوم
دوخت:

-دختر عموم... انگلستان، دیگه ذره ای برام مهم
نیست، اون یک عوضی به تمام معناست.

بدون هیچ عکس العملی اشک از گوشه پلکم جاری
شد. اون از حال من خبر نداشت، اون نمی دونست
کسی که زیرش خوابیده همون دختر عمویی که

ازش متنفره، اون دیگه من و نمیخواست. اون از من
 متنفر شده بود، همش زیر سر اون بود، زیر سر
 آژمان، کسی که حکم پدربزرگم رو داشت توی
 گوشش رو با دروغ پر کرده بود. دست هاش دکمه
 های مانتوم رو باز کرد. دستش رو زیر لباسم برد و
 روی شکم برهنم کشید. تنها بهش زل زده بودم،
 دیگه آب از سرم گذشته بود؛

-طوفان من...

دست از لمس کردنم کشید و بهم چشم دوخت
 -نترس...نمیزارم اذیت بشی، فقط آرومم کن.

لبخند تلخی زدم و صورتم از بغض جمع شد:

-طوفان، من جانام...

#طوفان_قلبم

#part215

لبخند از روی لب هاش پر کشید. صورتش کبود شد،
نمیتونست باور کنه:

-چرت و پرت نگو، میدونم دوستم داری ولی ازم
نخواه که تورو جانا فرض کنم، اون جدا، توهم جدا،
به خاطر علاقه من نصبت به جانا نگو که اونیی، اون
هیچ شباهتی با تو نداره، اصلا دیدیش؟ او چشم های
دریایش رو دیدی؟

تنها سرم رو به طرفین تکون دادم:

-طوفان تموم شد، اون چشم های دریایی مردن.

صورتش ترسیده و ناباور شد، با تردید کمی ازم
 فاصله گرفت، سرم رو چرخوندم تا چهرش رو ببینم،
 ذره ذره دستش رو سمت شونم برد، درست سمت
 همون ماه گرفتگی لعنتی!

شونه شومیزم رو پایین کشید که ماه گرفتگی که
 زیر گل بزرگ صورتی رنگی پنهان شده بود جلوی
 چشمش قرار گرفت. چشم های شکاریش ماه
 گرفتگی رو زیر اون گل بزرگ صورتی دید خون
 جلوی چشم هاش رو گرفت و با وقاحت تمام بدون
 توجه به فریاد های دردآورم بدنم رو دردید و
 دخترونگیم رو ازم گرفت.

مثل یک شکنجه، مثل یک قتل، ذره ذره درید، با
لب هاش به نقطه نقطه بدنم مه‌ری با رنگ سرخ و
کبودی زد.

سرش سمت گونم میاد و با دندون های تیز و برندش
گونم رو گاز می‌گیره، از درد و ناتوانی مثل یک مرده
روی تخت افتاده بودم و نمیتونستم ذره ای تکون
بخورم، خودش رو کنارم روی تخت می‌ندازه و با
پاهش به پایین تخت پرتم میکنه، این طوفان نبود،
اون کسی که من تو ذهنم پرورشش دادم طوفان
بود، نه این آدم کنارم، طوفان همچین کاری نمی‌کرد،
اون این کار رو نمی‌کردم، توی تک تک سلول هام
درد رو حس می‌کردم، تو تک تک استخون هام درد
رو حس می‌کردم، چشم هام داشت روی هم می‌افتاد
که از روم بلند میشه و لباس هاش رو در کمال

خونسردی می پوشه و منم که با شناسنامه سفید زن
شدم، منم که بدبخت شدم.

#طوفان_قلبم

#part216

همون طور که سویچ رو از روی میز برمی داشت
پوزخند زد:

-تو اگر دختر عموی من بودی مثل گاو نمی خوابیدی
رو تخت و لام تا کام حرف نمی زدی!

چشم هام روی هم میوفته، نشنید؟ ضجه ها و
فریادم رو نشنید؟ اون همه درد من و ندید؟
ادامه میدهد:

-پاشو جمع کن خودت رو، خونی هم که ازت نیومد،
صد در صد به صد نفر دیگه هم...

می نالم:

-ازت متنفرم، ذره ذره عشقی که توی عشقم به
وجود اومده بود رو آتیش زدی، همش و خاکستر
کردی طوفان مفتخر، پسر عموی جانا و جانان
مفتخر، آقای ملکان.

با شنیدن فامیلی ملکان، همون فامیلی که باهاش به
عنوان یک سرباز وارد مدرسه شد، نگاه مبهوتی بهم
انداخت:

-چی واسه خودت تلاوت میکنی؟

دست لبه تخت می زارم و سعی می کنم بلند بشم:
 -خدا لعنت کنه، اگر اون روز جلوی تو عوضی در
 نمیومدم الان وضعیتم این نبود، الان تو انباری
 انداخته بودیم.

تمام اتفاقات تمام بلاهایی که سرم اومده بود رو به
 طور غیر مستقیم بهش می گفتم، اما گوش هاش کر
 شده بود. به سمتم حمله ور میشه و از موهام بلندم
 میکنه، درد کشیده شدن موهام در برابر قلبم هیچ
 بود، طوفان بد کرد، طوفان با من بد کرد، قلب پر
 آرامشم رو تبدیل به طوفان کرد، شد طوفان قلبم،
 مثل قبل.

توی صورتم غرید:

-فقط یک بار دیگه، یک بار دیگه خودت رو
دخترعموی من جا بزنی، جد و آبادت رو جلو چشم
هات میارم.

تنها از پشت اشک هام چهره قرمزش رو دیدم،
روزی که ثابت کنم من همون جانام، چیکار می کنه؟

#طوفان_قلبم

#part217

پوزخندی زد، پشت بهم ایستاد اما یک لحظه
برگشت و چنان سیلی به صورتم زد که هوش از سرم
پرید.

-حالم از تو و امثال تو بهم میخوره.

سرم همچنان کج بود، دست روی گونم گذاشتم و
 نذاشتم اشک از داخل چشم هام به روی گونم جاری
 بشه.

موبایلش رو برداشت و از اتاق خارج شد.

میخواست بره؟

میخواست همینجوری ولم کنه و بره؟

چطور میتونست؟

کشون کشون ملحفه رو دورم پیچیدم و همون طور
 که روی زمین افتاده بودم سمت در رفتم و از اتاق
 خارج شدم، خودم رو به لبه پله ها کشوندم، بدون
 اینکه پشت سرش رو نگاه کنه اسلحش رو برداشت
 و رفت، صدای کوبیده شدن در با سرگیجم و صدای

پرت شدن بدنم روی پله های سنگی کل ویلا رو پر
کرد.

روی هر پله که سر می خوردم درد بدنم بیشتر و
بیشتر می شد.

سرم رو به انفجار بود.

انگار که یک بمب درون اون جاسازی کردن و هر
لحظه به به زمان انفجار نزدیک تر میشه.

با ضربه آخری که به سرم خورد جلوی در ورودی
افتادم، نای تکون خوردن نداشتم، خیسی خون رو
احساس میکردم.

حالم از خودم بهم خورد، از طوفان، از کل زندگی
بهم خورد.

پلک هام دیگه قدرت باز موندن رو نداشتن، منم به
استقبال بسته شدنشون رفتم و دنیا جلوی چشم

هام تیره و تار شد و من از نزدیک شدن به مرگ
لبخند زدم.

#طوفان_قلبم

#part218

(راوی)

صداها برایش نامفهوم بود، می شنید، اما درک
نمی کرد.

شخصی که در حال صحبت بود را نمی شناخت،
صدایش آشنا نبود، تا به حال نشنیده بود، اما آن
شخص دخترک بی جان روی تخت را می شناخت.
طوفان قلب دخترک روی تخت، با صورتی کبود
بازویش را از میان حصار دست نامزدی اجباری اش

بیرون می کشد و به سمت عمویش، کوروش خیز
برمیدارد.

-گفتم من کاری نکردم، من دستمم بهش نخورد.

مانند خوردن یک لیوان آب خنک دروغ میگفت،
خیلی راحت.

پریشان از وضعیت دخترک دست میان خروارها
موی سرش کرد.

پریشانی اش سیما را دل نگران کرد.

دست بر روی شانه اش گذاشت و سعی کرد آرامش
کند.

کوروشی که با ذوق و شوق تدارک تولد دخترک ته
تغاریش را داده بود، از استرس کم مانده بود سخته
کند.

جعبه کوچک را در جیب شلوارش حس کرد.
 با حرص در جیب شلوار کتان خوش پوشش کرد و با
 نفرت جعبه را درآورد و سمت نزدیک ترین سطل
 زباله رفت و جعبه را درون سطل انداخت.
 جانان استرس پدرش را درک نمی کرد، سور و ساتی
 که برای یک پرستار تدارک دیده بود را درک
 نمی کرد.
 کلافه طول و عرض بیمارستان را متر کرد.
 آژمان با بی حسی تمام از شانیکو خواسته بود تا آن
 را به خانه برساند.
 نسیم کنار طوفان نشسته بود و به در اتاق مراقبت
 های ویژه نگاه میکرد.
 حس خوبی نسبت به دلبرک داشت.

#طوفان_قلبم

#part219

(دلبر)

-دکتر یک کاری کن، این دختر دست من امانت.

صدای پدر بود، صدای نگران اون بود، با درد گردنم
نالای ای کردم اما کسی نشنید، نمیتونستم تکون
بخورم، حس میکردم با هر بار تکون خوردن
استخون های بدنم روی هم ساییده میشه و از
صداش لرز میکنم. باز هم ناله کردم و باز هم کسی
نشنید. از اون همه تلاش خسته شدم و اشک از
گوشه چشمم سر خورد. با درد تونستم فقط یکم،
فقط یکم انگشتم رو تکون بدم.

-عمو، داره تکون میخوره.

صدای سرد و بی احساس طوفان بود، چرا انقدر بد

اخلاق بود؟ چه بلایی سرم اومده بود؟

از درد اشک بود که پشت سر هم روی گونم سر

میخورد، نمیتونستم چشم هام رو باز کنم.

-چیزی نیست، مثل قبل داره واکنش نشون میده،

هنوز در مورد زنده موندن یا نموندنش نمیتونم

تصمیم بگیرم جناب مفتخر.

داشتم میمردم؟ چرا انقدر زود؟ من فقط هفده

سالمه...

با احساس خیسی گردنم لای پلکم رو باز کردم.
 طوفان روی بدنم خیمه زده بود و در حال بوسیدن
 گردنم بود، با ترس و لرز خواستم از خودم جداش
 کنم اما ذره‌ای تکون نخورد
 -میخوامت جانا...

از صدایش نمیشد تشخیص داد مست یا نه؟ لباسش
 رو درآورد و سمت لباسم حمله کرد.

بدون توجه به تقلا هام لباس هام رو دونه به دونه از
 تنم درآورد و گوشه‌ای پرت کرد، لب هاش روی لب
 هام قرار گرفت و تب دار مشغول بوسیدن و
 مکیدنشون شد.

بدن طوفان داغ داغ و بدن من سرد سرد بود.
با قرار گرفتن دستش روی بالاتنم از ترس جیغ
بلندی کشیدم.

#طوفان_قلبم

#part220

چشم هام باز شد و فقط جیغ زدم اونقدری که در با
شدت باز شد و فردی با روپوش سفید وارد اتاق شد.
-اروم باش چیزی نیست.

سرسری نگاهی به سرم دستم کرد، دست هام مشت
شده بود و عرق از سر و روم می ریخت.

توی دلم زمزمه کردم.

همش کابوس بود جانا همش کابوس بود.

با ورود پدر اشک از چشمم جاری شد و برای

آغوشش التماس کردم:

- پدر...

هق هق اجازه حرف بیشتری بهم نداد. تمام بدنم بی

حس بود، دور گردنم بسته شده بود و نمیتونستم

تکونش بدم. پدر با دیدنم ناباور دست روی دهنش

گذاشت.

بیشتر ایستادن رو جایز ندونست و به سمتم پا تند

کرد، با ملایمت سرم رو گرفت و به سینش چسبوند،

از درد جیغ دلخراشی کشیدم که موهام رو نوازش
کرد.

-درد دارم پدر...

روی موهام رو بوسید و نگاه من تازه بهشون خورد،
دورم رو احاطه کرده بودن و رنگشون تیره شده بود.
توی شوک رفتم و سکوت کردم، موهای طلایی رنگم
کجا رفته بود؟ چه بلایی سرم اومده بود؟

دم موهام رو گرفتم و لمسش کردم، کوتاه شده بود،
تیره شده بود، هیچ چیز یادم نمیومد.

نگاه وحشت زدم رو بالا بردم و به پدر نگاه کردم.

-موهام...

پدر با چشم های ناباور بهم نگاه کرد و آروم دکتر رو
صدا زد.

-چه بلایی سرش اومده؟

نگاه دکتر تغییر کرد، نگاه به در کردم که چند نفر
وارد شدن و از پدر خواستن تا بیرون بره.

دکتر با یک چراغ توی دستش سمتم اومد و داخل
چشم هام رو دید و سوال کرد:

-اسمت چیه؟

-جانا

#طوفان_قلبم

#part221

دکتر با ابرو های بالا رفته نگاهی به برگه های
دستش انداخت.

-چند سالته؟

-هفده!

«-چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا؟»

-جانا، عزیزم، با گریه کردن که به جایی نمیرسی
قشنگم، تو که میدونی با هر قطره اشکت مامان
دلش آتیش می گرفت، پس گریه نکن عزیزم.

-دختر قشنگم گرسنش نیست؟

-چیزی شده نوه کوچیکه

-ترجیح می‌دم تنها تو آشپزخونه بخورم تا با یک

قاتل، اونم قاتل مامان یلدام

-طوفان پسرم ببرش تو اتاق، کمند برو آب قند بیار،

زود باش.

-چته وحشی؟»

صدام پایین تر اومد:

-هجده!

«-جانا! راستش توی این چند هفته ای که...مادرت فوت کرده، یکم فقط یکم عصبی شدی، این رفتارت اصلا...»

-بسه جانا، گریه نکن بسه، بسه؟ بسه؟ بسه...»

-هیــــــــــــــــس، آروم... آروم تموم شد.

-بهم گفت دیوونه...اون عوضی گفت دیوونه ای...»

-ممنون، ممنون بابت اینکه بهم محبت
 نکردی، ممنون از اینکه برام پدری نکردی، ممنون از
 اینکه حسرت محبت پدری رو توی قلبم نابود
 کردی، ممنون از اینکه جلوی همه تحقیرم
 میکردی، ممنون از اینکه تنبیهم میکردی و داخل
 انباری زندونیم میکردی.
 باشه، تسلیم میشم، میرم، اما... یادت باشه که دیگه
 برنمیگردم.»

هر لحظه تن صدام پایین تر میومد:

-نوزده...

«-به انگلستان خوش اومدی، چند وقته اینجاایی؟»

-چرا اومدی اینجا؟

-شاید به خاطر تحصیل!

-من سیمام...»

#طوفان_قلبم

part222#

-بیست سالمه!؟

«-کدوم دانشگاه درس میخونی؟

-عاشق شدى؟

-نه! من عاشق نميشم!

-پزشكى ميخونى؟

-اره!

-من سرگردم.

-من عاشق شدم جانا.»

-بيست و يك سال.

«-دانشگاه دیر شد دختر بدو

-باید برم سرکار

-بریم کافی شاپ؟

-نه.

-شام مهمون من حله؟

-گرسنه نیستم.

-جانا تو چته دختر؟

-شاید فقط حسرت محبت دارم.»

-بیست و دو؟ یا بیست و سه؟ یا بیست و چهار؟

«-دلبر؟ اروم باش...»

-من دلبر نیستم...من دلبر نیستم

-خوب نگاه کن...دلبر رادان...متولد هزاروسیصد و

هفتاد و پنج...خوب نگاه کن دلبر...

-پسر عموت بهت احتیاج داره.

-خیلی خوشگل تر شدی...

-پسر عموت بهت احتیاج داره.

-دکتر کدوم ادمی رو دیدی که با عمل زیبایی
خوشگل نشده باشه؟

-انقدر تلخ نباش جانا...

-دلبر...»

اشک از گوشه چشمم راه باز کرد و تازه تونستم
خودم رو به یاد بیارم:

-دلبر رادان، بیست و پنج سال و...

نگاهم سمت ساعت کشیده میشه، دو شب بامداد
بود، عقربه بزرگ روی عدد یک می ایسته.

-بیست و پنج سال و پنج دقیقه.

#طوفان_قلبم

part223#

دکتر نگاه مشکوکی به صورتم میندازه، صندلی
 گوشه دیوار رو به سمت تخت میکشونه و میشینه:
 -چه اتفاقی برات افتاد؟

به ذهنم فشار آوردم اما دریغ از چیزی.
 هیچی به یاد نداشتم، آخرین چیزی که یادم
 میومد...

-مهمونی، من پرستار یک، من دکتر یک آقا بودم،
 بعد...

لعنتی همه چیز جلوی چشمم بود ولی نمیتونستم به
 زبون بیارم.

-پس نمیدونی چرا اینجایی...

تنها سکوت کردم چون صحنه هاجلوی چشمم
میومدن و میرفتن.

-به بچه ها میگم یک آرام بخش تزریق کنن برات.

به سقف سفید رنگ اتاق خیره میشم
-از خوابیدن بدم میاد.

-لازمه که بخوابی.

-نمیخوام، این گردنبنده دور گردنم هم باز کنید، داره
خفم می کنه.

-اگر فقط یکم شلش کنم کل بیمارستان رو روی
سرت میزاری، پس بهتره تحملش کنی.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق خارج شد و رفت.

(راوی)

دخترک درد را در سلول‌های بدنش به خوبی حس
میکرد.

انگار که دیگر استخوان سالمی در بدنش وجود
ندارد.

دکتر از اتاق خارج شد که خیلی زود کوروش
جلویش را گرفت.

-چه بلایی سرش اومده.

دکتر برگه های دستش را به پرستار داد و از کوروش
خواست تا در اتاق باهم دیگر صحبت کنند.

#طوفان_قلبم

#part224

دکتر پشت میز مشکی رنگ اتاق نشسته و دست
هایش را در هم قفل میکند
-زیاد جای نگرانی نیست، یک فراموشی کوتاه.

کوروش از رو راستی دکتر و گفتن اصل مطلب روی
صندلی خشک می شود.

فراموشی؟ دخترکش فراموشی گرفته بود؟

با اگو شدن حرف دکتر در گوشش امیدوارانه جلو
میرود:

-چقدر طول میکشه؟

دکتر نگاهش را به میز میدهد:

-اولش اسمش هم یادش نبود، گفت اسمم جاناست و
هفته سالم، اما درست چند دقیقه بعدش یک سال
یک سال خودش رو بزرگتر نشون داد.

اول گفت هفته بعد هجده، نوزده، تا رسید به بیست
و پنج سال، گفت بیست و پنج سال و پنج دقیقه.

کوروش با شنیدن حرف دکتر بلافاصله نگاه به
ساعت مچی دور دستش انداخت.

دخترکش وارد بیست و پنج سالگی شده بود، آخ که
چه برنامه هایی داشت، آخ.

رو به دکتر کرد:

-خب نگفتید...

دکتر میان حرف کوروش پرید:

-همونطور که گفتم معلوم نیست، چون اولش هم
یادش نبود بعد یادش اومد، پس شاید الان، شاید
فردا شاید پس فردا، شاید یک هفته بعد، شاید یک
ماه بعد...

کوروش نخواست ناامید شود، میان حرف دکتر پرید:

-من چیکار باید بکنم؟

-لحظه ها رو تکرار کنید. هر اتفاق رو شبیه سازی کنید، از همین الان شروع کنید.

کوروش چنگی میان موهای بلندش کشید و بعد از چند سوال کوتاه دیگر از دکتر، سمت اتاق دخترکش رفت.

#طوفان_قلبم

part225#

(دلبر)

نگاهم به سرم داخل دستم بود.

یکی از دست هام گچ شده بود، هر دقیقه یک صحنه
 جلوی چشم هام شکل می گرفت. هر لحظه یک
 اتفاق جدید، هر لحظه یک مکان جدید.

«- با توام دکی؟ تو که گفתי کمکم میکنی؟»

مشتم رو به در مستر کوبیدم و عصبی بهش توپیدم:
 - دو بار بهت خندیدم داری زیاده روی میکنی. انقدر
 رو مخ من راه نرو. بیوش صدام کن.

صدای آروم و مظلومش رو شنیدم:
 - بی شعور سر من داد میکشه.

کمی بعد لحنش مثل همون طوفان قبل شد:
 -دهنت و سرویس میکنم دکتر ببین کی گفتم.

بعد پنج دقیقه صداش و که نفس نفس میزد شنیدم:
 -بیا تو!

طلبکارانه در رو باز کردم:
 -خسته نباشی!»

با باز شدن در چشم هام رو میچرخونم، پدر در چهار
 چوب در ایستاده بود و بهم نگاه میکرد:
 -بیداری؟

آب دهنم رو قورت میدم و نگاهم رو به رو به رو
میدم.

-توقع داشتی بیهوش باشم؟

-چیزی شده؟

دندون روی هم فشار میدم:

-خودت نمیدونی؟

وارد اتاق میشه و در رو پشت سرش می‌بنده، روی
صندلی میشینه و دستم رو تو دستش میگیره:

-یادت اومد؟

از این دلسوزی متنفر بودم.

-نه!

دستم رو می بوسه:

-آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟

#طوفان_قلبم

#part226

لب هام رو به هم فشار میدم و اشک از گوشه چشمم

راه میوفته:

-وقتی که، طوفان تازه به هوش اومده بود.

سرش رو تگون میده و لبخند میزنه:

-خیلی خوبه، تا فردا شب همه چی یادت میاد، فقط
میخوام بدونم چجوری افتادی؟ چه بلایی سرت
اومد؟

با سوالش، ذهنم تحریک شد برای فهمیدن بقیه روز
ها.

«-گفتم برای چی ازش استفاده میکنی؟

برگشت و بهم نیم نگاهی انداخت:

-منم گفتم برای کشتن آدم های بد،الخصوص...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده:

-آدمای بد یعنی کیا؟

تک خنده ای کرد و دوباره پشت بهم شد و اسلحه

رو داخل پاتختی گذاشت، زمزمش رو شنیدم:

-خنک کوچولو...

-بغلم کن جانا.

لب گزیدم، باید چیکار می کردم، چشم هایش رو باز

کرد، قرمز بود، مثل خون، خیره بهم نگاه کرد:

-بغلم کن تا اون طلایی هات رو لمس کنم، بغلم کن
تا عطر تنت رو بو کنم.

از جاش بلند شد و سمتم اومد، بغلم کرد و سر تو
گردنم فرو کرد، تازه متوجه بوی الکل شدم، کی
وقت کرد از اون زهر ماری بخوره؟

-طوفان برو اون ور نا خوشی...»

چشم هام بیشتر اشکی شد، کوروش کمی به جلو
متمایل شد:
-یادت اومد؟

چشم هام رو با درد بستم و سر به طرفین تکون

دادم و عمیق تر فکر کردم:

«-چجوری میخوای بهش بگی؟

-من باید بگم؟

ازش فاصله گرفتم:

-همش رو تو کردی، توضیحش رو من باید بدم؟

انصاف بابا؟

نفهمیدم چی شد که بهش گفتم بابا؟ شاید دلم یکم،

فقط یکم به حالش سوخت، با ذوق خم شد و

پیشونیم رو بوسید:

-قربون اون بابا گفتنت بشم من.»

#طوفان_قلبم

#part227

دست روی موهام گذاشت و شروع به نوازش کردن کرد.

- مهم نیست، دکتر گفت یک فراموشی کوتاه مدته.

نگاهم سمت در رفت، کامل باز بود و طوفانی که به دیوار تکیه داده بود رو به نمایش میزاشت.

دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و به چشم هام زل زده بود.

«سه روزه می‌ریم و برمی‌گردیم، توهم می‌تونی توی این سه روز به طوفان همه چیز رو بگی.»

-بالاخره از زندون بیرون اومدی؟ حالا مهم نیست، الان شکمم مهم تر از هر چیزیه.

- من آشپزِ خونت نیستم.

-پرستارم که هستی، باید یک چیزی بدی که ضعف نکنم.»

ذهنم از تمام همه مکالمه‌ها گذشت، تا رسید به اون اتاق خواب.

«-تو زندگی من دخالت نکن.

-اصلا خوشم میاد، اصلا عاشق دختر عمومم، ولی با
سیما هم رابطه دارم، تو رو سننه؟

-فردا که خونوات اومدن، منم زحمت و کم میکنم.

-بهترین کارو می کنی.

-خودت و چی فرض کردی ها؟ فکر کردی کی
هستی؟ پسر رئیس جمهور؟ کی هستی؟

-این و تو باید بگی جوجه قهوه ای من، کی هستی؟

-دیوونه‌ای یه دیوونه سادیسمی.»

پوزخند طوفان خط کشید روی همه خاطرات.
همون طور که نگاهم به طوفان بود، کوروش رو
مخاطب قرار دادم.

-در رو ببند.

سرش که پایین بود رو بالا آورد، نگاه خیره ای بهم
انداخت و سمت در رفت که طوفان رو دید.
در رو بست و سمتم برگشت، لبخند تلخی زدم،
زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم همه چیز
یادم اومد.

-اون فهمید. قبل از اینکه بگم فهمید.

کوروش فقط نگاهم کرد

#طوفان_قلبم

part228#

دست هاش رو روی دست هام گذاشت

-چی رو فهمید؟

بی احساس شده بودم، با کاری که طوفان کرد حس
یک دختر بی کس و تنها رو پیدا کرده بودم، دلم
میخواست فقط بخوابم و حرفی نزنم.

کوروش متوجه حالم شد، از روی صندلی بلند شد و
سمت یخچال کوچیک کنج اتاق رفت، از داخلش

یک پاکت آبمیوه بیرون آورد و داخل یک لیوان
 پلاستیکی ریخت، جلو او آمد و لیوان رو به طرفم
 گرفت که با کج کردن سرم جواب منفی بهش دادم.
 اون هم اسرار زیادی نکرد و بعد از نگاه غمگینی از
 اتاق خارج شد و من به عالم بی خبری پناه بردم.

-من میخوام برگردم انگلستان.

مانتوم رو تنم کرد و حرفی نزد

-دارم با تو صحبت میکنم، میشنوی؟

-در همچین موردی نه

آستین مانتو رو تو دستم می‌کنه

-باید برم.

دکمه های مانتوم رو بست

-حرف نزن انقدر

دستم رو گرفت و وادارم کرد بلند بشم

دکتر وارد اتاق شد

-میشه تنها صحبت کنیم؟

مخاطب دکتر من بودم، کوروش نگاه شکاکی انداخت

-چیزی شده؟

-باید با ایشون صحبت کنم

بعد از کمی مکث ادامه داد

-لطفا دنبال من بیا

دلشوره عجیبی گرفتم و همراه با دکتر زنی که فقط دو سه باری دیدمش همراه شدم، از اتاق خارج شدم و راهرو خالی رو دیدم، هیچکس نبود، نگرانی ها فقط برای روز اول بود.

بعد از کمی راه رفتن تو راهرو ها جلوی در ایستاده و بازش کرد، منتظر ایستاد تا وارد شم.

سمت صندلی ها راهنماییم کرد و نگاه من میخ تابلوی کوچیک روی میزش شد.

« دکتر فرناز ایزدی، متخصص زنان زایمان »

#طوفان_قلبم

part229#

با خوندن متن روی تابلو لرزی وارد بدنم شد. چه
اتفاقی افتاده بود؟

پشت میز بزرگ قهوه‌ای رنگش نشست و دست
هاش رو توی هم قفل کرد:

-فکر می‌کنم که به یک فراموشی کوتاه مدت مبتلا
شدم؟!!

سرم رو پایین انداختم و با انگشت های کشیدم بازی
کردم:

-حرف دکتر است...

سرش رو پایین آورد تا چهرم رو ببینه:
-یعنی میگی اینطور نیست؟

بغض تلخ گلوم رو قورت دادم:
-بله!

با خیال راحت به صندلی تکیه داد:
پس یعنی می دونی چه اتفاقی برات افتاده؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و با عجز نالیدم.

-بله

-مجردی، درسته؟ نامزد و همسر هم نداری.

-مجردم!

-پس کارای ترمیم...

نمیزارم حرفش رو تموم کنه و با شجاعت سر بلند

کردم.

-نمی‌کنم

ابروهاش بالا پرید.

-بعدا برات مشکل پیش میاد دختر جون

پوزخندی زدم

-منظورتون ازدواجه؟

سری تکون داد که با غیظ از روی صندلی بلند شدم.

-ازدواج به شب حجله ختم نمیشه دکتر، مردی که

من رو برای دخترونگیم و بدنم و لذتش بخواد بهتره

سر به تنش نباشه.

جلو رفتم و دست روی میزش گذاشتم.

-من محکوم شدم به این درد، خودم این رو
 نخواستم، اگر بخوام ازدواج کنم همسرم باید این رو
 بدونه، چه با ترمیم چه بی ترمیم!

#طوفان_قلبم

#part230

دکتر از اون همه استقامتم ابرویی بالا انداخت.
 -فقط صلاحیت رو می خوام، پشیمون شدی... میتونی
 برگردی.

بدون اینکه تشکری کنم یا حرف اضافه دیگه ای
 بزنم از اتاقش خارج شدم.

کوروش روی صندلی نشسته بود و مدام پاهاش رو
تکون میداد.

با دیدنم از جاش بلند شد و سمتم اومد.

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

سمت در حرکت کردم.

-حرف اضافه...

بازوم رو گرفت و مانعم شد.

-بگو چی گفت تا نرفتم از خودش بپرسم!

با نفرت سمتش برگشتم و توی چشم هایی که تشابه
زیادی به چشم های قبلی خودم داشت خیره شدم.
-گفت ترمیم کنم!

بغض به گلوم چنگ انداخت و صدام رو لرزون کرد.
-گفت کثافت کاری های بچه برادرت رو تمیز کنم...

لب هام رو روی هم فشار دادم و یقش رو توی دستم
گرفتم.

-گفت برای ازدواجت به مشکل بر می خوری...

جاری شدن اشک روی گونه اجازه پیشروی رو بهم
نداد.

-بازم بگم؟

دست هام رو توی دستش گرفت و پایین آورد.

-خودم میدونم چیکارش کنم.

نمی دیدم اون صورت قرمز شدش رو، اون رگ گردن
باد کردش رو، اون فشار دندون هاش رو، هیچ کدوم
رو نمی دیدم.

دست دور شونه های افتاده و خمیدم پیچید و به
سمت خروجی همراهیم کرد، بر خلاف تصورم
ماشین خودش جلوی در بود و شانیکو نبود، سوار
ماشین شدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم، ماشین

رو دور زد و سوار شد، در سکوت ماشین رو به سمت
ویلا روند.

-من میخوام برگردم...

#طوفان_قلبم

#part231

-نمیخوام برگردی...

سمتش برگشتم و نگاه بی احساس و بی رنگم رو
بهش دوختم.

-یعنی خواسته من مهم نیست؟

-نه!

پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم.

-البته، مثل همیشه نه.

تو طول راه پوست لبم رو به جنگ دعوت کردم و تا
می تونستم کشیدم و کندم تا جایی که لب هام
خیس شدن و ماشین جلوی ویلا ایستاد.

نسیم با اسپند بیرون اومد و زن عمو و جانان هم به
دنبالش.

چشم هام رو با درد بستم و طوفانی که با وقاحت
تمام دست توی جیب کرده و بهم زل زده بود رو
نادیده گرفتم.

سعی کردم از زیر سوال های ریز و درشتشون بیرون
بیام. کوروش زیر بازوم رو گرفته بود و به سمت اتاق
طوفان میکشوند

-واقعا فکر می کنی برمیگردم تو اون اتاق؟

نگاه خیره ای بهم انداخت و راهش رو به سمت اتاق
سابقش کج کرد.

دستگیره در رو پایین کشید و وارد اتاق شد، یک
راست روی تخت خوابیدم و مثل جنین توی خودم
جمع شدم.

-می خوام برگردم، برای بار سوم میگم و نمی خوام
جواب رد بشنوم.

پتوی کلفتی از داخل کمد دیواری برداشت و روم
انداخت

-اما جواب من رو می‌دونی!

-برام مهم نیست، برات هم مهم نباشه، درست مثل
سال های پیش بفرستم اون ور.

کنارم روی زمین نشست.

-من که برات همه چیز رو توضیح دادم، چرا قصد
عذاب دادنم رو داری؟

#طوفان_قلبم

part232#

-اونی که قصد عذاب دادن داره تویی، نه من، بزار
برم، چه دلیلی برای وجودم توی این خونه وجود
داره؟

صدام هر لحظه بلند و بلندتر می شد، کوروش
انگشتش رو روی بینیم گذاشت.

-هیس... پس عشقت چی؟ طوفان چی؟

قهقهه‌های تلخ سر دادم.

-منظورت همونی که بهم تجاوز کرد؟ آره؟

کوروش فقط نگاهم کرد، تمام کاری که از صبح از
دستش برمیومد.

خودم رو جلو کشیدم و توی نیم سانتی صورتش
غریدم.

-بمیرمم با اون ازدواج نمی کنم کوروش.

(راوی)

طوفان، دستگیره در را میان مشتش فشرد و ضربان
قلبش اوج گرفت، باید حرف او را زودتر باور می کرد،
باید همان ابتدا نشانه ها را دنبال می کرد.

آن جسور بودن، آن زبون درازی ها، ماه گرفتگی ای
که به کمک خالکوبی به خوبی پوشیده شده بودن.
از لای در شنید.

-بمیرمم با اون ازدواج نمیکنم کوروش.

چه گونه امکان برگشت راه را به قلب دلبرک داشت؟
آیا اصلا امکان داشت؟ به هیچ عنوان...

از لای در دید، بدن دلبرکش از عصبانیت می لرزید و
اشک، بدون هیچ تغییری در صورتش بر روی گونه
هایش جاری می شد.

اگر همان اول حرف آتاش را باور می کرد، این
اتفاقات نمی افتاد. درست در روز تولدش به او تجاوز
کرده بود، چگونه توانست؟ خودش هم نمی دانست.

مهم نبود چطور و چگونه، او طوفان مفتخر بود، باید
دل مجنونش را به دست می آورد.

#طوفان_قلبم

#part233

(دلبر/جانا)

توی خودم مچاله شده بودم و به اتفاق هایی که
افتاده بود فکر میکردم، فکر میکردم وقتی بهش
بگم من جانام، خوشحال میشه، هم دیگه رو بغل
میکنیم و یک دل سیر بو میکشیم.

بغضم رو قورت دادم و سرم رو روی بالشت جا به جا
کردم.

فکر میکردم امسال، شاید یکی از بهترین تولد های
 عمرم میشد، اما بدترین شد!
 سال های تنها بودنم تو انگلستان از حال الانم بهتر
 بود.

با باز شدن در، جانان سرش رو از لای در داخل داد و
 بهم نگاه کرد، لبخندی جهت دلگرمی زد:
 - می تونم پیام تو؟

تنها نگاهم رو چرخوندم و به جای دیگه ای خیره
 شدم.

وارد اتاق شد و به آرومی در رو بست:
 - خوبی؟

پوزخندی به تلخی زندگیم زدم:

- خیلی خوبم...

نفسش رو به بیرون پرتاب کرد و کنارم روی تخت

نشست:

- میخوای صحبت کنیم؟

من که قرار بود برم انگلستان، چرا بهش نگم من

همون خواهر کوچولوتهم؟

روی تخت نشستم و خواستم بحث رو باز کنم که در

با شتاب باز شد، کوروش داخل اومد و هیرون و

ترسیده گفت:

- طوفان...

طوفان چی؟ مرد؟ به سلامتی!

حتی برای لحظه‌ای نمی‌خواستم کنارش باشم.

- دلبر، دخترم میدونم حالت خوب نیس ولی کمک کن.

لعنت، لعنت به احساسات ما زن‌ها، احساساتی که با

کلی نفرت، باز هم برمیگرده.

با دردی که وجب به وجب بدنم رو درگیر کرده بود،

به کمک جانان بلند شدم، رو بدوشامبر مشکی رنگم

رو با درهم شدن چهرم پوشیدم.

#طوفان_قلبم

part234#

نفس نفس زنان به خاطر دردی که داشتم، لنگ
لنگان سمت در رفتم و کوروشی که مبهوت به من
نگاه میکرد رو کنار زدم، فقط شاید سی متر فاصله
بین در های اتاق بود.

کوروش زیر بغلم رو گرفت و سمت اتاقش کشوندم،
با هر قدمی که برمیداشتم مرگ رو جلوی چشم هام
می دیدم.

جلوی در اتاق رسیدیم، کوروش و جانان رو جلوی در
تنها گذاشتم و وارد اتاق شدم.

از بدو ورود، نگاهم میخ صورت خیس از عرقش شد،
شاید داشت تاوان پس میداد.

از حرص و نفرت، هیستریک وار گوشه لبم رو گزیدم
و جلو رفتم.

کنارش نشستم و نگاهی به قرص های روی میز
کنارش انداختم. یکی یکی برداشتمشون و چک
کردم، انواع و اقسام قرص های مسکن.

با تمسخر پوزخندی زدم که لای پلک هاش رو باز
کرد:

- خودکشی!؟

معلوم بود اوضاعش خوب نیست.

- دلیل!؟

قرص ها رو روی میز پرت کردم و نگاه بهش دوختم
و منتظر موندم:

- چه دلیلی برای خودکشی وجود داره؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم، دیگه عشقی
وجود نداشت، همش پودر شد و رفت.

- شاید به دلیل تجاوز؟ نظره... جناب مفتخر؟

آرنج جفت دستش رو ستون کرد و بلند شد:

- تجاوز به کی؟ دکترم؟ پرستارم؟

با کمی مکث ادامه داد:

-یا دختر عموم؟ دختر عموی دکتر نما.

از روی تخت بلند شدم و اون هم خودش رو روی
تخت رها کرد.

قرص ها رو از روی میز جمع کردم و توی سطل
انداختم.

- به جای این کار ها، خودت و جمع و جور کن، قراره
ازدواج کنی و به دختر های دیگه دست درازی
میکنی، اگر سیما بفهمه چی؟

#طوفان_قلبم

part235#

سکوت کرد و چیزی نگفت، نگاهی به لباس های
 تنش انداختم، یک سویشرت و گرم کن اسپرت، زیر
 چشمی نگاهی بهم انداخت:
 -بازم قصد لخت کردنم رو داری؟

تک خنده، جواب همه حرف هاش یک تک خنده بود
 و یک پوزخند، همین و بس.

سمت کمد دیواری رفتم و از بین لباس هاش یک
 شلوارک بیرون آوردم.

از همون فاصله روی تخت پرت کردم که دستم از
 درد ذوق ذوق کرد، انگار که درد رو فراموش کرده
 بودم و هیچی حس نمی کردم.

پشت بهش ایستادم و دستم رو به کمد گرفتم تا

پخش زمین نشم:

- پوش ...

صدای خش خش پتو نشون از تعویض لباسش میداد.

- پوشیدم خانوم دکتر...

با قدم های ناهماهنگ سمتش چرخیدم، از اوضاعی

که توش قرار گرفته بودم متنفر بودم، از اون نگاه پر

ترحمش متنفر بودم، صدای نگرانش بغض رو هدیه

گلوم کرد:

- خیلی درد داری؟

- نه.

نفسم رو پر حرص به بیرون پرتاب کردم.
 کنارش ایستادم و دست روی شونش گذاشتم و روی
 تخت انداختمش، خم شدم، دستم رو ستون تاج
 تخت کردم و با دست دیگم بالشت رو مرتب کردم.

با سوال ناگهانش تنم لرزید:

- کی قراره لخت شی خانم دکتر؟

با نفس‌های به شماره افتاده بالشت رو مرتب کردم
 که یقه‌ی پیراهنم رو میگیره و منو سمت خودش
 می‌کشه

- مگه اینجا نیستی تا من هرچی می گم بگی چشم؟
هوم؟ الآن هم میگم لخت شو...

#طوفان_قلبم

#part236

اخم می کنم و خیلی ناگهانی جواب میدم، درست
مثل خودش:

- من کسی که فکر میکنید نیستم طوفان خان... من
نامزد دارم.

سرش رو از روی بالش جدا کرد که لبه اش لب هام رو
لمس کردن:

- دربیار شلوارت رو، ماه گرفتگی و خالکوبی رو
ندیدم ولت می کنم بری...

با بغض خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد:
- غیر این باشه خودم لخت میکنم و دیگه اونوقت
برام مهم نیست جانا باشی یا نباشی... اون موقع
دیگه فقط رابطه برام تو اولویته... حالیده؟

باور کرده بود! شاید هم شکاک شده بود.
دستش رو به گرهی ربدوشامبرم رسوند و بازش کرد.

- انگار خوشت میاد از رابطه با بیمارت؟ هوم؟ واسه
همین لخت نمی شی؟ خشن دوست داری؟

محکم یقه پیرهن مردونه خوابم رو میگیره و لباسم
 رو میکشه که یقش کمی پاره میشه من با بغض پلک
 می بندم

- دوست داری همه ی این لعنتیا رو تو تنت جر بدم
 دختر عمو؟

با قرار گرفتن دستش روی کش شلوار ناله میکنم:
 - نکن...

دستش پشت گردنم قرار میگیره و این دفعه
 لبهاش گوشم رو هدف میگیره
 - پس میخوای درآوردن همه این ها رو به عهده من
 بزاری؟

لبخند ترسناکی زد
-با کمال میل دختر عمو...

#طوفان_قلبم

#part237

نفس های نامیزونم رو نادیده گرفت، صورت رنگ
پریدم رو نادیده گرفت، بی رحم شد، برای بار دوم
بدنم رو لمس کرد، بدون خواسته من، بدون دیدن
عذاب کشیدن هام، فریاد کشیدم، جیغ کشیدم،
ضجه زدم و کسی نشنید، انگار همه کر شده بودن و
طوفان کور، فریاد کشید:

- خدا لعنتت کنه... جانا، جانا خدا لعنتت کنه.

از روی تخت بلند شدم، پیرهن مشکی رنگ توی
 تنم پاره و خونی شده بود، پاهای برهنم خونی شده
 بود، من چجوری این درد رو تحمل کردم؟

جلوی میز توالت رفت و عطر گرون قیمتش رو به
 شیشه کوبید
 - خدا همتون و لعنت کنه.

نگاهم به پنجره های بلند کشیده شد
 - لعنت بهتون، زندگیم و سیاه کردید.

فریاد های مردونه و عذاب آورش دل سنگ رو هم
 آب میکرد.

کشون کشون خودم رو به پنجره رسوندم و باز فریاد
زد.

- بمیرید عوضیا، بمیرید.

میمیرم! دارم برای مردن پا تند میکنم طوفان، ببین،
فقط به خاطر تو!

- زندگیم و به کثافت کشیدین.

پرده های مخمل بلند رو کنار کشیدم و توی تاریکی
شب پنجره رو باز کردم، نسیم خنک لرز به بدنم
انداخت، طوفان شیشه دیگه‌ای به دیوار کوبید
- میکشمتون، از آژوند ها از مفتخر ها، همتون رو
میکشم.

کسی توی این خونه نبود؟ کوروش؟ عمو؟ زن عمو؟
کسی به داد ما دوتا نمیرسه؟

سرم رو بلند کردم و به مهتاب نگاه کردم، به ستاره
های چشمک زن نگاه کردم و تو دلم زمزمه کردم
- دارم میام مامان...

#طوفان_قلبم

#part238

چشم هام سیاهی رفت و نگاه شانیکو میخ صورتم
شد، نگاه ترسیده و فریادش
- دلبر خانوم؟

پاهام رو بالا بردم و لبه پنجره گذاشتم، دلخوشی
دیگه ای برای زندگی کردن داشتم؟

از گوشه چشم دیدم نابود شدن شیشه عطر رو.
کل اتاق پر شده بود از شیشه. پر شده بود از بوی
عشق، بوی تن عشق سابق...
بوی تن یک متجاوز...

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به پنجره بند کردم،
شانیکو باز هم فریاد کشید.

-دلبر خانوم؟

(راوی)

شانیکو فریاد میکشید، طوفان فریاد می کشید و
جانای مظلوم بین مرگ و زندگی مونده بود.

جانان صدای شانیکو را شنید، با پاهایی لرزان از ویلا
خارج شد، نگاه شانیکو به پنجره اتاق طوفان بود،
پاهای جانان شل شد.

به سمت شانیکو پا تند کرد، نگاه شانیکو را دنبال
کرد و به دلبر رسید، به کسی که خواهرش بود و
نمی دانست.

با دیدن پاهای برهنه و خونی، لباس های پاره جیغ
کشید، کوروش و کامبیز صدای جیغ را شنیدند،
میترا نگاه ترسانش را به نسیم داد.

از ویلا خارج شدند و به جانان و شانیکو پیوستند.

جانا مانند یک مرده لبه پنجره ایستاده بود، نسیم
های خنک لباس خونی و پاره‌اش را به بازی گرفته
بودند.

همه دیدند بدن برهنه و خونی ناموس طوفان را، همه
دیدند عشق طوفان مفتخر را، همه دیدند جز
خودش، جز طوفان.

دیوانه شده بود، خسته شده بود، دلش مرگ را
میخواست، درست مانند معشوقه‌اش.

عطری برای شکسته شدن مانده بود؟ نه!
به سراغ آباژور بزرگ کنار میز رفت و با شتاب بر
روی زمین خونی پرتاب کرد، چرخید و پرتاب کرد،
چرخید و تازه نگاهش به عشقش خورد، دلبرک لبه

پنجره دیگر جانی برای ایستادن نداشت، پس
تصمیم نهایی اش را گرفت.

یک خواب عمیق، یک پرواز، یک آزادی.
مانند یک پرنده زخمی، از قفس آزاد شد و فکر کرد
به زندگی اش خاتمه داده.

#طوفان_قلبم

part239#

(راوی)

دیدند، پرپر شدنش را دیدند، مرگش را دیدند،
جانان روی زمین افتاد، ناسلامتی قولش بود، جانا

قول جانان بود، ته تغاری خانواده بود، میترا اشک
ریخت و روی زمین افتاد، کوروش شکست برای بار
دوم شکست و کمرش خم شد، نگهبان ها با
آمبولانس تماس گرفتند.

طوفان با قدم هایی که به سختی بر می داشت سمت
پنجره قدم برداشت، مرد!
جانای قلبش، دلبر ذهنش مرد.
از پنجره خم شد و نگاه به سر خونی جانا داد، تمام
شد؟ عشق بزرگش اینجا به اتمام رسید؟

دلبرک مرد؟ بعد از این همه درد و عذاب مرد؟ این
حقش بود؟

ندانست چطور جان گرفت برای پایین رفتن، فقط
 زمانی به خودش آمد که سر خونی دلبرک را به سینه
 اش فشار میداد و فریاد می کشید:
-جانا!

جانا مرد، از زندگی سیاه مفتخرها پر کشید، پرواز
 کرد به آسمان ها.

صدای آژیر آمبولانس ناقوس مرگش شد،
 نمیخواست جدا شود. نمیخواست از جانان جدا شود.

نمیخواست در خاک بگذاردش.

نور قرمز آمبولانس روی بدن دخترک افتاد.

افراد از ماشین پیاده شدند و سعی کردند جانان را از
 آغوش طوفان بیرون بکشند.

اما نمیخواست:

- دستت رو بهش نزن کثافت.

با فریاد طوفان مرد با عصبانیت یقه طوفان رو گرفت
غرید:

- زندهست ولش کن.

با حرف مرد، نور امید به قلبش تابید و نگاه به
صورت خونی و زخمی دخترک انداخت.

حرف مرد در گوشش اکو شد:

- زندهست ولش کن.

#طوفان_قلبم

part240#

به سختی بدن زخمی دلبرک را از خودش جدا کرد و
گذاشت افراد بیمارستان کارشان را انجام دهند،
هیچکس نشنید، فریاد طوفان را نشنیدند، نفهمیدند
دخترک از گوشت و خون خودش است.

کامبیز طوفان رو به آغوش کشید و نگاهی به پاهای
زخم شده اش انداخت.

جانان نفهمید چطور و چگونه برایش لباس آورد،
طوفان لباس اش را به تن کرد و سوار آمبولانس شد.

تازه می توانست صورت کبود و رنگ پریده دخترک
را ببیند، مرد با باز کردن کیفش و درآوردن لوازم

مورد نیازش مشغول بیرون آوردن شیشه‌های ریز و درشت کف پای طوفان شد.

دست یخ زده دلبرک را در دست داغ خودش گرفت، زنده میماند، باید زنده میماند این یک اجبار بود.

مرد بعد از درآوردن شیشه‌ها و پانسمان کردن پای طوفان، فشارش را گرفت و سرمی به دستش وصل کرد.

به دیواره ماشین تکیه داد و چشم‌هایش رو بست و از خدا خواست تا برای زنده ماندن دلبرک هر کاری بکند.

زمان از دستش در رفت، رسیدند به بیمارستان،
پیاده شدند و دلبرک را به اورژانس منتقل کردند،
نبضش کم میزد و چیزی به تمام کردن نمانده بود،
دکترها با عجله اقدامات لازم را کردند.

خون در سر دخترک لخته شده بود و هرچه سریع
تر باید به اتاق عمل میفرستادنش.
برانکار را دنبال کرد و تا آخرین لحظه دست یارش
را رها نکرد.

با ورود جانا به اتاق عمل عصبی دست در موهای
بورش فرو کرد و زمین را متر کرد.

کوروش، کامبیز و جانان وارد راهرو شدند و با دیدن
 طوفان به سمتش قدم برداشتند، کوروش که دیگر
 جانی در بدن نداشت دست طوفان رو گرفت:
 - کجاست؟ دخترم کجاست؟

#طوفان_قلبم

part241#

طوفان، سرد جواب داد:
 - بردنش اتاق عمل.

سیبک گلوی کوروش تکانی خورد:
 - چه بلایی سرش آوردی؟

نفهمید، نفهمید آن جسارت را از کجا آورده و جواب داد:

- بهش، بهش تجاوز کردم.

نگاه کوروش به خون نشسته شد، با عصبانیتی که در بند بند وجود حس میشد دست بالا برد و محکم بر صورت طوفان کوبید:

- بی شرف، بی شرف عاشقت بود، دختر من عاشق تو بود طوفان، چطور تونستی؟

سرش گیج رفت و روی صندلی های راهرو افتاد:

- چطور همچین کاری کردی؟

کامبیز و جانان متعجب و نگران، نگاهشان را بین
کوروش و طوفان چرخاندند.

جانان؟ یعنی چه؟ دلبرک جانا بود؟ چه طور ممکن
است؟

جانان با قدم هایی لرزان سمت پدرش رفت و جلوی
پایش زانو زد:
- بابا؟

کوروش دستی به صورتش کشید و اشک از چشمش
جاری شد.

سر بالا آورد و متاسف به جانان نگاه کرد، قلب جانان
فشرده شد، طوفان کنار دیوار سر خورد و سر روی

زانوایش گذاشت، جانان دست های چروکیده پدرش
را گرفت:

- یعنی چی؟ یعنی چی؟

مداوم و پشت سر هم می گفت یعنی چه؟
یعنی واقعا آن دختر در اتاق عمل خواهرش بود؟
جانای قلبش بود؟

#طوفان_قلبم

#part242

جانان از روی زمین بلند شد، سرش گیج میرفت،
هضم اتفاق های افتاده برایش سخت بود، یعنی چه؟

آن دختر با موهای قهوه‌ای، با چشم‌هایی به رنگ
تاریکی شب و با پوستی گندمی، خواهرش بود؟ جانا
بود؟

تمام اتفاقات در ذهنش مرور شد، تمام برخوردها از
جلوی چشمانش گذشت.

همه روزها گذشت و آن روز در اتاق جلوی
چشمانش ایستاد، روزی که میخواست از طوفان
فاصله بگیرد، روزی که گفت عاشق خواهرش...

رو به روی پدرش روی صندلی نشست، کامبیز
حیران بود و نمی‌دانست چه کار کند.

نزدیک کوروش شد و سرش را در آغوش گرفت.
 شانه های کوروش لرزید و صدای گریه مردانه اش در
 راهرو پیچید.

ساعت ها گذشت، جانا زیر تیغ عمل جراحی بود،
 جانان چیزی تا بی هوش شدنش نمانده بود، طوفان
 عصبی و کلافه روی زمین نشسته بود و به کار هایی
 که کرده بود فکر میکرد، اگر حرف آتاش را باور
 میکرد، این اتفاق نمی افتاد.

(فلش بک)

- فکر می کنی نفهمیدم اون دختر تو خونت
 جاناست؟

قهقهه‌ای از روی تمسخر زد، جانا؟ دلبرک، جانا
باشه؟ عمرا.

آن دختر چشم سیاه؟ جانای چشم اقیانوسی باشد؟
عمرا...

اما تشابه رفتاری زیادی داشتند و طوفان را شکاک
میکرد.

آتش پوزخندی زد و ویلچر را به جلو هدایت کرد.
خسته شده بود از این نمایش:

- شنیدم ماه گرفتگی داره، میتونی بری ببینی.

پلکش از عصبانیت پرید، او می‌دانست؟ می‌دانست
وجود ماه گرفتگی‌ها را؟

#طوفان_قلبم

part243#

دندون هایش مرزی تا شکستن نداشت، با عصبانیت
 سمتش حمله کرد و یقه پیرهن سفید رنگش را در
 مشتش گرفت:

- میکشمت حرومزاده، به ولای علی میکشمت.

آیتاش از ماشین پیاده شد و طوفان را از آتاش جدا
 کرد، آتاش قهقهه‌های زد:

- مواظب رفتارت باش جناب مفتخر.

(حال)

بعد از ساعت های طولانی، با باز شدن در اتوماتیک
 اتاق عمل، جان در پاهایشان فرو ریخت، با هول و ولا
 سمت دکتر پا تند کردند.

دکتر از خستگی نفس عمیقی کشید و ماسکش را از
 روی دهانش برداشت و کوروش پرسید:
 - چی شد آقای دکتر؟

نگاهش را بین کوروش، کامبیز، طوفان و جانان
 چرخاند:

- چه نسبتی با مریض دارید؟

جانان تند و پشت سر هم بدون نفس گرفتن همه را
 معرفی کرد:

- من خواهرش، ایشون پسرعمو، ایشون و ایشون
پدر و عمو.

دکتر لبش را درون دهان فرستاد:

- همسرشون؟

طوفان به سختی آب دهانش را قورت داد، کوروش
دیگر نمی توانست صبر کند:

- آقای دکتر تروخدا بگید چی شده؟

دکتر شرایط را به خوبی درک میکرد، با صبر و
حوصله کوروش را روی صندلی نشاند، طوفان و
جانان کنار دکتر ایستادند و کامبیز کنار کوروش
نشست.

- افتادن از طبقه دوم چیز ساده‌ای نیست، معمولاً یا افراد میمیرن، یا قطع نخاع میشن.

نفسی گرفت و طوفان فاصله گرفت، اما گوشش همچنان به دکتر بود..

- اما... وضعیت دختر شما معلوم نیست.

#طوفان_قلبم

part245#

سر گیجه‌ای سراغ طوفان آمد و جانش را به لب رساند، دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را

ببلعد، استرس کوروش کاملاً طبیعی بود، نا سلامتی

دخترش بود و پاره تنش:

- یعنی چی؟ کی مشخص میشه؟

طوفان برگشت و منتظر به دکتر نگاه کرد:

- فعلاً وضعیتشون تعریفی نداره، حدس من سندرم

قفل شدگیه.

جانی در پای جانان نماند و روی زمین افتاد، کامبیز

زیر بازویش را گرفت و شانه‌هایش را ماساژ داد.

دکتر ادامه داد:

- شاید الان بگید این سندرم چیه، ما اون خون

لخته شده رو از سرشون خارج کردیم اما من حدسم

بعد از به هوش اومدم ایشون مبتلا شدن به سندرم
قفل شدگیه.

با کمی مکث ادامه داد:

- فقط در حد یک سطح، شاید هم یک بیهوشی بلند
مدت. فعلا نمیتونم تصمیمی بگیرم.

کوروش سرش را به دیوار تکیه داد، دیگر
نمی توانست حرف های دکتر را تحمل کند، طوفان به
هوای آزاد احتیاج داشت، صبر نکرد و به سمت در
خروجی پا تند کرد.

با خروج از بیمارستان حس کرد از مرگ برگشته
است، تا می توانست هوا را بلعید.

به خواسته دکتر، کوروش و جانان را به اتاقی بردند و یک آرام بخش به آن ها تزریق کردند و بعد از مدت زمان کمی به خواب فرو رفتند.

طوفان روی نیمکتی که در محوطه بیمارستان بود نشست و دست در میان موهایش برد، کار را خراب کرده بود، حالا خراب تر هم کرد. ذهنش درگیر بود، درگیر جمع کردن اوضاع، درست کردن اوضاع، توضیح دادن اتفاق ها، دکتر فهمه بود، فهمیده بود که دیگر دختر نیست و به دنبال همسر جانا بود.

با صدای مادرش، ناباور سرش را بلند کرد، میترا به همراه نسیم نزدیک طوفان شدند

#طوفان_قلبم

#part246

میترا دست بر روی شانه نسیم گذاشت:

- چی شد؟ حالش چه طوره؟

میترا تازه نگاهش به سر و وضع طوفان خورد، چشم
های قرمز شده، پاهای باند پیچی شده‌ای که حتی
طوفان متوجه وجودش نبود، لباس های به هم ریخته
و شلواری خاکی.

- طوفان مادر این چه وضعیه؟

طوفان مانند یک فرد افسرده به نقطه‌ای نامعلوم
خیره شده بود و هیچ تکونی نمی‌خورد، میترا کنار
طوفان نشست و سرش را به آغوش گرفت:

- چرا حرف نمی‌زنی مادر؟

همان موقع، کامبیز با چشم‌هایی جستجوگر وارد
محوطه شد، با دیدن میترا و طوفان به سمتشان
حرکت کرد:

- میترا؟ تو چرا اومدی؟

میترا سر برگرداند، وضعیت کامبیز هم تعریفی
نداشت:

- چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنید؟

کامبیز بدون ملاحظه حقیقت را گفت:

- دلبر، جاناست.

میترا مبهوت ماند، نسیم دست جلوی دهانش گرفت،

باد زد و شال مشکی رنگش روی شانه اش انداخت:

- الان کجاست؟ حالش چگونه؟

کامبیز هرچه از دکتر شنیده بود را گفت، شانه های

طوفان لرزید و اشک، مانتو سرمه‌ای رنگ مادرش را

خیس کرد.

طوفان، آرنجش را ستون کرد و سرش را میان دست

هایش گرفت، کوروش دستانش را جلوی لبش قرار

داده بود و راهرو را متر میکرد، کامبیز کنار طوفان
 نشسته بود و جانان، جانانی که به شدت بهم ریخته
 شده بود، زمین و زمان را نمی شناخت و فقط فریاد
 زدن را میخواست، به سختی آرامش کرده بودند،
 نسیم سرم دست جانان را گرفته بود و میترا در حال
 نوازش کردن کمر جانان بود.

#طوفان_قلبم

#part247

در اتاق باز شد و دلبرک در حالی که چشمانش بسته
 و کبود بود، هر دو پاهایش در گچ بود، دور گردنش با
 گردنبند طبی بسته شده بود، دور تا دور سرش با
 گاز سفید رنگ بسته شده بود و ردهای از خون بر
 رویش خود نمایی میکرد.

طوفان با دیدن باز شدن در به سمت برانکارد هجوم
برد و بالای سر دلبرک ایستاد، رنگ به روی نداشت،
دست سرد دلبرک را در دستش گرفت و فشرد،
دستش سرد بود، بی حس بود و بی جان.

میترا و کوروش کنار تخت ایستادند و دست بر روی
موهای دخترک کشیدند.
میترا از وقتی که متوجه شده بود، این دخترک همان
جاناست، دلشوره و استرس بیشتری گرفته بود.

پرستارها، میترا، کوروش و طوفان را کنار زدند و
دلبرک را به سمت ICU بردند، کوروش با دیدن دکتر
به سمتش پا تند کرد:

- دکتر؟ هنوز خبری نیست؟

سرش را به طرفین تگون داد و متاسف لب زد:

- همون حدسم درست دراومد، به همش میاد، چشم

هاش باز میشه، اما...

طوفان عصبانی به سمت دکتر رفت تا صدایش را

واضح بشنود.

- اما هیچ تکونی نمیتونه بخوره، وضعیت رو می تونه

درک کنه، اما هیچ تکونی نمیتونه بخوره، به جز

چشماش.

بیمارستان دور چشمان طوفان چرخید، بدبخت کرد،
خودش را، عمویش را، جانان را، همه را بدبخت کرد،
پشیمان بود و پشیمانی فایده‌ای نداشت.

دکتر توضیحات دیگری داد که طوفان نشنید، با
رفتن دکتر، نگاه کوروش به طوفان خورد، طوفانی که
میخواست زمین و زمان را به هم بدوزد.

کوروش دندان قروچه ای کرد و به سمت طوفان
حمله کرد، یقه پیرهنش را در مشت گرفت و بدن
بزرگ و ورزیده اش را به دیوار کوبید.

#طوفان_قلبم

part248#

- چه طور تونسستی؟

فریاد کشید و کامبیز به سمتش پا تند کرد:

- چه طور تونسستی به دخترم تجاوز کنی عوضی؟

طوفان شرمنده تر از آنچه که فکر میکردند بود،
پشیمان بود و کسی باورش نمیکرد. کامبیز و میترا با
شنیدن کلمه «تجاوز» میخ زمین شدند.

تک پسرشان به دخترعمویش تجاوز کرده بود؟

واقعیت داشت؟

کامبیز و میترا هر لحظه منتظر انکار کردن طوفان بودند. اما با شنیدن حرف طوفان ناباور یک قدم به عقب رفتند:

- نمی خواستم اینطوری بشه...

همین؟ نمیخواست؟ نمیخواست و به دختر عمویش دست درازی کرد؟

کوروش گلوی طوفان را گرفت و فشرد، نه میترا، نه کامبیز، هیچ تلاشی برای جدا کردن طوفان و کوروش نکردند.

- خدا لعنتت کنه طوفان، من تورو پسر خودم میدونستم، چیکار کردی پسر؟ چیکار کردی؟

کوروش ناله کنان سمت صندلی های فلزی رفت و نشست.

جانان مانند یک مرده با چشم هایی باز روی صندلی افتاده بود و به نقطه ای خیره بود.

درست مانند جانا، انگار که قفل شده بود و هیچ حرکتی نمیتونست بکنه.

(سه روز بعد)

جانان روی تخت خوابیده بود و کوروش به سرم دستش خیره شده بود.

میترا و کامبیز بر روی کاناپه کوچک اتاق نشسته بودند و طوفان...

طوفانی که سه روز نه آبی خورده بود و نه غذایی،
طوفانی که از سه روز پیش جلوی اتاق لیلی اش
نشسته بود و تکانی نمی خورد.

نگاهش خیره به پنجره شیشه‌ای بود و حرکت
نمی کرد.

#طوفان_قلبم

part249#

کوروش از اتاق خارج شد و به سمت ICU حرکت
کرد، ساعت نزدیک به پنج صبح بود و چراغ های
راهرو بیمارستان یکی در میان خاموش بود.

طوفان تکانی به بدن خود داد و سر روی صندلی
های سرد و فلزی رو به رو اتاق گذاشت، پاهایش را
بلند کرد و در شکم جمع کرد.

نگاهش همچنان قفل شیشه بود.

کوروش وارد راهرو شد و طوفان مچاله شده را بر
روی صندلی ها دید.

برادرزاده اش بود، درست. اما کاری که با دخترش
کرده بود غیر قابل بخشش بود.

هم جانا، هم طوفان، هر دو عاشق بودند.

اما کار طوفان؟ ناحقی بود.

کوروش جلو رفت و موهای بلند سفیدش را پشت
گوش فرستاد.

طوفان متوجه حضور کوروش شد و تکان نخورد،
کوروش جلوی شیشه ایستاد و دست بزرگ و
چروکیدش رو روی شیشه گذاشت.

سه روز گذشته بود و دخترش همچنان روی تخت
خوابیده بود.

فقط امیدوار بود فراموشی نگیرد، تنها چیزی که به
شدت ازش میترسید.

سه روز بود که خواب و خوراکش تنها اشک بود.
اشک می ریخت و هر لحظه منتظر باز شدن چشم
دخترکش بود.

چند ماه گذشت، آن زمان، لیلی منتظر باز کردن
چشم مجنون بود، حال مجنون منتظر باز شدن
چشمان لیلی.

دکتر و پرستار وارد بخش شدند، دکتر با دیدن
کوروش نزدیک رفت و پشت به طوفان خوابیده، کنار
کوروش ایستاد:

- هیچ تغییری نکرده...

- تا کی؟ تا کی منتظر باشم؟

دکتر نفس عمیقی کشید و سمت کوروش چرخید:

- با قطع کردن دستگاه ها...

#طوفان_قلبم

#part250

طوفان دستی به صورت بهم ریخته‌اش کشید و بر
روی صندلی نشست، دیگر توان نداشت، دیگر
نمی‌توانست مغرور باشد، غلط کرده بود و پشیمان،
دست جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند زیر
گریه زد.

کوروش شنید و برنگشت، دستش را نوازشگرانه بر
روی شیشه کشید و باز هم منتظر ماند، در هموین
شرایطی تنها یلدا می‌توانست آرامش کند، نیم
نگاهی به طوفان انداخت و راه خروج را پیش رو
گرفت.

طوفان بعد از رفتن کوروش از روی صندلی بلند شد
 و سمت اتاق رفت، دلش لک زده بود تا آن طلایی
 های سرش را نوازش کند اما... اما دیگر طلایی وجود
 نداشت. دلش لک زده بود برای خیره شدن به
 اقیانوس چشمانش، اما دیگر اقیانوسی وجود نداشت.

با صدایی آرام شروع به درد و دل کردن کرد:
 - ببخشید، نمی‌دونستم، مست بودم، دیوونه بودم.

پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داد:
 - آتاش دیوونم کرد، اون نقطه به نقطه بدنت رو از
 حفظ بود و من...

سرش را محکم به شیشه کوبید:

- لعنت به من، منی که فقط تو سه ماهگی اون ماه
گرفتگی ها رو دیده بودم و فراموش کرده بودم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را بالا برد:

- چشمت و باز کن، باز کن تا به پات بیوفتم و بگم
غلط کردم.

نالاه کرد:

- باز کن...

جانان بین پلکش را باز کرد و در تاریکی اتاق به
دیوار خیره شد، خواهرش برگشته بود، چرا پنهان

کردند؟ چرا نگفتند؟ به خاطر آتاش؟ به خاطر آن
مریض؟

به خاطر آن دیوانه چهره‌اش اینگونه شده بود؟ به
خاطر یک حیوان پست دیگر آن تشابه کوچک هم
از بین رفته بود.

#طوفان_قلبم

part251#

- معلوم هست واسه چی پول می‌گیرید؟

فریاد طوفان ستون های بیمارستان را لرزاند،
 کوروش نزدیک شد و طوفان را از جلوی دکتر کنار
 زد:

- یک هفته گذشت، چرا به هوش نمیاد؟

لحن کوروش دست کمی از طوفان نداشت، به سختی
 خودش را کنترل کرده بود.

دکتر برای بار دیگر نگاهی به برگه های داخل دستش
 انداخت:

- شاید...

نگاه از برگه ها گرفت:

- شاید بتونید با صحبت کردن به زنده موندن
 تشویقش کنید.

حرف دکتر مانند یک جوک خنده دار برای طوفان بود، با صدای بلند قهقهه زد و دست جلوی دهانش گرفت، عصبی سرش را بالا و پایین کرد:

- بعد از... بعد از یک هفته تازه این رو میگرد؟ به خدا خیلی بامزه هستین.

مجدد قهقهه‌ای زد و دکتر تنها نگاه کرد. میترا نزدیک طوفان رفت و به سمت اتاق جانا هدایتش کرد.

- ساکت، آبرومون رو بردی.

طوفان با غیظ دستش را از دست مادرش بیرون
کشید و با قدم های بلند سمت اتاق جانا رفت، جلوی
شیشه ایستاد و مانند همیشه منتظر ماند، صدای
مادرش در راهرو پیچید:

- ابن راهش نبود طوفان خان، می تونستی با کار های
دیگه هم متوجه بشی، می تونستی از عمو کوروش
پرسی.

طوفان با عجز نالید:

- مامان تمومش کن...

- تمومش نمیکنم، کارت اشتباه بود طوفان بفهم...

طوفان طاقتش تمام شد:

- می فهمم...

صدای فریادش، پرستارها را به دنبال خودش
کشاند.

#طوفان_قلبم

#part252

- آقای محترم اینجا بیمارستانه.

با صدای تشرنگونه پرستار، اخم‌هایش در هم رفت.
دست‌هایش را مشت کرد تا بر روی شیشه فرود
نیاید.

با پاهایش زمین را ضرب گرفته بود که حضور کسی
را کنارش حس کرد، سر بلند کرد و به چشم های
آبی رنگ سیما خیره شد:
- تو اینجا چیکار میکنی؟

- من ...

سمت جانا برگشت:

- برگرد...

- تو به من نیاز داری طوفان.

طوفان با چشم های به خون نشسته به سمت سیما
 خیز برداشت که یک قدم عقب رفت:
 - دم گوش من وز وز نکن.

چشم های سیما در کسری از ثانیه اشکی شد،
 طوفان نگاه از مانتوی آبی رنگ سیما گرفت و باز هم
 به سمت جانا چرخید.

دم و دستگاه هایی که دورش پیچیده شده بود مانند
 تناب دار دور گردن طوفان بود. آن ماسک اکسیژن
 بر روی دهان و بینی اش مانند یک دست بزرگ بر
 روی بینی طوفان بود.

آن دو پای گچ گرفته، انگار که طوفان فلج شده بود.

کوروش بعد از صحبت کوتاهی با دکتر به سمت

کامبیز رفت:

- بابا کجاست؟

- خونه...

کوروش تک خنده‌ای کرد:

- هنوز خبر نداره...

کامبیز نفسی گرفت:

- نه. کی بهش میگی؟

کوروش سمت راهرو حرکت کرد:

- هر وقت دخترم به هوش اومد.

#طوفان_قلبم

part251#

با رسیدن به راهرو تمام صبوری‌اش تمام شد، تا کی باید نادیده‌اش می‌گرفت؟ تا کی باید حضورش را تحمل میکرد؟ تا کی باید دستش را برای بالا نیامدن کنترل میکرد؟ با صدای بلند طوفان را مخاطب قرار داد:

- از اینجا برو...

طوفان جا خورده صدایش زد:

- عمو؟

نگاه کوروش را نمیشناخت سرد بود، مثل یک تیکه
یخ:

- دیگه اسمم رو به زبونت نمیاری، تا الان هم دیر
شده! زودتر از این ها باید گورت رو گم میکردی...

چشم های طوفان با مظلومیت از اشک پر شد:

- من ... عمو من ...

- چی گفتم بهت؟ برو! اسم من هم دیگه از زبونت
نشنوم.

سخت بود برایش، نمیخواست برود اما مجبور بود،
عمویش را می شناخت، تا الان هم خیلی صبر کرده
بود، دقیقا همانطور که گفت.

یک هفته بود بدون خواب و خوراک بود، یک هفته
بود که همون لباس ها تنش بود، نیم نگاهی به سیما
انداخت و به سمت در خروجی حرکت کرد.

در طول راه دندون هایش را روی هم فشار میداد و
خشمش را کنترل میکرد، از بیمارستان خارج شد و
بعد از گرفتن تاکسی راهی خانه شد.

کوروش چنگی میان موهایش زد و مانده همیشه
راهرو را متر کرد.

ساعت ها گذشت، خورشید طلوع میکرد، غروب
میکرد، ولی چشم های دخترک باز نمیشد. به
خواسته دکتر سمت اتاقی نزدیک به اتاق دلبرک
رفت، لباس آبی رنگی برداشت و به همراه کلاه و
ماسک و پاپوش های پلاستیکی به تن زد.
نفس عمیقی کشید و به حرف های دکتر فکر کرد،
باید تمام تلاشش رو برای برگشت دلبرک میکرد.

#طوفان_قلبم

#part252

از جلوی چشمان کامبیز رد شد و با احتیاط در اتاق
جانا را باز کرد، صدای بوق های ممتد دستگاه مانند
تایمر یک بمب بود.

جلو رفت و روی زمین زانو زد، دست سرد دخترک را
گرفت، چند روزی میشد که گچ ها را از تنش جدا
کرده بودند.

بوسه های پشت سر همی بر پشت دست دلبرک زد:
- دختر خوشگلم؟ قشنگ بابا؟ کی میخوای بیدار
بشی؟ جان پدر بیدار شو تا اسمون رو برات بیارم،
بیدار شو دخترکم، بیدار شو ته تغاری جونم، جانان
دیگه طاقت نداره ها؟ چند اتاق اون ور تر بیهوش،
منتظر تو قشنگم، پاشو بابا، پاشو قراره یک زندگی

قشنگ سه نفره رو تجربه کنیم، به خاطر تو میریم،
 از ایران میریم، سه نفری، بهترین کشور و شهر، هر
 طور که تو بخوای، میری سر کارت، میری بالای سر
 مریضا، پاشو دخترم بسه دیگه هرچقدر خوابیدی...

(بیست و پنج روز بعد)

دکتر نزدیک کوروش شد و سر می به دستش وصل
 کرد، یک ماه گذشت و دخترک بیدار نشد، همه
 خسته بودند از انتظار، همه نالان بودن از انتظار،
 دیگر نمی توانستند دیگر نخواستند صبر کنند،
 حرف دکتر چندین بار در گوش کوروش اگو شد:
 - متاسفم آقای مفتخر، باید دستگاه ها رو قطع
 کنیم، بعد از یک ماه، دیگه هیچ امیدی نیست...

نیست... دیگه هیچ امیدی نیست...

صدای دکتر و پرستار ها را شنید، صدای باز شدن در
اتاق رو شنید و...

صدای بلند بوق در گوشش پیچید.

با ترس سر بلند کرد و از پشت چشم های تارش به
در باز سفید رنگ نگاه کرد.

صدای پرستار بلند شد:

- دکتر ایست قلبی...

دکتر با چشم های بزرگ شده به پرستار نگاه کرد:

- قلبی؟

#طوفان_قلبم

part253#

دکتر دستپاچه شده بود، تنها با روشن کردن
الکتروشوک شروع به تلاش برای بازگشت بیمار کرد.

کوروش به چهارچوب در تکیه داد و فریاد طوفان در
گوشش پیچید:

- جانا...

همه پشت در ایستاده بودند، دکتر حتی تلاش برای
بیرون کردنشان نکرد، صورت مظلوم جانا از جلوی
چشم هیچ کس کنار نرفت.

جانان دستش را بند دیوار کرد:

- ترو خدا تنهام نزار!

از سر و روی دکتر عرق میریخت، کوروش دیگر
جانی در بدن نداشت. جانان گویا قدرت گرفته بود و
تلاش میکرد برای بازگشت خواهرش، طوفان اسم
عشقش را فریاد میزد.

با برگشت صدای بوق ممتد و نشونه هایی از برگشت
جانا به زندگی دکتر نفسی عمیق کشید. کاملاً
فراموش کرده بود تصمیمش را به قطع دستگاه ها.

دکتر برای ششمین بار در روز وضعیت جانا را چک
کرد و با دیدن علائم مثبتی با خنده پیروز مندانهای
به پرستار ها نگاه کرد و لب زد:

- برگشت!

طوفان قفل زمین شد و دستش به کندی از روی
صورتش پایین آمد و مانند طوطی تکرار کرد:

- برگشت!؟

منتظر پاسخ دکتر ماند، دکتر دستی به پیشانی
بلندش کشید و بعد از صحبت کوتاهی با پرستارها
جلوی اتاق و کنار کوروش نشست:

- آقای مفتخر، بلند بشید، کم کم باید منتظر باز
کردن چشم های دخترتون باشید.

کوروش آروم بین پلکش را باز کرد. کم منتظر مانده
بود؟ باز هم منتظر میماند:

- مگه نباید از اول چشم هاش رو باز میکرد؟

دکتر دست بر روی شانه کوروش گذاشت:

- دخترتون با دستگاه نفس میکشید، اما الان به
زندگی برگشته و بدون دستگاه نفس میکشه، فقط
باید منتظر به هوش اومدنش باشید.

#طوفان_قلبم

#part254

کوروش با خیالی راحت چشم هایش را را بست و به بی هوشی پیوست.
به خواسته دکتر، برانکاردی آوردند و کوروش را به اتاق همیشگی منتقل کردند، حال جانان با شنیدن این خبر خوب شد، از پرستار خواست تا سرم را از دستش جدا کند، با جواب مثبت دکتر، سرم از دست جانان جدا شد و به آغوش زن عمویش پرواز کرد.

لبخندی عمیق بر روی صورت تک تکشان مشخص
 بود، طوفان در قلبش عروسی به پا بود و سر از پا
 نمیشناخت.

با عجله از بیمارستان خارج شد و سوار بر ماشین
 سفید رنگش به چهار راهی که در از بچه های کار
 بود رفت.

با خوشحالی موزیکی پلی کرد و پایش را بیشتر بر
 گاز فشرد.

«تو عشق من تو عشق من

تو یار من من پیش تو مژده دنیا عاشقم من
 ای گل من بگو که واسه تو لایقم من هم نفسم شو
 همه کسم شو

دنیا رو میخوام همراهِ با تو من و نگاه کن
 عشق و صدا کن از غم دنیا من و رها کن
 هم نفسم شو همه کسم شو دنیا رو میخوام همراهِ با
 تو

من و نگاه کن عشق و صدا کن
 از بند دنیا من و رها کن هم نفسم شو همه کسم شو
 دنیا رو میخوام همراهِ با تو»

با دیدن چراغ قرمز و حرکت بچه ها به سمت ماشین
 ها لبخندی زد و ماشین را گوشه‌ای پارک کرد، با
 عجله از ماشین پیاده شد و سمت بچه ها پا تند کرد،
 نفس زنان سمت دختر بچه‌ای ایستاد و دست های
 کوچکش را گرفت.

- عمو، برو دوستات و صدا کن زود باش.

#طوفان_قلبم

part255#

دخترک با چشم های مظلوم لب برچید:

- چرا عمو؟ چیکارشون داری؟

- تو برو بهشون بگو بیان بهت میگم چرا.

دخترک نگاه پر تردیدی انداخت و گل های رز را در

دستش جا به جا، قبل از رفتن طوفان صدایش زد:

- صبر کن ببینم جوجه.

- بله عمو؟

دستش را سمت گل ها دراز کرد:

- اینا رو بده من بعد برو.

با چشم های ترسیده لب زد:

- اینا رو باید بفروشم

- باشه گل دختر، من همش رو ازت می خرم.

با چشم های درشت شده سرش را تکان داد:

- همش؟

- آره، همش، حالا بدو به دوستات بگو بیان.

با عجله و ذوق و شوق سمت بچه های آن دست
 خیابان رفت، چیزی تا سبز شدن چراغ قرمز نمانده
 بود، طوفان نفهمید آن دخترک چه چیزی به بچه ها
 گفت، فقط زمانی به خودش آمد که بچه ها را به
 سمت ماشین هدایت می کرد.

در عقب را باز کرد و بعد از کشیدن صندلی به جلو،
 چهار تا از بچه ها را به عقب هدایت کرد، با کلی نق و
 غر زدن پشت نشستن، طوفان با خوشحالی وصف
 نشدنی صندلی را درست کرد و پنج تا از بچه های
 ریزه پیزه را روی صندلی نشاند، دو تا از بچه ها که
 نسبت به بقیه آن ها بزرگ تر بودند را به صندلی

جلو فرستاد، با تکمیل شدن و نشستن بچه ها پشت
رل نشست و به طرف بهترین پاساژ حرکت کرد.

تمام طول راه بچه ها به سر و کله هم کوبیدند و جیغ
و گریه همدیگر را درآوردند. طوفانی که هیچ وقت
تحمل سر و صدا را نداشت با چشم های خندان از
آینه به بچه ها نگاه کرد.

با رسیدن به پاساژ صدای موزیک را کم کرد و کمک
کرد تا بچه ها از ماشین پیاده شوند.

#طوفان_قلبم

part256#

اول با تعجب و بعد با خوشحالی نگاهشان را بین
طوفان و پاساژ گرداندند.

- عمو چرا اومدیم اینجا؟

نگاهش را به دخترکی که موهایی به رنگ طلایی و
چشم های به رنگ عسل داشت داد، لبخندی زد و
جلویش زانو زد:

- میخوام براتون کادو بخرم!

- هدیه چیه؟ منظورتون صدقست؟

با غم نگاه از دخترک گرفت و به سمت پاساژ
کشاندشان.

- حرف نباشه ببینم اینجا چی به درد کوچولو های
ما می خوره.

- آقا اسم شما چیه؟

نگاهش را به پسری که پانزده ساله به نظر می رسید
داد:

- چطور؟

- خیلی هیكل باحالی دارید.

با ذوق به سر تا پایش نگاه کرد و فکری در ذهنش
جرقه زد.

از بچه ها خواست تا در پاساژ بچرخند و او را گم
 نکنند، بچه ها در کسری از ثانیه پخش شدند و
 طوفان آن پسرک را کنار کشید:

- چند سالته؟

- هفده

ابرویی بالا انداخت:

- مدرسه میری؟

سرش را به طرفین تکان داد:

- نه آقا ما هیچ کدوممون مدرسه نمی‌ریم.

- سرپرست دارید؟

پوزخندی تلخ زد و نگاهش را به زمین دوخت:

- اگر منظورتون اون شکیب گامبوعه... باید بگم آره.

- شکیب!؟

- کسی که با پول ما رو خریده و ازمون کار می کشه.

- با اون زندگی می کنید؟

#طوفان_قلبم

part257#

- بله.

لب هایش را جمع کرد:

- اذیت هم می کنه؟

نم اشک را در چشم هایش دید:

- شکنجه میده.

- سر جمع چند نفرید؟

- حدودا پونزده، هشت تا بچه کوچیک زیر ده سال.

شیش تا هم دختر و پسر بالای پونزده سال.

- باشه، فعلا بریم یکم خرید کنیم بعدا صحبت می کنیم.

چشم‌های پسرک برق زد، طوفان بچه‌ها را دور خودش جمع کرد و بعد از خرید چند شکلات و آبنمیه به سمت بوتیک‌ها حرکت کردند.

با دیدن بوتیک مردانه‌ای به همراه آن پسرکی که خودش را سیروان معرفی کرده بود، وارد شدند، با عجله چند دست لباس به سلیقه سیروان انتخاب کردند.

آن روز بهترین روز برای طوفان بود تا نیمه شب
برای بچه ها خرید کرد و آن ها را به صرف شام به
بهترین فست فودی تهران برد.

ساعت نزدیک به یک شب بود و سیروان سر تا سر
استرس داشت.

با رسیدن به پاتوق شکیب بچه ها را در ماشین
گذاشت و بعد از خاموش کردن آن پیاده شد.

همان موقع در کهنه‌ای با صدای بدی باز شد و داد
مردی بلند:

- اومدید بی مصرفا؟ به خدا اگه چیزی نفروخته با...

با دیدن قامت طوفان لال شد و عقب رفت:

- آقا؟ کا... کاری داشتید؟

- شکیب تویی؟

-ب... بله.

بوی پول را به خوبی حس می کرد.

- برو تو...

شکیب را به داخل هل داد و در را محکم بست:

- چیزای خوبی نشنیدم ازت...

#طوفان_قلبم

part258#

- چی... چی می‌گید آقا؟

- بچه‌ها رو از کجا آوردی؟

- از تو خیابون...

طوفان به سمتش حمله کرد و یقه‌اش را میان
مشتش گرفت.

- درست زر بزن بینم مرد تیکه. چقدر خریدیشون؟

- سی... سی میلیون.

پوزخندی زد و به عقب پرتش کرد.

موبایل گرون قیمتش را از جیب شلوارش بیرون
آورد و با حمید تماس گرفت، با برقراری تماس اجازه
حرف زدن به حمید را نداد و دستور داد:

- یک اکیپ بفرست به آدرسی که برات فرستادم.

- چه اکیپی طوفی؟

- برای کودک آزاری!

- چشم.

تماس را قطع کرد و نگاهش را دور تا دور محوطه
چرخاند، تا چشم کار می کرد آت و آشغال بود.

همان طور که محوطه را دید می زد، شکیب را
مخاطب قرار داد:

- بلند شو بیا بیرون.

و زودتر از شکیب بیرون رفت، کمی بعد صدای قدم
های ناهماهنگش را پشت سرش حس کرد.

سیروان با دیدن شکیب لرزی کرد، طوفان خیلی
ریلکس به ماشین تکیه داد و به شکیبی که
نمی دانست باید چه کار کند خیره ماند، یک ربع بعد،
صدای آژیر ماشین پلیس در کوچه پیچید.

صدا نزدیک و نزدیک تر شد، با وارد شدن نور قرمز
و آبی به کوچه رنگ از رخسار شکیب پرید.

افراد از ماشین پیاده شدند و تو کمترین زمان ممکن
شکیب را دستگیر و وارد ماشین کردند. حمید از
ماشین شخصی اش که به تازگی وارد کوچه شده بود
پیاده شد و همان طور که داشت به بچه های داخل
ماشین نگاه می کرد، چند برگه به طوفان داد:

- بهزیستی زدی؟

#طوفان_قلبم

part259#

- بهزیستی داشتم و تو خبر نداشتی.

صدای طوفان آنقدر جدی بود که حمید اجازه پرسیدن سوال های بیشتری به خود نداد.
- امضا کن که این دستگیری با تو بوده.

خودکار را از دست حمید گرفت و بعد از امضایی پای برگه از حمید خداحافظی کرد و وارد ماشین شد.
- چی شد؟ بردنش؟

- اوهوم.

- الان... ما رو کجا میبری؟

- یک جایی بهتر از اینجا.

پسرک لبخند خوشحالی زد و بچه های پشت جیغ و
سوت کشیدند.

طوفان ماشین را به حرکت در آورد و به سمت
بهزیستی حرکت کرد.

(جانا/دلبر)

با سردردی که داشتم لای پلکم رو باز کردم. چیزی
راه گلوم رو بسته بود و نمیزاشت راحت نفس بکشم.

لب هام خشک شده بود و تکون نمیخورد، تمام بدنم
می سوخت و درد میکرد، سعی کردم دستم رو بالا
بیارم اما نمیتونستم، نگاهم به نقطه ای نامعلوم بود،

دل‌م میخواست یک فرد آشنا بیاد و یک چه بلایی
سرم اومده؟

سعی میکردم دستم رو بلند کنم و بزارم وسط
پیشونیم تا از قلقلک ریزی که احساس میکردم
خلاص بشم اما نمیتونستم و همین باعث شد بخوام
جیغ بکشم اما توان جیغ کشیدن هم نداشتم.

به زور آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به در
سفید رنگ دادم. شیشه بزرگی کنار در بود اما با
وجود پرده امکان دیدن اون ور شیشه رو بهم
نمیداد، چشم هام رو با درد بستم و سعی کردم به
یاد بیارم.

#طوفان_قلبم

#part260

به یاد بیارم دست درازی پسرعموی بزرگم رو، به یاد
بیارم اون فراموشی کوتاه مدت رو، به یاد بیارم درد
بدنم رو، به یاد بیارم با درد راه رفتن رو، به یاد بیارم
طیب طوفان بودن رو... و به یاد بیارم تجاوز دوم و
پرت شدنم از پنجره اتاق معشوقم رو...

با صدای باز شدن در اشک از گوشه چشمم راه باز
کرد و داخل موهایی که توسط کلاه بسته شده بود
گم بشه.

با احساس بوی خوش گل رز ذهنم آرام گرفت و با
تمام توانم بو کشیدم عطر گل رز رو...

دست بزرگی روی موهام قرار گرفت، دلم خواست
گرم بشه اما با پخش شدن بوی عطر مردونه دیور که
قطعا متعلق به متجاوز من بود، ترس به دلم سرازیر
شد و چشم هام با وحشت باز شد، طوری که سعی
داشت از حدقه در بیان.

نفس تو سینم حبس شد و بدنم شروع به لرزیدن
کرد. طوفان با دیدن چشم های بازم خشکش زد،
تمام نیروی بدنم رو جمع کردم و چشم بستم و با
درد جیغ کشیدم.

دست طوفان همچنان روی سرم بود و یقین داشتم
که با تعجب داره نگاهم می کنه.

با پخش شدن صدای پدر تو اتاق آروم شدم و چشم
باز کردم و با التماس بهش خیره شدم.

موهایش سفید تر شده بود، صورتش چروک تر شده
بود و... کمرش... کمرش خم تر و شکسته تر شده
بود.

لب هام لرزید و اشک صورتم رو خیس کرد.
- گمشو بیرون طوفان، گمشو.

طوفان بلافاصله برگشت و دستم رو گرفت:

- غلط کردم جانا، نمی دونستم، نفهمیدم به خدا
نفهمیدم ببخشید، ببخشید، قول میدم درستش
میکنم، قول میدم.

#طوفان_قلبم

#part261

صورتهم از نفرت جمع شد، دلم میخواست روش بالا
بیارم، دلم میخواست توی صورتش تف کنم. نفرتی
که به آتاش داشتم، حالا نسبت به طوفان داشتم،
متجاوز من.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و با حالی بد دست
هام رو روی گوشم گذاشتم، بدنم رو دیگه به سختی
و با درد تکون میدادم.

- گفتم برو بیرون.

با فریاد پدر هق زدم و دست دور گردنی که با
گردنبند طبی بسته شده بود، گذاشتم.

طوفان برای بار آخر نگاه پر التماسی بهم انداخت و
اتاق رو با بی میلی ترک کرد.

پدر بعد از رفتن طوفان در رو بست و به سمتم اومد،
با مهربونی روی تخت خوابوندم و پتو رو روی تنم
مرتب کرد.

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و دستم رو گرفت:

- دختر خوشگلم، دختر قشنگم، دختر یکی

یکدونم.

پشت سر هم به پیشونیم بوسه میزد و قربون صدقه

می‌رفت، فکر و ذکر همش سمت طوفان بود، سمت

شب‌های که با بی‌رحمی بهم دست درازی کرد.

با درد نالیدم

- بابا...

- جون بابا، عمر بابا، درد داری؟ کجات بابا؟ کجات

قشنگم.

- بابا من میترسم، از اون می ترسم.

- دیگه هیچ غلطی نمیکنه، نمیزارم بکنه.

- میخوام برم، میخوام از اینجا، از اون، از همه دور باشم.

با صدای آروم باز شدن در پدر ازم فاصله گرفت، نگاهم به سمت در کشیده شد، جانان در حالی که رنگ به رو نداشت و موهای قهوه‌ای رنگ کوتاهش دورش پراکنده شده بود تو چهار چوب در ایستاده بود و با چشم های پر از اشک بهم نگاه می کرد.

- جانان!

#طوفان_قلبم

part262#

با شک و تردید چند قدم جلو او‌مد.

- خودتی؟

با هر حرفی که می‌زد چند قدم جلو می‌ومد:

- برگشتی؟

پدر سمت جانان رفت و بغلش کرد، نگاهش همچنان

به من بود.

- بیدار شدی؟

بغض گلوش راه باز کرد و درست مثل من صورتش رو
پر از اشک کرد.

- بیدار شدی! خودتی، بیدار شدی جانا، برگشتی
پیشم، برگشتی...

پدر رو پس زد و به سمتم پرواز کرد، با احتیاط روی
تنم خم شد و بغلم کرد.

- چرا نیومدی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟ چرا جون به
لبم کردی؟

سکوت کرده بودم، صدای گریه من و جانان اتاق رو
پر کرده بود، با ورود دکتر، جانان و پدر بیرون رفتن
و اون هم مشغول معاینه کردنم شد.

(راوی)

یک هفته از به هوش آمدن جانا می گذشت، کوروش با هزار زور و زحمت جریان عمل جانا را برای آژمان، پدرش توضیح داد.

بر خلاف انتظار کوروش، آژمان بعد از تمام شدن توضیحات کوروش با عجله آماده شد و به سمت بیمارستان رفت، کل بیمارستان را شیرینی داد و کوروش را سرزنش کرد که چرا زودتر از این ها به او چیزی نگفته است.

جانا تمام طول روز را با آرام بخش هایی که پرستار ها به آن تزریق میکردند، می خوابید.

آژمان با رئیس بیمارستان صحبت کرد و قرار شد به
بهترین صورت چند پرستار به خانه بفرستد تا
مراقب جانا باشند.

جانا بعد از بیدار شدن و شنیدن کارهای پدربزرگش
از زبان جانان متعجب شده بود، که چرا آن پدربزرگی
که در هفده سالگی جانا، چشم دیدنش را نداشت،
حالا برای آمدن او و خوب شدن حالش همچین کار
هایی کرده است.

#طوفان_قلبم

part263#

بعد از یک ماه و چند هفته، دیگر زمان مرخص شدن
جانا رسیده بود، آن هم با هزار زور و زحمت و چند
امضا...

میترا و نسیم و کامبیز در ویلا در حال آماده سازی
جشن بودند، جشن تولد جانا.
جانایی که زندگی کردن را نمیخواست، جانایی که
ماندن در آن ویلا را نمیخواست.

شانیکو، به خواسته طوفان ماشین قرمز رنگِ مورد
علاقه جانا را برداشت و به سمت بیمارستان راند؛
ویلا در شده بود از شمع های کوچک و بزرگ، از گل
های سرخ رز.

جانان از گلفروشی بیرون آمد و دسته گل بزرگ
صورتی رنگ را در دستش جا به جا کرد، جانان عاشق
گل عروس بود، یکی از مورد علاقه های جانان بود.

شانیکو با دیدن جانان جلوی گلفروشی ترمز کرد و
بوق زد، جانان با دیدن شانیکو لبخندی زد و سوار
ماشین شد.

- سلام.

لبخند عمیقی بر روی لب های جانان بود و شانیکو را
خوشحال می کرد، شانیکو جواب سلام جانان را داد و
ماشین را به سمت بیمارستان راند.

جانان از خوشحالی سر از پا نمیشناخت، تنها
ناراحتی‌اش وجود طوفان بود.

با رسیدن به بیمارستان، دسته گل را برداشت و وارد
بیمارستان شد، جانا و کوروش روی صندلی نشسته
بودند و منتظر شانیکو بودند.

کوروش سر بلند کرد و با دیدن جانان و شانیکو بلند
شد و کمک کرد تا جانا هم بلند شود، جانا با کمک
عصا‌های مچی روی پاهایش بلند شد.

سرش پایین بود و بالا نمی‌آورد، خجالت می‌کشید، از
همه، از دیوار، از در، از پدرش، از جانان از همه.

جانان لبخند عمیقی زد و دسته گل را جلوی صورت
رنگ پریده جانا گرفت:

- ببین، همون مدلی که دوست داشتی.

#طوفان_قلبم

#part264

جانا صورت بی احساس و سردش را بلند کرد و
نگاهی به صورت جانان انداخت، جانان با دیدن
صورت بی احساس جانا لبخندش پر کشید.

با دلگرمی نزدیک شد و بوسه‌ای بر روی موهای
قهوه‌ای رنگش زد.

جانا نگاه از جانان می‌گیرد و با درد بدون توجه به
کوروش سمت خروجی می‌رود.

شانیکو کنار می‌کشد و در رو برای جانان باز میکند.
جانان با دیدن ماشین قرمز رنگ طوفان می‌ایستد و با
حرص دندان روی هم می‌فشارد.

بغض گلویش را مچاله میکند و اشک از گوشه
چشمش جاری می‌شود.

کوروش بازوی جانان را می‌گیرد و سمت ماشین
میکشد اما جانان تکان نمی‌خورد و می‌غرد:
- من با ماشین اون متجاوز جایی نمی‌ام.

کوروش به خودش آمد و سمت شانیکو می‌چرخد:

- چرا با ماشین اون اومدی؟

- عمو، خود طوفان گفتم...

کوروش کلافه دستی به صورتش میکشد و سمت خیابان میرود، بعد از چند دقیقه تاکسی میگیرد و سمت جانا میرود، تاکسی جلوی پای جانا می ایستد، کوروش در را برای جانا باز میکند و کمک میکند با آن پای گچ گرفته سوار ماشین شود.

بعد از چند دقیقه، ماشین وارد محوطه ویلا میشود و اب نمای سنگی را دور میزند و جلوی در ویلا می ایستد.

در باز می شود و میترا در حالی که اسپند را دود
می کند نزدیک ماشین می شود، شانیکو و جانان
پشت سر تاکسی می ایستند و از ماشین پیاده
می شوند.

طوفان دلشوره عجیبی داشت، وجود جانا و کوروش
در ویلا دردسر بزرگی را به راه می انداخت،
می دانست از این به بعد جنگ شروع می شد،
می دانست رابطه او با عمویش دیگر درست بشو
نبود.

#طوفان_قلبم

part265#

پشت همان پنجره‌ای که جانا خود را پرت کرده بود
ایستاد و پرده سیاه رنگ را کنار زد، در تاکسی زرد
رنگ باز شد و اول کوروش و بعد جانا با لباسی
مشکی، سری باند پیچی شده، پای شکسته و گردنی
بسته شده از ماشین پیاده شد.

حدسش درست از آب درآمد، جانا سوار ماشینش
نشده بود...

نفس عمیقی کشید، با بالا آمدن سر جانا نگاهشان
در هم قفل شد.

جانا با نفرت... و طوفان با عذاب و ناراحتی به او نگاه
میکرد.

طوفان تحمل دیدن چشم های سرد و بی احساس
 جانا را نداشت. هنوز هم نمیتوانست باور کند،
 نمی توانست باور کند که آن دختر با موهای قهوه‌ای
 رنگ و چشم های تیره جانا باشد.

چشم هایش را با عذاب و ناراحتی بست و پرده را
 کشید.

صورت جانا ترسناک شد، تصمیمش برای انتقام
 گرفتن از طوفان هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.
 میترا و کوروش با دیدن چهره جانا ترسیدند. جانا
 پوزخندی به پنجره اتاق طوفان زد و دست کوروش
 را که بازویش را گرفته بود را پس زد و زیر لب زمزمه
 کرد:

- میکشمت طوفان مفتخر...

با فکر کردن به انتقام و به خاک نشانیدن طوفان
حالش هر لحظه بهتر و بهتر میشد، قدرت در
وجودش سرازیر میشد و لبخند های ترسناک میزد.

جانا برگشته بود، دختر پردردسرساز مفتخر ها
برگشته بود...

جانا برگشته بود.

جانا مفتخر...

او برگشته بود.

عصا را تکان داد و قدرتش را جمع کرد و پله های
کوتاه جلوی درب را بالا رفت. میترا با دیدن نزدیک
شدن جاننا کنار رفت و نسیم در را باز کرد.

سر جانا پایین بود و محکم قدم برمیداشت.

در ذهنش آهنگی کوبنده پلی شده بود، آهنگی که
از کودکی با آن در خانه راه می‌رفت.

آهنگی که مادرش برایش میخواند، آهنگی
انگلیسی، آهنگی پر از قدرت، آهنگی پر از اعتماد
به نفس.

#طوفان_قلبم

part267#

شال از روی موهای قهوه‌ای رنگش سر میخورد و دور
گردنش می‌افتد، موهای به هم ریخته‌اش در معرض
دید قرار میگیرد.

طوفان با نفس های عمیق سعی میکرد آرام باشد،
نگاهی به خودش در آینه انداخت و از اتاق خارج
شد، راهرو را طی کرد و به بالا پله ها رسید، جانا با
سری پایین افتاده و موهایی که دور صورتش را
گرفته بودند جلوی پله ها ایستاده بود.

جانا سنگینی نگاه طوفان را حس کرد و با غرور سر
بلند کرد و موهایش را کنار زد تا کبودی های
صورتش را به خوبی به نمایش بگذارد.

طوفان با دیدن صورت جانا دلش لرزید و با پاهایی
لرزون پایین رفت، جانا در حالی که هیستریک وار
دندون روی هم فشار میداد پوزخندی زد.

طوفان با قدم های بلند و لرزان پایین آمد و مقابل
جانا ایستاد.

جانا یکی از عصا هایی که زیر بازویش بود را بر روی
زمین پرت کرد و دست سمت شال مشکی رنگ دور
گردنش برد.

شال را از دور گردنش آزاد کرد و بر روی زمین کنار
عصای میله ای انداخت.

طوفان با تعجب و ترس به جانایی که پوزخند از
گوشه لب هایش کنار نمی رفت نگاه میکرد.

کوروش آرام صدایش زد

- جانان؟

جانا تمام وزنش را بر روی عصای زیر دستش انداخت
و گردنبند طبی دور گردنش را باز کرد و مثل عصا و
شالش روی زمین انداخت.

نگاه طوفان از کبودی های صورتش به زخم و کبودی
های گردنش رفت و قلبش درد گرفت.

جانا موهای نرم و لطیفش را کنار زد و تا کبودی
بزرگ پشت گردنش را به خوبی به نمایش بگذارد.

آژمان از اتاقش بیرون آمد و از بالای پله ها به جانان
نگاه کرد.

#طوفان_قلبم

part268#

جانا دست بردار نبود، میخواست طوفان را عذاب دهد. جانا با بی رحمی تمام، درست مانند طوفان، مانتو گشاد و طوسی رنگش را به سختی از تنش درآورد و با یک تاپ دو بنده مشکی رنگ جلوی طوفان ایستاد، طوفان ناباور نگاهش را بر روی بدن جانا چرخاند.

هیچ جای بدنش سالم نبود، حتی آن ماه گرفتگی هم معلوم نبود، کل بدنش کبود و کوفته بود، کل بدنش زخمی بود و حتی از زیر باند پیچی ها هم خون ریزی داشت و باندهای سفید رنگ را قرمز کرده بود.

جانا خونسرد پلک زد و به کمک تک عصای زیر
 بغلش چند قدم جلو رفت و چشم هایش را نمایشی
 مظلوم کرد و لب هایش را قنچه:

- دیدی؟

نگاه طوفان به خط بالاتنه‌اش افتاد و سر چرخاند به
 جهت مخالف. جانا از آن حرکت طوفان پوزخندی زد
 که کم‌کم تبدیل به قهقهه شد.

کل ویلا پر شده بود از قهقهه‌های جانا، طبق
 نقشه‌ای که داشت، آن عصای زیر بغلش هم بر روی
 زمین پرت کرد و کشان کشان در کسری از ثانیه
 خودش را به آن کمد دیواری که پر از اسلحه بود

رساند، درش را با شتاب باز کرد و اولین اسلحه
جلوی چشمانش را برداشت و مقابل طوفان گرفت.

همه آن اتفاق ها آنقدر سریع افتاد که هیچ کس
نتوانست جلوی جانا را بگیرد، تنها حس انتقام جانا
را بر روی پاهایش نگه داشته بود.

جانا آب دهانش را قورت داد و ضامن را کشید. میترا
جیغ خفیفی کشید و دست جلوی دهانش گذاشت،
نسیم و جانان بازوی میترا را گرفتند و کوروش
خونسردانه دست به سینه به دیوار تکیه داد.

کامبیز نمی دانست چه کار کند، آژوند با چشم های
درشت شده بالای سرشان بود.

- مست کردی... تا خرخره خوردی... من و تنها گیر
آوردی... بهم نزدیک شدی...

#طوفان_قلبم

#part269

صدای جانا با گفتن هر جمله، صدایش بالا و بالاتر
میرفت، این بار فریاد کشید.
- بهم تجاوز کردی عوضی...

طوفان آب دهانش را قورت داد و موهایش را بالا
کشید. سرش را بالا گرفت و سعی کرد آرام باشد.
- جانا دار...

جانا هیستریک وار جیغ کشید و پای سالمش را به
زمین کوبید:

- اسم من و به زبونت نیار...

چشم هایش را درشت کرد، چهره اش ترسناک شده
بود، حتی جانان هم دیگر نمی شناختش، جانا به آخر
خط رسیده بود، دیگر سکوت نمی کرد، دیگر ساکت
نمی ماند، آشوب به پا میکرد، طوفان به پا میکرد.

جلو رفت و اسلحه را درست بر روی سینه طوفان
نشونه گرفت و با صدای آرام و پر نفرتی زمزمه کرد:

- الان نه...

مکثی کرد و به چشم های عسلی رنگ طوفان نگاه کرد.

- ولی... قول میدم یک روزی میکشمت. با دستای خودم، هم تو و هم اون آتاش پست تر از تو رو میکشم.

چشم های طوفان پر از اشک شد.

- عشق تموم شد طوفان خوان، عاشقی من تموم شد، جاش رو نفرت داد، درست مثل همه دخترای قصه.

جانا با حرص اسلحه را به زمین کوبید که در کمال ناباوری ماشه کشیده شد و تیر به دیوار گچی خورد.

جانا بی توجه به همه لنگ لنگان سمت پله ها رفت و
 دانه دانه پله ها را بالا رفت و همانطور پشت به جمع
 با صدای بلند گفت:
 - من برمیگردم انگلستان.

قبل از وارد شدن به اتاقی که حالا صاحبش را
 خودش می دانست به عقب برگشت و به طوفان نگاه
 کرد
 - اما برمیگردم و کار نا تمومم رو تموم میکنم.

#طوفان_قلبم

part270#

(جانا/دلبر)

اشک ریزی روی گونه طوفان چکید. با بی رحمی
 وارد اتاق شدم و در رو بهم کوبیدم و از پشت بهش
 تکیه دادم و گذاشتم توی خلوت خودم اشک روی
 گونم بچکه.

زمین میزدم، من طوفان رو جوری زمین میزدم که
 نتونه بلند بشه.

تمام هیکلم بوی بیمارستان رو میداد، در رو قفل
 کردم و تاپ مشکی رنگ رو از تنم بیرون کشیدم،
 جلوی آینه قدی آبی رنگ ایستادم و نگاهی به بدنم
 کوفته شدم انداختم.

حتی کوچک ترین قسمت سالمی نداشتم.

خودم رو سمت فایل کنار اینه کشوندم و از داخل
یکی از کشوها کش مشکی رنگی در آوردم و موهام
رو بالای سرم بستم.

حالا گردنم هم به راحتی می تونستم ببینم. قدرتی
که توی چشم هام میدیدم رو فراموش کرده بودم،
من جانا بودم، دختر یلدا، نوه کتی، نوه آلمان مفتخر.

من قوی بودم...

قوی بودم و خودم رو فراموش کرده بودم.
سمت کمد رفتم و از بین لباس ها گشاد ترین شلوار
رو در آوردم و روی تخت نشستم، سخت بود تنهایی
کار انجام دادن، اما من جانا بودم.

شلوارم رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم و با
کشیدن نقشه‌هایی برای طوفان به خواب رفتم.

_عمل زیبایی انجام دادی ولی من هنوز این نگاه داغ
رو موقعی که لمست می‌کنم یادمه، خانم دکتر...

لبم رو گاز گرفتم که دستش از دور کمرم پیشرفت
کرد و تا باسنم رسید.

_اقای طوفان، من فقط دکترتونم، لطفا این کار رو...

با نشستن لباس روی گردنم رسماً لال شدم، اون
نقطه ضعف منو می‌دونست و با همون وارد عمل
میشد.

#طوفان_قلبم

part271#

_هیش، من میشناسمت، حالا آروم بخواب روی
تخت.

من رو روی تخت هل داد که نیم خیز شدم و خودمو
عقب کشیدم ولی اون مو پام رو گرفت.

_نه دیگه دختر خوب، فرار کردن نداشتیم، تو مگه
زن فراری من نیستی؟ پس بکن لباستو، بذار یکم
ثواب کنیم.

اشک به چشمام نشست، منو شناخته بود، خواستم
 فرار کنم که موهام رو گرفت و سرم رو عقب داد و
 دم گوشن پیچ زد.

_فرار از من بی فایدست...

با نزدیک شدن سرش به تنم نفس زنان از خواب
 پریدم و به دور و اطراف نگاه کردم.

دستی به جلوی موهام کشیدم و زیر لب زمزمه
 کردم:

- خواب بود، خواب دیدم همین، فقط همین بود،
 آروم باش جانا آروم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو دلداری دادم:

- اون نمیتونه به من نزدیک بشه، نمیتونه.

اشک جلوی دیدم رو تار کرد، چشم بستم تا سرازیر

نشه، طاق باز روی تخت خوابیدم و پتو رو تا گردنم

بالا کشیدم.

با تقه‌ای که به در خورد توی جام نیم خیز شدم

- کیه؟

- منم.

صدای جانان بود. به سختی بلند شدم و بعد از
پوشیدن بلوزی و قفل در رو باز کردم.

جانان تا نگاهش به من خورد لبخند زد:

- خوبی؟

دستی به گردنی که اصلا متوجه دردش نشده بودم
کشیدم:

- فکر کنم.

وارد اتاق شد و سینی غذا رو روی تخت گذاشت.
برگشت سمتم که متوجه گردنبند طبی تو دستش
شدم.

#طوفان_قلبم

#part272

موهای دم اسبیم رو کنار زد و با احتیاط گردنبندها رو دور گردنم بست.

- مواظب خودت باش.

دستم رو گرفت و سمت تخت کشوند.

سینی غذا رو روی پام گذاشت، نیم نگاهی به سوپ

شیر و نون بربری انداختم

- میل ندارم.

- یک هفتست فقط داری آب میخوری... متوجه‌ای؟

جوابی ندادم که قاشق طلایی رنگ رو داخل سوپ
 زد و جلوی دهنم گرفت، سر برگردوندم.
 - میل ندارم، لطفا تنهام بزار.

جانان ناامید سینی رو روی تخت گذاشت و از اتاق
 خارج شد، حال و روزم همش تقصیر طوفان بود و
 اون عوضی خیلی راحت تو خونه می چرخید.
 تصمیمم رو گرفته بودم، طوفان دیگه جایی تو قلب
 من نداشت، فقط روح و جسمم رو اذیت می کرد.

شاید هر کس دیگه ای جای من بود ماه ها
 نمی تونست حرف بزنه، تکون بخوره یا...
 اما من، من طوفان رو به خاک سیاه می نشوندم.

از روی تخت بلند شدم و با عصبانیتی که نفهمیدم از
 کجا شعله گرفت، سینی رو روی زمین پرت کردم که
 ظرف دور طلایی به هزار تکه تقسیم شد.

لنگ لنگان سمت کمد رفتم، لباسم رو درآوردم و
 جاش یک تاپ آزاد و باز پوشیدم، شلوار گشاد رو
 درآوردم و جاش یک شلوارک تا زانوم پوشیدم تا
 زخم های پام هم مشخص بشه.

همه این کارها برای عذاب دادن طوفان بود. جلوی
 آینه ایستادم و دستی به موهام کشیدم. بافت گشاد
 و کوتاهی برداشتم و آزادانه پوشیدمش و شونه هاش
 رو پایین انداختم.

تو آینه به چشم های تیره و تارم خیره شدم، شاید
 شبیه جانا نبودم، شاید هیچ وجه شباهت ظاهری
 نداشتیم، اما اخلاقم رو عمل نکرده بودم...

از اتاق خارج شدم و همون طور که کل وزنم رو روی
 پای سالمم انداخته بودم سمت پله ها رفتم.

#طوفان_قلبم

#part273

- از آسانسور استفاده کن.

با صدای غمگینش سر جام ایستادم و برنگشتم.
 خیلی به فکرم بود؟

خنده داره.

پوزخندی زدم و دستم رو لبه نرده ها گذاشتم،
سنگینی نگاهش رو روی بدنم احساس می کردم،
داشت شاهکاری که انجام داده بود رو تماشا می کرد.

روزی که ازش شکایت بکنم و مجازات بشه، اون روز،
بهترین روز زندگیم می شد.

با احتیاط از پله ها پایین رفتم که جانان جلوم سبز
شد.

- جانان! مواظب باش تروخدا، آخه من واسه چی
اینجام؟ صدام کن پیام کمکت دیگه.

مکثی کرد و زیر بغلم رو گرفت:

- صدای شکستن چی بود؟

تو کل زمان بهش خیره بودم، من خواهرش بودم،
اون خواهرم بود، دوقلو های ناهمسان بودیم، اما
هیچ وجه شباهتی نداشتیم، با یادآوریش عذاب
می کشیدم، ای کاش می شدم جانا، از دلبر به جانا
تبدیل می شدم.

با صدای پدر چند پله آخر هم پایین اومدیم.

- جانا؟ بابا باید باهم صحبت کنیم.

- چی شده؟

جانان دستش رو از زیر بغلم درآورد و پدر جاش رو گرفت.

- بیا بریم تو اتاق پایینی باهم صحبت میکنیم.

به همراه پدر سمت تک اتاق طبقه پایین رفتیم،
 آروم روی کاناپه زرشکی رنگ نشستم و پدر رو به روم نشست.

- دکترت بهم زنگ زد.

روی کاناپه لم دادم

- چی گفت؟

- دکتر زنان باهام تماس گرفت.

#طوفان_قلبم

part274#

حرفی که می خواست بزنه رو روی هوا زدم.

- من می خوام بابا.

چشم های پدر کنجکاو شد، به جلو خم شد.

- چی میخوای دخترم؟

با بی رحمی لب زدم.

- می خوام شکایت کنم.

پدر به جلو متمایل شد و دستم رو تو دستاش گرفت:

- جانای خوشگلم، من درکت میکنم، می خوام سر

به تن طوفان نباشه، اما تو خودت رو درگیر این

موضوع ها نکن، برات بلیط می گیرم برگرد

انگلستان، منم وقتی که طوفان و سرجاش نشوندم

برمی گردم پیشت، باشه دخترم؟ قول میدم جوری

زمین بزمنش که نتونه بلند بشه.

بغضم رو قورت دادم.

- بابا...

دستش رو روی موهام کشید:

- جون بابا، جون دلم دخترم.

- من، من خودم می خوام اینکار و بکنم.

پدر نگاه نگرانی بهم انداخت.

- با اینکه زیاد راضی نیستم ذهنت رو بیشتر از این

درگیر کنی، ولی باشه دخترم.

به سختی بلند شدم و خودم رو تو آغوشش انداختم

و سرم رو تو سینش فرو کردم، پدر داشت تمام

سعیش رو برای خوب شدن من می کرد.

مداوم دستش رو روی موهام می کشید و بوسه

می زد.

- دکترا بهم گفت اگر جوابت مثبت باشه برای شکایت، می‌ره تا با پلیس حرف بزنه، چون هیچ راهی برای اثبات نیست.

با یادآوری اتفاق‌ها چشم‌هام رو روی هم محکم فشار دادم.
- باشه.

- یکم استراحت کن، بعد می‌ریم پیش دکترا.

از پدر فاصله گرفتم.

- بزارش به عهده خودم پدر.

#طوفان_قلبم

#part275

- مطمئنی!؟

- بله!

سرم رو به طرف لب هاش کشید و بوسه عمیقی به
روی موهام زد.

مانتو بلند مشکی رنگ رو به تن کردم و شالم رو
آزادانه روی موهام گذاشتم.

- مادر کجا میری با این حالت؟

نیم نگاهی به زن عمو انداختم و بعد از برداشتن
کیفم از ویلا خارج شدم.

شانیکو با دیدنم خواست نزدیک بشه که دستم رو
بالا آوردم و مانعش شدم.

راه خروجی ویلا رو در پیش گرفتم، راه رفتن با گچ
پام سخت بود، اما غیر ممکن نبود.

کوچه خالی از آدم بود و پرنده پر نمی زد، با رسیدن
به خیابون اصلی دستم رو برای اولین تاکسی بلند
کردم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

- یادمه برای ترمیم خیلی مصمم بودی تا انجامش
ندی.

با لحن سردی جواب دادم:

- درسته، نمی‌خوام ترمیم بکنم، میخوام ازش شکایت کنم، طبق چیزهایی که میدونم، هیچ اثری نمونده، فقط شما...

- خودت و خسته نکن، با پلیس تماس گرفتم، دارن میان.

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم

- ممنون.

از پشت میزش بلند شد و سمتم اومد، لیوان روی میز رو برداشت و از آب پرش کرد، جلوی صورتم

گرفت، سرم رو بلند کردم، اشک پرده تاری جلوی دیدم قرار داده بود.

- همه چیز خوب پیش میره، آروم باش، این آب و بخور یکم باهم صحبت کنیم.

#طوفان_قلبم

part276#

لیوان رو ازش گرفتم و یک سره خوردم.
جلوی مبل رو به روم نشست و ازم خواست تا اون
اتفاق های تلخ رو قبل از بازگو کردن برای پلیس ها
به خودش بگم.

بغض کردم، زجر کشیدم، نفسم گرفت اما گفتم، بی
 رحمی های اون عوضی نامرد رو گفتم.
 با تقه‌ای که به در خورد دکتر بلند شد و از اتاق
 خارج شد.

کمی بعد به همراه دو تا پلیس وارد اتاق شدن، به
 سختی از روی صندلی بلند شدم و به پلیس ها خیره
 شدم، پلیسی که اسم کیوان به سینش خورده بود
 نزدیک شد و روی مبل نشست.
 دکتر پشت میز رفت، سر جام نشستم رضایی چند
 برگه روی میز جلومون گذاشت.
 - اسم شریفتون.

یک راست سراغ اصل مطلب رفت و من حقیقت رو
 گفتم.

- جانا مفتخر.

سرش به آنی بلند شد.

- شما دختر آقای کوروش مفتخر هستید؟

دستم رو روی دسته های مبل گذاشتم.

- درسته، من جانا مفتخر، دختر کوروش مفتخر
هستم.

- ی... یعنی سرگرد مفتخر، پسرعموی شما هستن؟

سرگرد مفتخر؟ طوفان سرگرد بود؟

ادامه داد.

- سرگرد به شما...

(راوی)

طوفان یک پلیس بود، یک سرگردی که حال
آبرویش در حال دود شدن بود.

جانا نمی دانست چه بگوید، فقط میخواست هرچه
سریع تر این اتاق را ترک کند.

- ببخشید خانوم مفتخر، ادامه میدیم. کی این اتفاق
افتاد؟

جانا به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و تا آخرین سوال
سرش را تکان نداد. تمام اتفاقات را بدون خجالت،

بدون اشک و بغض، تنها با نفرت توضیح داد با تمام جزئیات.

#طوفان_قلبم

#part277

کوروش تصمیم جانا را به برادر، زن برادر و پدرش گفت و همه استقبال کردند، خوشحال شدند که نداشتند طوفان بدون مجازات زندگی کند، از زمانی که فهمیده بودند طوفان به جانا دست درازی کرده است کسی با او حرف نزده بود، تنها در اتاق خودش را حبس کرده بود. برایشان سخت بود مجازات پسرشان، اما حقش بود.

با به اتمام رسیدن سوال های رضایی، جانا بدون
مکث اتاق را ترک کرد و برای نفس کشیدن تقلا
کرد، با بیرون آمدن از بیمارستان اکسیژن را با تمام
تلاش به ریه هایش فرستاد.

(پنج هفته بعد)

جانان وارد اتاق شد و کمک کرد تا لباس های جانا را
تنش کند.

جانا از دیشب تا به حال چشم بر روی هم نگذاشته
بود.

دیگر چیزی تا مجازات شدن طوفان نمانده بود.
دیگر چیزی تا درد کشیدن طوفان نمانده بود. او در

بازداشتگاه پشت میله ها بود و جانا با خیالی راحت
در خانه زندگی می کرد، بدون عذاب، بدون ترس.

کتونی های مشکی رنگ رو پا کرد، گچ پایش باز
شده بود اما زخم ها و کبودی ها بر روی بدن و
صورتش معلوم بود.

جانان پیشانی خواهرش را بوسید و تنش را به
آغوش کشید، با تمام توانش عطر جانا را بو کشید و
بعد از کمی رفع دلتنگی کردن از اتاق خارج شدند.

همه، حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودند و منتظر
جانا بودند. جانا با مانتو کتی قرمز رنگی که به تن

داشت بالای پله ها ایستاد و به جمع نگاه انداخت،
همه حاضر و آماده بودند.

حتی کامبیز و میترا زودتر از همه جلوی در ایستاده
بودند، استرس و ناراحت بودند، هم از مجازاتی که
قاضی برایش انتخاب میکرد، هم به خاطر کاری که
که کرده بود.

#طوفان_قلبم

part278#

جانان و جانا سوار ماشین شانیکو شدند و بقیه سوار
ماشین کوروش.

شانیکو به خواسته جانا با سرعت به سمت دادگاه
 میروند، جانا هر لحظه مشتاق تر می شد برای دیدن
 طوفان، طوفانی که آبرویش پیش همکارانش رفته
 بود، طوفانی که اعتبار مفتخرها را دود هوا کرده
 بود.

شانیکو وارد پارکینگ اختصاصی دادگاه شد، بعد از
 پارک کردن ماشین ها پیاده شدند و به سمت پله ها
 رفتند، جانا احساس غرور میکرد، از اینکه ساکت
 نماند، مانند دخترهای دیگر سکوت نکرد، نترسید،
 حرف زد، داد زد، فریاد کشید.

همه آن کارها یک موفقیت بزرگ محسوب می شد.

قدم زدن در راهرو های دادگاه را دوست داشت،
آرزو میکرد بقیه دختران و پسران مانند او ساکت
نمانند، حرف بزنند و از حق خودشان دفاع کنند.

با رسیدن به در سالن دادگاه، بر روی صندلی ها
نشست و منتظر ماند، منتظر ماند تا سرباز، طوفان را
با دست های بسته شده به دادگاه بیاورد.

پا روی پا انداخت و به انتهای راهرو نگاه کرد، مدام
پایش را تکان میداد.

نیم ساعت گذشت و صدای قدم های بلندی را
شنید، سرش را بلند کرد و به انتهای راهرو خیره
شد، صدای زنجیر هایی که به زمین کشیده

می شدند در کل ساختمان می پیچید، جانا با خیالی
آسوده به صندلی تکیه داد.

صدای زنجیر ها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر
می شد، نگاه همه به سمت انتهای راهرو کشیده شد،
کمی بعد طوفان، با موهای ژولیده، دست و پای بسته
شده و لباس راه راه آبی رنگ وارد راهرو شد.

صدای زنجیر پای طوفان مانند صدای خطر در گوش
میترا بود، شالش را جلوی دهانش گرفت و پشت به
طوفان ایستاد.

طوفان نزدیک تر شد و با یک متر فاصله جلوی جانا
ایستاد، چشم هایش به رنگ آتش بود، صورتش به
رنگ گچ دیوار.

#طوفان_قلبم

#part279

با غم به جانا نگاه کرد، طوفان ذره‌ای تلاش برای
تغییر دادن رای دادگاه نکرد، میخواست مجازات
شود، میخواست هر طور شده آب پاکی بر روی قلب
نا آرام جانا بریزد.

فردی از سالن دادگاه بیرون آمد و خواست تا وارد
شوند.

جانا اول از همه وارد سالن بزرگ که پر شده بود از
صندلی، شد. بقیه پشت سر جانا وارد سالن شدند.

همه سر جایشان نشستند، صدای زنجیر ها دوباره بلند شد، سرباز طوفان را به سمت جایگاه مخصوص کشاند، طوفان وارد جایگاه شد و سرش را پایین انداخت.

جانا از پشت نگاهی به شانه های خمیده اش انداخت.

نمی خواست همچین کاری کند، اما طوفان خودش خواست، خودش آتش نفرت را شعله ور کرد.

در کل تایم جانا سکوت کرده بود و تنها وکیل بود که حرف های جانا را بازگو میکرد.

به خواسته قاضی، وکیل جانا جواب آزمایش ها و سونوگرافی را به قاضی داد، همه چیز درست بود، جانا باردار نبود، پس لازم به عقد اجباری نبود.

گوش های جانا نمی شنید، فقط اتفاق ها مانند یک
فیلم سینمایی ترسناک، از جلوی چشمانش
می گذشت.

با صدای برخورد چکش قاضی، جانا سر بلند کرد،
همه منتظر و گوش به حکم دادگاه بودند.

با صدای رسای قاضی جانا با خیالی راحت نفس
عمیقی کشید.

نود و نه شلاق، نود و نه شلاق برای طوفان کم بود،
در برابر اتفاق هایی که برای جانا افتاد کم بود، اما از
هیچی بهتر بود.

(دو ماه بعد)

لبخند عمیقی به روی جانان زدم و لیوان قهوه رو
مزه مزه کردم.

- امشب باید بریم خرید های عروسی رو بکنیم.

#طوفان_قلبم

part280#

با ذوق و شوقی که از چشم هام معلوم بود دست
های جانان رو گرفتم

- باورم نمیشه داری ازدواج می کنی.

پشت چشمی نازک کرد.

- نکنه توقع داشتی تا آخر عمر کنار تو بترشم؟

- به به، اینجا رو ببین.

سر بلند کردم و با اخمی که بین ابرو هام بود به
شانیکو نگاه کردم.

- خواهرم و دزدیدی.

صندلی کنار جانان رو عقب کشید و نشست.

- خواهرت هم قلب من و دزدید.

بعد از حرفش نگاه عاشقانه‌ای به جانان انداخت.

- هی هی من اینجام.

قهقهه‌ای زدن که پدر هم بعد از حساب کردن

سفارش‌ها بهمون پیوست، کنارم نشست و دست

دور شونم انداخت، با عشق سرم رو روی شونش

گذاشت.

- آخ آخ، یلدا کجایی که بینی دخترات چقدر بزرگ

شدن.

جانان مثل من سرش رو روی شونه شانیکو گذاشت

و به میز خیره شد.

- تو اسمون، داره میبینتمون.

- قطعا داره افتخار می کنه بهتون، دختر های
شجاعی تربیت کرد.

با اومدن گارسون از پدر فاصله گرفتم و صاف روی
صندلی نشستم، گارسون ظرف سالاد رو جلوم
گذاشت و جلوی جانان ظرف ماهی.

با دیدن ماهی و پخش شدن بوش جانان چشم هاش
رو با لذت بست

- به به چه بوی داری لعنتی.

نفهمیدم چی شد که حس کردم محتویات معدم داره
بالا میاد، بلافاصله بلند شدم و به سمت سرویس
بهداشتی پا تند کردم.

در سرویس را باز کردم و جلوی توالت فرنگی خم
شدم.

با خالی شدن معدم نفس عمیقی کشیدم، چند ثانیه
بعد صدای جانان توی سرویس پخش شد.

- جانان؟ کجا رفتی؟ چی شد؟

پشت دستم رو روی لبم کشیدم و از سرویس بیرون
اومدم

#طوفان_قلبم

part281#

موهای بلند شدم رو چنگ زدم و بی هدف تو کوچه
خیابون ها راه رفتم، اگر... اگر واقعا باردار بودم چه
طور باید به بابا میگفتم؟ چطور بدون ازدواج اون رو
به دنیا بیارم؟ اگر طوفان...

حتی فکر کردن به سقط اون بچه مو به تنم سیخ
 میکرد، تو دلم دعا میکردم همش یک خواب باشه،
 همش کابوس باشه، اما امکان نداشت، من روز های
 تلخ تر رو گذروندم که هیچ کدومش کابوس نبود.

با رسیدن به جلوی برج سرم رو بلند کردم و نگاهی
 به برج انداختم، فقط چند ماه به انگلستان اومدنمون
 میگذشت، فکر میکردم آزاد شدم اما حالا...

سرم رو به طرفین تکون دادم، اصلا از کجا معلوم
 واقعا حامله باشم؟

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه هشتم رو زدم.
 چشم هام رو بستم و سعی کردم حواسم رو پرت
 کنم، با توقف آسانسور به خیال رسیدن چشم باز

کردم، در کشویی آسانسور باز شد، خواستم قدمی
بردارم که آتاش رو مقابل خودم دیدم.

وارد آسانسور شد و جلوی چشم های متعجبم دکمه
آخرین طبقه، یعنی طبقه چهل و پنج برج رو زد.
با ترس آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودم
رو نبازم.

پشت به در و جلوم ایستاد، دست هاش رو توی
جیب شلوارش فرو کرد و با لبخند ترسناکی بهم زل
زد، اصلا ذهنم به تغییر چهرم خطور نکرد، اصلا فکر
نکردم که چطور من رو شناخت؟

- چطوری جوجه؟

سعی کردم انکار کنم.

- تو کی هستی؟

قهقهه‌های زد.

- وای خدای من! چه جوری داره انکار میکنه این

جوجه طلایی سابق.

یک قدم عقب رفتم.

- تو...

#طوفان_قلبم

part283#

- من آتاشم عزیزم، دلم واست تنگ شده بود.

در کسری از ثانیه چشم هاش رنگ غم گرفت.

- من هنوزم دوست دارم جانا، من با وجود بچه تو شکمت بازم دوست دارم، با وجود بچه اون طوفان متجاوز بازم دوست دارم لعنتی...

چشم هام بیشتر از اون بزرگ نمیشد.

اون از کل زندگی من خبردار بود؟ حتی از اتفاقات چند ساعت پیش؟

- برو اونور...

- کجا برم خوشگلم؟ تازه طبقه سیزده رو رد کردیم.

با فهمیدن اینکه سی و دو طبقه دیگه مونده تا
برسیم حالت تهوع سراغم اومد.

دست روی سرم گذاشتم و بی اراده گوشه آسانسور
نشستم.

- جانا؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم آروم باشم، من
هیچ وقت ترس از ارتفاع یا مکان بسته نداشتم اما
الان به شدت دلم میخواست اکسیژن زیادی رو
ببلعم.

- جانا خوبی؟

چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

- آب میخوام.

با صدای آرومی نالیدم، اصلا متوجه نبودم تو آسانسوریم، به شدت تشنم شده بود.

- صبر کن آروم باش.

این رو گفت و دکمه توقف اضطراری رو زد.

آسانسور توی نزدیک ترین طبقه ایستاد و در باز شد.

آتش نزدیکم شد و بدن بی جونم رو بغل کرد.
مشتی به سینش کوبیدم.

- ولم کن عوضی قاتل

- ساکت شو.

از پله ها پایین رفت، نفهمیدم چه طور با وجود
سنگینی بدنم تونست پایین بره، جلوی واحدی که
میدونستم واحد خودمون نیست ایستاد و به سختی
کلیدی از جیبش درآورد و در رو باز کرد.

#طوفان_قلبم

#part284

گیج و گنگ بودم و درکی از اطراف نداشتم، از بین
 پلکم دیدم که وارد خونه شد، سمت کاناپه های
 سورمه ای رنگ رفت و با احتیاط خوابوندم.
 به سمت آشپزخونه رفت و یک لیوان آب آورد.
 - استرس برات خوب نیست اینو بخور.

- بمیرمم چیزی از دست تو نمیخورم.

سعی کردم بلند بشم اما با سرگیجه مجدد سر جام
 نشستم.

- فقط میخوای قمپز در کنی.

چشم هام رو محکم بستم تا هرچه سریع تر بهتر
بشم و از قفسش فرار کنم.

بعد از مدت طولانی سکوت رو شکست.

- جانا، طوفان داره ازدواج می کنه.

دندون هام رو روی هم فشار دادم

- میدونم و برام مهم نیست.

- نمیخواهی انتقام بگیری؟

- من انتقامم رو گرفتم، دو هفته زیر سرم بودن به

خاطر نود و نه تا شلاق برام کافیه.

- زیادی مهربونی.

چیزی نگفتم که ادامه داد.

- با من ازدواج کن، هم خودت و هم بچت و میزارم
روی تخم چشم.

شاید، شاید ازدواج با آتاش انتقام خوبی از طوفان
بود، اما اون عوضی قاتل مادرم بود.

- یادت رفته که قاتل مادرمی؟

- من مادرت رو نکشتم.

- توقع داری باور کنم؟

- تو مهلت داری باهاش کنار بیایی، حتی اگر
نمایشی خواستی، من هستم.

مشکوک بهش نگاه کردم، روی مبل جا به جا شدم.

- چی میگی؟ میخوای نقش بازی کنیم؟ من اگر
بخوام همچین کاری بکنم، با تو نمیکنم.

- توضیح میدم.

#طوفان_قلبم

part285#

- همین الان، بدون هیچ مکثی، توضیح بده، نفس
نکش، فقط بگو.

- من، نه من، نه آیتاش، ما مادرت رو نکشتیم.

- همین؟

قهقهه‌های زدم، می‌گفت مادرم رو نکشتن، میخواست
با همین جمله باور کنم و باهاش ازدواج کنم؟ واقعا؟

- بزار توضیح بدم.

- بنویس. صد در صد شمارم رو داری، بنویس و برام
بفرست، نمی خوام ریختت رو ببینم، نمی خوام صدات
رو بشنوم.

بلافاصله از جام بلند شدم و از خونه کوفتیش بیرون
اومدم. نگاهی به عدد بالای آسانسور انداختم. طبقه
دهم بود، سمت آسانسور رفتم و طبقه مورد نظر رو
زدم و به حرفاش فکر کردم.

آب از سر من گذشته بود، اگر توضیحی که قرار بود
بده موجه باشه، قبول میکنم، قبول میکنم تا یک
نامزدی الکی راه بندازم، اما اگر موجه نبود یک گلوله
وسط قلبش میزدم.

با صدای آسانسور از فکر بیرون اومدم و. از کابین
خارج شدم، در واحد رو زدم که خیلی سریع باز شد،
جانان نگاه نگرانی بهم انداخت.

- چی شد؟

- هنوز تست ندادم.

- چرا رنگ به رو نداری؟

وارد خونه شدم و سمت سرویس رفتم.

- بعدا توضیح میدم. بابا و شانیکو کجان؟

در رو بست

- رفتن خرید خونه.

سمت سرویس بهداشتی رفتم.

- چی شده جانا؟

بیبی چک رو از جیب شلوارم در آوردم.

- اول تست میدم، بعد توضیح.

- زود باش تا نیومدن.

#طوفان_قلبم

part286#

وارد سرویس شدم و خیلی زود تست رو انجام دادم،
 بیبی چک رو روی میز روشویی گذاشتم و چند
 مشت آب به صورتم زدم، نگاه خیره‌ای به صورتم
 انداختم، یعنی مادر شدم؟ یعنی بچه دارم؟ یعنی
 حاملم؟

چیزی دیگه نمونده بود تا مشخص بشه، چشم هام
 رو محکم بستم، بعد از چند دقیقه نگاه نگرانم رو به
 بیبی چک دادم، یک خط قرمز پررنگ، یک خط
 قرمز کم‌رنگ، نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت.
 نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

از سرویس بیرون اومدم و بیبی چک رو جلوی
جانانی که جلوی سرویس ایستاده بود گرفتم.

- معلوم نیست. چیکار کنم؟

بیبی چک رو از دستم قاپید و از پنجره اتاق پرش
کرد بیرون.

- فردا تست میدی. برو دوش بگیر، چند دقیقه دیگه
میرسن.

سری تکون دادم و وارد حموم شدم.

زیر دوش آب سرد ایستادم و به خودم لرزیدم،
صدای جانا از بیرون میومد، به آزمایشگاه زنگ زده
بود و وقت گرفته میگرفت.

چشم هام رو محکم بستم و دست روی شکم تختم
گذاشتم.

یک حسی می‌گفت حامله نیستی، یک حسی
می‌گفت هستی.

چهره طوفان هر لحظه جلوی چشمم میومد. دلم
میخواست میمرد، میمرد تا دلم خنک بشه. یک
عوضی بود، اون یک عوضی بود.

با ضربه ای که به در خورد به خودم اومدم.

- جانا خوبی؟ بیا بیرون بسه.

آب رو بستم، اصلا نفهمیدم چه جوری خودم رو
شستم. حوله پیچ از حموم بیرون اومدم.

جانا بدن خیسم رو به آغوش کشید.
 - همه چی درست میشه نگران نباش.

- نمیدونم چه گناهی کردم، اون از مامان، اون از انگلستان، اون از عمل، اون از طوفان، اون آتاش، اینم بچه. من چیکار کردم جانان؟

- هیس قربونت برم آروم باش.

#طوفان_قلبم

part287#

- چرا جانان، چه گناهی کردم که خودم ازش خبر ندارم؟ چرا؟

با صدای باز شدن در جانان سریع در اتاق رو بست.
 - آروم باش میگم، لباسات رو بپوش، شب میریم
 آزمایشگاه.

با خارج شدن جانان از اتاق روی تخت نشستم و به
 خودم از داخل آینه خیره شدم. گناه من عاشقی بود،
 عاشق طوفان شدن بود.

با زنگ خوردن موبایلم نگاهم رو به صفحه‌ش دادم.
 شماره ناشناس بود.

تماس رو بر قرار کردم و موبایل رو کنار گوشم قرار
 دادم.

- من و ایتاش بچه‌های پرورشگاهی همایون بودیم،
 اون ما رو به فرزند خوندگی گرفت، بهمون قول داد

زندگی خوبی برامون بسازه، دستش درد نکنه
ساخت، چیزی برامون کم نداشت، هرچی خواستیم
خیلی زود برامون فراهم شد. من و آتاش و فرستاد
مدرسه، فرستاد دانشگاه، برامون مطب زد، وقتی که
خبر مرگش رو شنیدیم حالمون بد شد، گفتن قتل
عمد بوده، همایون گوش ما رو از انتقام پر کرده بود،
همایون بد پدر و عموت رو بهمون می گفت، می گفت
آدم های خوبی نیستید، می گفت باعث و بانی مرگ
زنشید. رفتیم پزشکی قانونی، کالبد شکافی کردن
معاینه کردن، هر کاری که لازم بود رو کردن و گفتن
قتل عمد بوده، گفتن بگردید دنبال دشمناتون، ذهن
من و ایتاش فقط سمت پدرت میومد، نمی تونستیم،
نمی تونستیم بیاییم پدرت و بکشیم، آدمای همایون
گفتن بزارید به عهده ما، گفتم نه، نمی خوام خونش
بیوفته گردن ما، اگر واقعا قاتل باشه خدا جوابش رو

میده، ما کنار کشیدیم اما فامیل های همایون کنار
 نکشیدن، جانا، عشق من، زندگی من، من مادرت رو
 نکشتم، به خدا نکشتم...

سکوت کرده بودم، کل حرف هاش رو بدون هیچ
 مکثی گفتم، شوکه شده روی تخت نشسته بودم و
 نمی دونستم باید چیکار کنم.

#طوفان_قلبم

#part288

- فکرات رو بکن، قاتل بچه تو شکمت نشو، بزار
 زندگی کنه، بزار بزرگ بشه، بزار عصای دستت بشه.
 بزرگش می کنیم، باهم دیگه ازدواج می کنیم، براش

وسيله مي خريم، هر مدلي كه تو بخوای، فقط خوب
فكر كن، هر زمان كه تصميم گرفتي، بدون در نظر
گرفتن ساعت باهام تماس بگير، من هر ثانيه حاضرم
به حرفات گوش كنم جانا، دوستت دارم.

با پخش شدن بوق ممتد موبایل، اون رو پايين آوردم
و نگاه به صفحه سياهش كردم، پدر چيز هاي ديگه
اي گفت، گفت اونا بچه هاي همايونن، گفت اونا
مامان و كشتن، من اين وسط بايد حرف كي رو باور
مي كردم؟

- جانا، بيا كيك بخور...

صدای پدر نزديك شد و در باز شد. لبه هاي حوله رو
به هم نزديك كردم.

- دوش گرفتی؟ بیا برات کیک خریدم، کیک شعریه،
خیلی گشتم تا پیداش کنم، نخوری می‌گشمت.

خنده بی‌جونی سر دادم.

- لباس می‌پوشم میام.

سری تگون داد و از اتاق خارج شد، یک دست لباس
برداشتم و پوشیدم، موهای نم دارم رو رها کردم و از
اتاق خارج شدم.

کل فکر و ذکرم پی حرف‌های آتاش بود، اگر واقعا
اون قاتل مادرم نبود، می‌تونست پدر خوبی برای
بچم باشه.

به جمع پیوستم، شانیکو مثل همیشه جانان رو به
آغوش کشیده بود.

پدر چایش رو مزه مزه کرد و آغوشش رو برام باز
کرد.

- بیا اینجا ببینم.

نزدیک پدر رفتم و کنارش نشستم، بوی عطر تند
پدر دلم رو زیر رو کرد و معدم رو بهم زد. نفس
عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی از پدر فاصله
بگیرم.

#طوفان_قلبم

part289#

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، چیزی تا ساعت
هشت نمونه بود.

نیم نگاهی به جانان انداختم که خودش رو جمع و
 جور کرد و فنجون چاییش رو روی میز گذاشت.
 - امشب من و جانان یک جایی کار داریم، میریم و زود
 میاییم.

پدر به مبل تکیه داد.

- چیزی شده؟ کجا می‌خوایید برید؟

جانان تشریح گونه پدر رو صدا زد

- بابا، یک جای خانومانه.

پدر قهقهه‌ای زد و ادامه نداد.

شانیکو دوباره بازوی جانان رو گرفت و تو بغل
خودش انداخت.

- انقدر اینجا رو خالی نکن. بعدا که پر شد میایی
غرغر می کنی.

- چه غلطاً؟ مگه قراره پر بشه اینجا؟

- خدا رو چه دیدی شاید شد.

جانان نیشگونی از بازوی شانیکو گرفت.

- جانا تو هم کم کم آماده شو.

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم، نگاهی به موبایلم
انداختم. مسیج آتاش رو باز کردم.

- خیلی دوستت دارم، خیلی.

با باز شدن در اتاق، موبایل رو قفل کردم و روی
تخت انداختم.

جانان وارد اتاق شد.

- نگفتی چی شد امروز؟

در کمد رو باز کردم و یک روپوش بیرون آوردم.

- تو راه بهت می‌گم.

جلوی آینه دستی به موهام کشیدم، موبایلم رو
برداشتم و رو به جانان ایستادم.

- بریم.

سری تگون داد و باهم از اتاق خارج شدیم، جانان
کت بلندش رو پوشید و بعد از خداحافظی کوتاهی از
پدر و شانیکو، از خونه و برج خارج شدیم.

جانان سمت ماشین رفت و روشنش کرد، کنارش
روی صندلی نشستیم که از محوطه برج خارج شد.
- من همچنان منتظرم.

#طوفان_قلبم

part290#

یک راست سر اصل مطلب رفتم.

- آتاش از من خوشش میاد.

سرش ناگهان به سمتم چرخید.

- یادت رفته اون...

قبل از کامل شدن حرفش با دقت حرف های آتاش و

اتفاق امروز رو براش توضیح دادم، تا رسیدن به

آزمایشگاه حرفی نزد، ماشین رو جلوی در

آزمایشگاه پارک کرد.

- خب، تو که قرار نیست با اون ازدواج کنی پس

بیخیال.

- چرا جانان، من با اون ازدواج می کنم، شده الکی و بدون عشق ازدواج می کنم، تا دلم خنک بشه.

- می خوای بخت رو سیاه کنی؟ باشه من مانع نمی شم. خوبه دیگه، پدر بخت هم میشه.

- جانان گوش...

- پیاده شو.

لحن و رفتارش سرد شد، از ماشین پیاده شدم، با وزیدن باد خنکی لرزم گرفت، لبه های روپوش رو به هم نزدیک کردم و پشت جانان وارد آزمایشگاه شدم.

زودتر از چیزی که فکر می کردم آزمایش خون دادم
و روی صندلی های داخل سالن نشستم، دستم روی
پنبه پشت ارنجم بود و فشارش می دادم.

جانان کنارم نشست.

- گفت تا یک ساعت دیگه جواب رو می ده.

- چه زود.

- دوستمه.

- جانان چرا انقدر سرد...

- هیس جانان نمی خوام چیزی بشنوم.

لب ورچیدم و سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. یک ساعت خیلی زود گذشت و جواب آماده شد، با استرس و پاهای لرزون پشت جانان رفتم، دوستش که یک دختری با موهای شرابی بود برگه ای به جانان داد و شروع به توضیح دادن کرد. کمی بعد لبخندی زد و ازم فاصله گرفت.

اونقدر حالم بد بود که نتونستم چیزی از حرف هاش بفهمم. جانان برگشت و نگاهی عصبی بهم انداخت.

- حامله‌ای...

#طوفان_قلبم

#part291

بغض به آنی گلوم رو گرفت. عاجزانه نالیدم.

- بدبخت شدم...

اشک جلوی دیدم رو گرفت، بی توجه به جانان تلو

تلو خوران از آزمایشگاه خارج شدم.

هوا تاریک شده بود و خیابون ها شلوغ.

دست جلوی دهنم گرفتم، با تجاوز طوفان من حامله

شده بودم، من بدبخت شده بودم.

نمیتونستم بکشم، نمیتونستم به دنیا بیارم، چشم
 هام رو با درد بستم و روی زمین فرود اومدم. دست
 جلوی صورتم گرفتم و از ته دل هق زدم.

- جانانا...

صدای جانان اونقدر بلند بود که توجه همه رو به
 سمتمون جلب کرد.

دست های جانان دور شونم حلقه شد.

- آروم باش تروخدا.

وسط گریه سر بلند کردم و به جانان نگاه کردم.

- چه طوری؟ چه جوری؟ مگه میشه؟ جانان بچه

طوفان تو شکم منه. میفهمی؟

- میفهمم به خدا میفهمم.

سوئیچ ماشین رو زد و دست زیر بغلم گذاشت، بلند
شدم و به سمت ماشین رفتیم. خودم رو روی
صندلی انداختم و چشم بستم.

باید چیکار میکردم؟ قبول میکردم با آتاش ازدواج
کنم؟ یا بچه رو سقط کنم؟ من انقدر بی رحم بودم؟

- جانا ترو خدا انقدر گریه نکن.

صبرم لبریز شد و فریاد کشیدم.

- نمیتونم، میفهمی؟ نمیتونم.

چنگی به موهام زدم و به سمت در متمایل شدم.

- نگه دار.

- دیوونه شدی؟

باز هم داد زدم

- گفتم نگه دار

ماشین رو به طور بدی کنار زد. از ماشین پیاده شدم

و بی توجه به نم‌نم بارونی که قرار بود شدید بشه و

صدا زدن های جانان بی هدف دویدم.

#طوفان_قلبم

#part292

انقدر دویدم و دویدم که نفس کم آوردم و گوشه ای
ایستادم و به سرفه افتادم
- آب میخوای ماما کوچولو؟

چشم هام رو محکم روهم بستم و به آنی تصمیم
گرفتم
- قبول میکنم.

- پاشو.

به سختی ایستادم که دست دور شونم حلقه کرد و
سرم رو به شونش تکیه داد.

- هیس... من مواظبتم، آروم باش.

آب رو باز کرد و جلوی دهنم گرفت، به سختی کمی
آب خوردم تا بتونم نفس بکشم.

همون طور که دستش پشت کمرم بود به سمتی
هدایتهم کرد. جلوی ماشین سفید رنگش ایستاد و در
رو باز کرد.

روی صندلی جلو نشستم که کنارم زانو زد و دست
روی زانوم گذاشت.

- خوبی؟

- میتونم خوب باشم؟ آره اتاش؟

- گفتم که... من کنارتم، کنار هم بچت رو بزرگ میکنیم.

- من این بچه رو نمیخوام.

پوزخندی زد.

- پس چرا میخوای با من ازدواج کنی؟ چرا پیشنهادم و قبول کردی؟

- نمیدونم.

تک خنده ای کرد و بلند شد، در رو بست و ماشین
 رو دور زد و سوار شد و ماشین و راه انداخت.
 - فردا میام دنبالت میریم دکتر معاینه کنه.

- گفتم این بچه رو نمیخوام.

همون طور که به روبه رو خیره بود و رانندگی میکرد
 لب زد

- من می خوام. من اون بچه رو نمیخوام.

شوکه شده بهش نگاه کردم و حرفی نزد.

- به بابات بهتره بگی، هم بارداریت، هم ازدواجت با
 من، هم اینکه قاتل مادرت نیستم.

#طوفان_قلبم

#part293

خسته بودم، زندگییم دیگه عادی شده بود، بدون
هیچ مانور و هیجانی، یک زندگی عادی و غمگین.
همیشه چشم هام رو با درد بستم و باز کردم،
همیشه لبخند تلخ زدم، همیشه اشک ریختم،
همیشه...

- پیاده شو.

از فکر بیرون اومدم و به آتاش نگاه کردم. جلوی برج
نگه داشته بود و منتظر بهم نگاه میکرد، دست سمت
دستگیره بردم که با صداش مانعم شد.

- فردا میام دنبالت، یک چند تا آشنا دارم زودتر کار
ها راه بیوفته، تا دو سه روز آینده میشی همسر
شرعی و قانونی من.

هنوز هم ترس داشتم، هنوز هم می ترسیدم از
ازدواج با اون.

خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم رو به سمت
خودش کشید، برگشتم که دست پشت گردنم
گذاشت و بوسه‌ای روی پیشونیم زد.
- حالا برو.

بعد از نگاه خیره‌ای از ماشین پیاده شدم و بعد از
ورود به برج سمت آسانسور رفتم. امیدوار بودم

اشتباهی نکنم، امیدوار بودم راه درستی رو انتخاب کرده باشم، فقط امیدوار بودم.

جلوی در واحد ایستادم و دست بالا بردم که در بلافاصله باز شد و پدر در آستانه در نمایان شد و فقط یک نگاه غمگین بهم انداخت.

- هیچی نپرس، خستم، تنهام بزارید.

پدر سرش رو تکون داد و از جلوی در کنار رفت، وارد خونه شدم و بی توجه به شانیکو و جانان وارد اتاقم شدم. مثل همیشه به تخته پناه بردم و سرم رو تو بالشت فرو کردم و تنها حق زدم.

*

- می‌ریم ایران، میای اونجا و خواستگاری میکنی،
همه چی به خوبی باید تشکیل بشه.

آتش نگاهش رو به من داد و منتظر واکنشی از من
شد.

- پدر بهتره که هرچه زودتر و قبل از اینکه شکمم...

- چیزی نشنوم جانا.

#طوفان_قلبم

part294#

بدون حرف دیگه‌ای بلند شد و وارد اتاقش شد،
 شانیکو هر لحظه منتظر بود تا به آتاش حمله کنه.
 جانان سمت در رفت و در رو باز کرد.
 - خوش اومدید.

آتاش بلند شد و سمت در رفت، پشت سرش حرکت
 کردم که قبل از خارج شدن پیشونیم رو بوسید و
 رفت. جانان در رو محکم کوبید و غرولند کرد:
 - اشتباه، همه کارات اشتباهه جانا.

پدر از اتاق خارج شد و سمت در اومد.
 - برای فردا بلیط می‌گیرم آماده بشید.

کلافه زمزمه کردم

- بابا بسه، لطفا تمومش کن، بدبختیم همش به خاطر
 تو و نمی خوام چیزی بگم، تو آتیش من و تند تر
 نکن، لطفا.

نگاه تند و تیزی بهم انداخت که حق به جانب جلو
 رفتم.

- دروغ میگم؟ اره بابا؟ رفتن من از ایران، عمل
 جراحی، برگشتنم، طوفان، اعتراف اینا تقصیر توئه.

- جانا ساکت شو، فقط ساکت شو.

از کوره در رفتن و محکم به دهنم کوبیدم.

- خفه میشم، باشه خفه میشم. ببین...

محکم تر از قبل کوبیدم تو دهنم.

- خفه شدم.

سمت اتاق رفتم و وارد شدم و باز هم تخت و من، باز
هم گریه و من...

متوجه روز هایی که خیلی زود می گذشتن نبودم،
انگار همین دیروز بود که طوفان...

آهی کشیدم و با چنگ زدن به موهام سعی کردم
فکرم رو آزاد کنم. تموم شد.

زندگی من تموم شد، چند روز دیگه می شدم زن
اتاش، بچه طوفان رو تو بغلم می گرفتم و بزرگ
می کردم.

این میشد زندگی من، بدون هیچ عشقی بدون هیچ
مکالمه ای.

درست مثل این چند روز، تجاوز طوفان همه کس و همه چیز رو از من دور کرد.

دیگه چیزی وجود نداشت تا من و خوشحال کنه، چیزی وجود نداشت تا من و برای زنده موندن تشویق کنه.

یک قلب بود که طوفانش هر لحظه شدید و شدید تر می شد، یک طوفان بود که خاموش شد.

#طوفان_قلبم

part295#

کل شب رو نخوابیدم، کل روز رو از اتاق بیرون نرفتم و باز هم شب شد و روتین همیشگی پا برجا بود.

شب میشد و روز، روز میشد و شب، بدون هیچ اتفاق
خاصی می‌گذشت، مثل برق و باد.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم، ساعت ده و پنج
دقیقه بود و من پنج دقیقه آتاش رو پایین برج
معطل کرده بودم.

هنوز هم نمیتونستم تصمیم درست بگیرم.
هنوز هم باور نمی‌کردم که قراره با آتاش ازدواج کنم.
از روی تخت بلند شدم و نگاهی به چهره رنگ و رو
رفتم انداختم.

از دیشب تا حالا کمتر از ده بار بالا آوردم و طوفان
رو نفرین کردم. دست روی شکمم گذاشتم و از
داخل آینه بهش نگاه کردم، پنج دقیقه دیگه هم

گذشت و شد ده دقیقه تاخیر، صدای گوشیم بلند
شد و اسم آتاش روش قرار گرفت، زنگ زنگ زنگ...

انقدر زنگ زد که آخرش فکر کرد یک بلایی سر
خودم آوردم و پدر و جانان رو راهی اتاقم کرد.
همچنان جلوی آینه ایستاده بودم، کسی جای من
میتونست باشه؟

تویی که داری این و میخونی، زندگی من و... میتونی
جای من باشی؟ میتونی یک تجاوز و تحمل کنی؟
یک بچه که حاصل تجاوز باشه رو میتونی حمل
کنی؟ ازدواج بدون عشق رو میتونی تحمل کنی؟
نمیتونی...

ضربه محکمی به در خورد و صدای آتاش توی گوشم
نجوا شد.

- جانا؟ جانا باز کن تا نشکوندم این در رو، با توام
میشنوی؟

می شنوم.

- میفهمی داری نگرانم می کنی؟ جانا باز کن.

یقه لباس مشکی رنگم رو درست کردم. من دیگه تا
آخر عمرم عزا داری بودم.

#طوفان_قلبم

part296#

دستی به چشم های قرمزم کشیدم و در رو باز کردم.
 جانان با دیدنم نفس آسوده‌ای کشید. پدر با اخم رو
 ازم گرفت و شانیکو جانان رو با آغوش کشید.

اما آتاش، با کلافگی دستی به صورتش کشید و
 وقتی از بهت و ناباوری بیرون اومد خیلی خشن به
 آغوشم کشید، جوری که طوفان منو به آغوش
 میکشید.

با عذاب چشم بستم و زیر گوش آتاش زمزمه کردم.
 - بریم.

دستش رو قاب صورتتم کرد و پیشونیم رو به
پیشونیش چسبوند و به چشم هام زل زد.

- عذاب نده منو، اذیتم نکن جانا.

تنها سرد و بی احساس زمزمه کردم.

- سعی میکنم.

دستم رو تو دستش گرفت و سمت در کشید.

- ما تا قبل از پرواز میرسیم کوروش خان.

از گوشه چشمم دیدم که پدر در جواب آتاش تنها

پوزخند زد و روی مبل نشست.

نگاه از چمدون های جلوی در گرفتم و باهم از خونه
خارج شدیم. شده بودم یک پرنده سرگردون که از
ایران به انگلیس و از انگلیس به ایران پرواز می کنم.

از برج خارج و سوار ماشین آتاش شدیم.
بی حرف سر به شیشه چسبوندم و آتاش هم مثل
من بی حرف ماشین رو روند.

مقصد رو نمیدونستم، ساعت پنج صبح مسیج داد
که ساعت ده منتظرش باشم، بدون هیچ توضیحی.

گذشت و گذشت، ساعت ها گذشت و در اخر جلوی
پاساژ بزرگی ایستاد. سر بلند کردم و به تابلوی
صورتی و آبی رنگ خیره شدم.

.Baby shop

- چرا اومدیم اینجا؟

#طوفان_قلبم

part297#

ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد، دور زد و در رو

برام باز کرد.

- پیاده شو.

زیر لب غریدم.

- چرا اومدیم اینجا؟

دستم رو گرفت و بی ملاحظه از ماشین خارجم کرد،
لبش رو نزدیک گوشم آورد و لب زد.
- دوست دارم، خیلی دوست دارم ولی وقتی عصبی
بشم...

اشک به چشم هام هجوم آورد، دستم رو با شتاب از
دستش خارج کردم و سمت فروشگاه راه افتادم.
خودش رو به خوبی نشون داد، یک مردی که فقط
حرف میزنه، میگه دوستم داره ولی وقتی عصبی
بشه چیزی جلو دارش نیست، من و دسته کم گرفته
بود، اگر یکی بزن من صد تا میزنم، من جانا مفتخر
بودم، ظاهره داغون بود، باطنم داغون بود اما
همچنان قدرت داشتم.

پشت سرم حرکت کرد و خودش رو بهم رساند،
دستم رو محکم گرفت و راه افتاد.

وارد محیط بزرگ فروشگاه شدیم، نگاهش رو دور تا
دور فروشگاه چرخوند و بعد از برداشتن یک چرخ
بزرگ حرکت کرد. خشمش فروکش کرده بود و با
چشم های براق به لباس های کوچولو نگاه میکرد.

بدون توجه به رنگ هاشون بدون توجه به سایزاشون
برمیداشت و داخل چرخ مینداخت.

با قلب نا آروم به زن های حامله ای که با شکم بزرگ
و لبخندی عمیق در حال خرید بودن نگاه کردم.

چرخى زدم و به قفسه کنارم نگاه کردم. پاپوش های
خوشگلی که به زیبایى چیده شده بودن چشمم رو
گرفتن.

زیر چشمی نگاهی به آتاش انداختم. انقدر مشغول
بود که من و فراموش کرده بود.

#طوفان_قلبم

#part298

دستی توی جیب شلوار مشکی رنگم کردم و با حس
کردن کارت بانکیم نیمچه لبخندی زدم و دوباره به
پاپوش ها نگاه کردم.

از بین تک تکشون یک جفت پاپوش انتخاب کردم،
 ک پاپوش زرد رنگ که کنارش خرس های کوچولوی
 بود. با ذوق به سمت صندوق رفتم و حسابشون
 کردم. با چرخیدن نگاه آتاش خیلی سریع داخل
 جیب شلوارم فروشون کردم و پیشش برگشتم.

لبخندی زد و ست بیمارستانی جلوم گرفت.
 - نمیدونیم دختره یا پسر، منم سفید برداشتم تا
 بتونه استفاده کنه.

سری تکون دادم و خودم و مشغول دیدم وسیله
 های کردم که تو چرخ انداخته بود.
 - فعلا زوده، از ایران هم میتونیم بخریم.

چند دست جوراب کوچک برداشت و داخل چرخ
انداخت.

- دوست دارم وسیله های بچم رو از خارج از کشور
بخرم.

ناباور زمزمه کردم.

- بچت!؟

کلاه کلاسیک قرمز رنگی برداشت و همون طور که
داخل چرخ میزاشت به چشم هام زل زد و قاطع
جواب داد.

- بچم.

لبخندی زدم، یک لبخند عمیق و واقعی، لبخندی که
خیلی وقت بود نزده بودم، آتش با دیدن لبخندم
زمزمه کرد.

- بچمون.

#طوفان_قلبم

part299#

- چمدونت و بده به من.

چرخ چمدون رو به سمت در فرودگاه کشیدم و وارد
شدیم، بی توجه به همه سمت صندلی ها رفتم و
نشستم. دیگه توان ایستادن نداشتم.

- خودم میتونم آتاش.

نگاه نگرانی به صورتم انداخت، میتونستم حدس
بزنم که مثل گچ سفید شده. آتاش خودش رو بهم
رسوند و توجهی به نگاه چپ چپ پدر نکرد.

- خوبی تو؟

آب دهنم و قورت دادم، حالت تهوع از زمانی که وارد
ماشین شدیم به جونم افتاده بود.

- فکر کنم.

دستی روی موهام کشید و نگاهش رو به شال
مشکی رنگ تو دستم دوخت.

- از صبح چیزی نخوردی، بیا یک ساندویچ بگیرم
واست.

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم.

- نمیخوام، میل ندارم.

سرجاش نشست و دست یخ زدم رو گرفت.

- صورتت شبیه گچ شده، دستات یخ زده داره

میلرزه، چه جوری آرام داشته باشم؟ معلوم نیست

حالت چه طوریه که به منم نمیگی. چیزی هم که

نمیخوری، جانا نگرانم نکن.

نگاهم رو چرخوندم و به دختر و پسر جوونی که روی

صندلی های فرودگاه نشسته بودن نگاه کردم.

- باشه، برام... برام کاکائو یا یک ویفر شکلاتی بگیر.

از جاش بلند شد، نگاهم رو دنبال کرد و خم شد،
روی موهام رو بوسید و سمت شکلات فروشی های
کوچیک و بزرگ فرودگاه رفت. دستی به صورتم
کشیدم، تمام فکر و ذکرم پیش طوفان بود، اون
عوضی بود درست، دوستش نداشتم درست، اما
عشقم رو... عشقی که قبلا داشتم و فراموش
نمی کردم.

زمانی که مثل سگ می پرستیدمش رو فراموش
نمی کردم. عاشقش نبودم ولی عاشق سابق رو
فراموش نکرده بودم.

#طوفان_قلبم

part300#

پدر خواست نزدیکم بشه که آتاش کنارم نشست و
پدر با ترش رویی کنار کشید، دیگه تحمل اخلاق ها
و رفتارهاشون رو نداشتم، خسته بودم از کل دنیا.
شاهو دبه‌ی آب معدنی رو کنار گذاشت و پلاستیکی
روی پام گذاشت. انواع و اقسام شکلات، یکی
برداشت و بعد از باز کردنش جلوم گرفت.

با بی‌میلی شکلات رو داخل دهنم گذاشتم، به طور
عجیبی اشتها‌م باز شد و تند تند چند شکلات دیگه
خورددم.

- خدا بخیر کنه دختره، فقط امیدوارم مثل مامانش
یک دنده و مغرور نباشه.

سمت آتاش برگشتم، دستش رو بالا آورد و گوشه
لبم رو پاک کرد.

- خوشمزست؟

چشم هام رو تایید گونه بستم، زودتر از انتظارمون
اسم پرواز رو گفتن و سمت گیت ها رفتیم. زمان مثل
برق و باد گذشت، سوار هواپیما شدیم و به سمت
ایران پرواز کردیم، به ایران رسیدیم و با حالت تهوع
و سرگیجه از هواپیما پیاده شدم، آتاش لحظه‌ای
تنهام نمیذاشت و لحظه به لحظه حالم رو میپرسید،

جانان و شانیکو تو حال خودشون بودن و فقط هر از
 گاهی نگاه های نگران جانان به سمتم برمیگشت.
 از اینکه جانان این ازدواج رو قبول کرده بود و
 پاپیچم نمیشد خوشحال بودم و تنها پدر ناراحتم
 میکرد.

هر لحظه میخواست به آتاش بپره اما با نگاه های بی
 حال من منصرف میشد.

جلو فرودگاه ایستادیم که کمی بعد نسیم با ماشین
 سابق شانیکو جلوی پامون پارک نگه داشت.

اصلا متوجه نشدم که زمان چه طور گذشت، از وقتی
 که وارد فرودگاه شدیم ساعت ها می گذشت و من
 متوجهش نبودم، فقط زمانی به خودم اومدم که در

خونه توسط طوفان باز شد و نگاهش خیره دست
قفل شده من و آتاش شد.

سیبک گلوش بالا و پایین شد و تنها با صدایی
لرزون زمزمه کرد.
- خوش اومدی...

«پایان فصل اول»

12/4/1400

#طوفان_قلبم

part301#

نگاه کردن بهش فقط حالم و بدتر میکرد، آتاش
 پشت سرم نمایان شد و نگاه طوفان رو به سمت
 خودش کشید، طوفان با دیدنش اون هم کنار من
 اخم هاش درهم رفت و صورتش قرمز شد، نگاه
 گذرایی به رگ باد کرده گردن و پیشونیش انداختم،
 زن عمو و عمو به استقبالمون اومدن، هر دو شرمنده
 بودن و نگاهی به چشمامون نمی‌نداختن.

بعد از یک سلام و احوالپرسی وارد شدیم، پا
 گذاشتن تو ویلای طوفان مثل پا گذاشتن تو قفس
 بود. پاهام به وضوح می‌لرزید و سرم گیج میرفت، به
 سختی روی مبل نشستم و دستی به پیشونی داغم
 کشیدم. حس میکردم تو کوره آتیش افتادم و راه
 نجاتی ندارم. نفس‌های سنگینی می‌کشیدم، نسیم

لباسش رو عوض کرد و یک راست سمت آشپزخونه
رفت.

جانان و شانیکو بالا رفتن و بعد از چند دقیقه
پدربزرگ سر رسید، با ورودش به سالن همه بلند
شدیم، ایستادن برام سخت بود اما امکان پذیر بود.
به فرش ترک طوسی رنگ خیره شدم، پدربزرگ جلو
و جلوتر اومد، کل سالن تو سکوت مطلق فرو رفته
بود. پدر پیش دستی کرد و سلام داد.
- از کی تا حالا قراره با قاتل مادرت ازدواج کنی نوه
کوچیکه.

باز هم اون خوی وحشیش فعال شده بود و تیکه
کنایه هاش و از سر گرفته بود.

- اون قاتل مادرم نیست. پدر بعدا توضیح میده.

نگاهم همچنان به فرش بود، آتاش دستش رو پشت
کمرم گذاشت و به خودش فشارم داد، طوفان که تا
اون موقع بالا بود پایین اومد و نگاه ترسناکی به
آتاش کرد.

پدربزرگ روی مبل تک نفره نشست و پا روی پا
انداخت.

- کوروش، از کی تا حالا قاتل زنت رو دومادت
کردی. تو دیگه چرا؟

#طوفان_قلبم

part302#

- من راضیم بابا، جانا خودش انتخاب کرده و من به
انتخابش احترام میزارم.

پدر بزرگ و طوفان پوزخندی زدن. نگاهی به ساعت
دیواری انداختم، چیزی تا دو شب نمونده بود.

حس می‌کردم انقدر عرق کردم که لباسم رو هم
خیس کرده، مدام دستم و به صورتم میکشیدم که
آتش دم گوشک پچ زد.

- بهتره استراحت کنی، واست خوب نیست اینطوری
تا این ساعت بیدار بمونی.

آب دهنم و قورت دادم و بلند شدم، آتاش به تبعیت
 از من بلند شد و کنارم ایستاد که به حرف اومدم.
 - با اجازتون من باید استراحت کنم.

کسی چیزی نگفت، بعد از چند ثانیه به سمت پله ها
 حرکت کردم. از پله ها بالا رفتم که جانان جلوی
 راهم سبز شد، نفهمیدم تو صورتم چی دید که
 چشمام رنگ نگرانی گرفت.
 - تو خوبی؟ صورتت عرق کرده.

- خوبم.

تنها یک کلمه جواب دادم و سمت اتاق رفتم و وارد شدم. بدون درآوردن لباسام روی تخت خوابیدم و پتو رو دور خودم پیچوندم. آتاش هم نگران بود و هم متعجب بدون اینکه چیزی بگه بالای سرم نشست و موهای قهوه‌ای رنگم رو نوازش کرد.

- انقدر نگران نباش، گفتم که هر کاری میکنم تا خوشبخت کنم، هم تو رو هم اون بچه رو.

دلیم کم کم با آتاش نرم شده بود، عاشق نبودم من دیگه نمی‌تونستم عاشق بشم اما وجود آتاش دلیم و قرص می‌کرد. خم شد و شقیقم و بوسید.

- فردا میریم آزمایش بدیم هم برای عقد هم برای بچه.

سری تکون دادم و چشم‌هام و بستم.

#طوفان_قلبم

part303#

با کابوسی که دیدم نفس زنان از خواب بیدار شدم،
آتش همچنان کنارم بود و خستگی از سر و روش
می‌بارید.

با پریدنم از خواب چشم‌هاش رو چند بار باز و بسته
کرده و بهم چشم دوخت.

- کابوس دیدی؟ چیزی نیست آروم باش.

دستاش رو دور شوئم پیچید و سرم و به سینش
تکیه داد. با بوی عطرش حس حالت تهوع بهم دست
داد، به سختی ازش جدا شدم و سمت سرویس رفتم.

چند مشت آب به صورتم زدم. آتاش جلوی در اومد
و نگاه غم زده‌ای بهم انداخت.
- میرم بگم برات یک چیزی بیارن.

صورت خیسم و تکون دادم و به خودم داخل آینه
خیره شدم. صورتم رنگ و رو پریده شده بود و زیر
چشمم کبود و گود شده بود.

با صدای باز و بسته شدن در به خیال اینکه آتاش
اومده از سرویس خارج شدم. سرم و بالا آوردم که

طوفان رو توی یک قدمیم دیدم. با دیدنش روح از
بدنم جدا شد.

- چرا رنگت پریده؟

هرکسی به جای من بود با دیدن نگاه مظلومی که
داشت دلش می لرزید اما من... دیگه آب از سرم
گذشته بود.

- انقدر تنفر خوب نیست جانا، من هنوزم دوستت
دارم.

سرم و تکون دادم و به سردی جواب دادم.

- تموم شد، من دیگه علاقه‌ای بهت ندارم.

جلو اومد و بدنم و بین دیوار و خودش حبس کرد.

- عاشقشی؟ نگو عاشقشی که عمرا باور کنم.

دیگه ترسی وجود نداشت، هرچی ترس و عشق بود
پر کشید رفت.

- دوستش دارم، عاشقشم، می‌دونی چرا؟ چون اون
مثل تو پست نیست! اون قبل از اینکه بهش اجازه
بدم به بدنم دست نمیزنه، چون اون مثل تو هرز
نمی‌پره، مثل تو متجاوز نیست.

#طوفان_قلبم

part304#

بدنم و به دیوار کوبید و سرش و توی گردنم فرو کرد.
- ادامه بده تا همینجا بهت نشون بدم کی پسته.

نفس های داغش به گردنم می خورد و از خود بی
خودم می کرد. به زور زیر لب زمزمه کردم.
- عاشقشم، دوستش دارم.

پوزخند صدا داری زد و بوسه ی ریزی به لاله گوشم
زد.

- اگه نامزدت رو دوستش داری چرا وقتی نفسم به
پوست گردنت می خوره نگاهت خمار می شه؟

با بغض سعی کردم پسش بزنم.

- نامزدت می دونه به گردن و گوشت حساسی و فقط
با خوردن داغی نفس حالت خراب می شه؟

با قلبی ضربان گرفته خودم و به دیوار فشار دادم.

- طوفان بس کن...

بازوم رو گرفت و من لرزون رو مقابل خودش نگه
داشت که باعث شد لبم به گوشه لبش بخوره و چیز
دیگه ای برداشت کنه.

- چی رو بس کنم؟ اینکه با یه نفر دیگه دوستی و من
و میبوسی؟ یا سست شدنت وقتی لمست می کنم؟

سعی کردم ازش فاصله بگیرم که به رون پام رو
چنگ زد.

- اگه همین الان ازت بخوام لخت شی میشی جانا،
مگه نه؟ دلت میخوام منو حس کنی؟

با بغض و ترس هلش میدم که دست دیگه‌اش روی
فکم قفل می‌شه.

- دلت می‌خواد وقتی نامزدت داره دنبالت می‌گرده
پسر عموت کارت رو بسازه؟

لبه‌اش رو نزدیک تر میاره و مماس با لبم نجوا
می‌کنه.

- سرت رو اگه جدا کنی و یه سر دیگه بذاری رو
گردنت من تو رو از هیکل سکسیت میشناسم دختر
عمو، چه برسه به اینکه عمل کنی...

#طوفان_قلبم

part305#

اشک از روی گونم چکید و روی لباس طوفان افتاد،
 در ناگهانی باز شد و آتاش در حالی که یک لیوان آب
 میوه دستش بود وارد شد و با دیدن من و طوفان
 چشم هاش رنگ خون گرفت.

- اینجا چه غلطی می کنید؟

با صداش روح از تنم میره و طوفان اسلحه اش رو که
 اصلا متوجهش نبودم رو از پشت شلوارش بیرون
 کشید و روی سر آتاش نشونه گرفت. پاهام سست
 شد و روی زمین افتادم.

گوشم کیپ شده بود و چشم هام سیاهی می رفت،
 نمیتونستم بحث و جدالشون رو گوش کنم، نگاه
 آتاش به سمتم کشیده شد و با نگرانی سمتم اومد،

لب هاش تکون میخورد و حرف می زد ولی من هیچی
نمی فهمیدم و نمی شنیدم.

چشم هام بسته شد و سرم روی سینه آتاش افتاد.

با ضربه های که به صورتم می خورد چشم باز کردم،
داخل بیمارستان بودیم و آتاش کنارم ایستاده بود،
نگاهم سمت پرستار کشیده شد.

- خوبی عزیزم؟

بی جون سرم و تکون دادم. پرستار نگاهی بهم
انداخت و رو به آتاش کرد.

- آزمایش ها رو که گرفتیم، ولی به احتمال زیاد به خاطر فشار عصبی باشه. یکم استراحت کنن وقتی سرم تموم شد میتونید برید.

آتش تشکری کرد و بعد از خارج شدن پرستار دستم و گرفت و بوسید.

- ببخشید ببخشید. نمی خواستم حالت و بد کنم.

دستم و پس کشیدم و چشم بستم، دلم میخواست تا میتونم بخوابم.

- عیبی نداره.

با بسته شدن چشمم تو عالم بی خبری فرو رفتم.

#طوفان_قلبم

#part306

با تکون دادن های آتاش چشم باز کردم.

- پاشو باید بریم.

گیج نگاهی به دور و برم انداختم، احساس می کردم
یک مشت قرص خواب آور خوردم بس که خوابم
میومد، برای اولین بار خودم و جلوی یک مرد لوس
کردم.

- خوابم میاد!

آتاش لبخند مهربونی زد و پشت دستم و بوسید.

- بخواب.

دوباره چشم بستم اما نخوابیدم، چند دقیقه گذشت
و بعد از توضیح های دکتر و پرستار و یک سری
قرص برای دوران بارداری آتاش بغلم کرد و از
بیمارستان بیرون اومد، توی کل زمان سرم و توی
سینش پنهان کرده بودم، با قرار گرفتن روی
صندلی ماشین کمی جا به جا شدم و باز هم
خوابیدم.

*

- امشب شب نامزدی آتاش خان، با گل و شیرینی و
حلقه دخترمون و خواستگار کن.

زیر چشمی نگاهی به پدر بزرگ انداختم، اگر عمه
اینجا حضور داشت خدا می دونست چه رسم و

رسوماتی رو به جا میاورد، اما مهاجرتش به دبی برای همه خوب بود. آتاش مغرورانه و محترمانه گفت:
- هرچی شما بگید، هر کاری که برای خوشبختی جانا ازم بخوایید انجام می‌دم.

پدربزرگ سری تکون داد.

- خوبه!

نسیم از آشپزخونه بیرون اومد و غذا رو روی میز گذاشت، با دیدن ماهی چشم‌هام و با انزجار بستم، درست زمانی که من باردارم و کسی خبر نداره ناهار باید ماهی باشه، عالیه!

آتش متوجه عالم شد و از زیر میز فشاری به رون
پام وارد کرد. نگاه سنگین طوفان اعصابم رو خط
خطی می کرد.

#طوفان_قلبم

#part307

کمی برنج ریختم و مشغول خوردن شدم، دلم یک
زرشک پلو جانانه می خواست اونم با دست پخت زن
عمو.

جانان تکه‌ای ماهی برداشت و بهم نگاه کرد.

- جانا تو نمی خوری؟ میخوای بگم یه چیز دیگه

واست درست کنن؟

سری به طرفین تکون دادم.

- ممنون لازم نیست.

- تو ماهی دوست داشتی!

با حرف طوفان سرم و به سمتش چرخوندم، در حال
درآوردن تیغ ماهی بود. جوابی ندادم تا بیشتر از این
توی کار هام دخالت نکنه.

ناهار در سکوت خورده شد و من تمام تلاشم و کردم
تا بالا نیارم و رسوا نشم، حس می کردم از وقتی
باردارم دلم می خواد بیشتر بخوابم، شاید هم به
خاطر قرص ها بود.

همه توی نشیمن نشسته بودن و در سکوت قهوه و
چای می خوردن.

نسیم سینی رو جلوم گرفت که تشکری کوتاه کردم.
- اما تو که عاشق قهوه های من بودی!؟

- الان میل ندارم باشه برای بعد.

به خاطر توصیه های دکتر نمی تونستم قهوه بخورم.
آتش سرش رو نزدیک سرم کرد.

- باید قرصات و بخوری.

در جوابش سر تکون دادم و به طوفان خیره شدم،
روزی نبود که زیر نظرمون نگیره.

با صدای زنگ نسیم سمت در رفت و با باز شدنش
سیما وارد خونه شد. مثل همیشه سلام بلند و بالایی
کرد و با دیدنم لبخندی غمگین زد.
- سلام!

بغضم و قورت دادم و فقط نگاهش کردم تا از رو رفت
و با فاصله کنار طوفان نشست.
- دیگه باید کارای عروسی شما هم انجام بدیم.

#طوفان_قلبم

#part308

با غم بهشون نگاه کردم، زندگی من تباه شده بود و
اون ها به راحتی میخواستن ازدواج کنن. طوفان
فنجون قهوه رو روی میز گذاشت.
- به خواسته شما برای آخر هفته قرار نامزدی و
گذاشتیم، یک هفته بعد هم عقد.

پدربزرگ سری تکون داد و باز هم گفت خوبه! زن
عمو نگاه غمناکی بهم کرد، بهم گفته بود که دوست
داشت عروسش بشم اما با کاری که طوفان کرد این
آرزو تموم شد.

عمو دستش رو روی پست زن عمو گذاشت که
نگاهش رو ازم گرفت. از جمع فاصله گرفتم و
خواستم سمت پله ها برم که باز پدر بزرگ گفت:
- جانا نمیخوای یکم تو جمع بشینی؟

آتش با صدای سرد و عصبی جای من جواب داد:
- جانا به خاطر حال روحیش و قرص های آرامبخشی
که به خاطر شازدتون میخوره همش می خوابه،
ممنون میشم درکش کنید.

- تو چرا جوش میخوری حالا!؟

با حرف طوفان منتظر یک دعوی درست و حسابی
شدم اما آتش با خونسردی بلند شد و سمتم اومد.

- چون تا چند روز دیگه میشه خانوم خونم، دوست
ندارم آسیب بیشتری ببینه طوفان خان.

پدر بزرگ تشر زد:

- این همه نزدیکی اونم قبل از ازدواج اصلا خوب
نیست.

- بابا من راضیم و مشکلی ندارم، خیلی خوب میشه
تا شما هم مشکلی نداشته باشید.

آب دهنم و قورت دادم، به خاطر من، به خاطر کار
طوفان کل خانواده از هم پاشیده بود. منتظر نشدم تا
بحث ادامه دار بشه و وارد اتاقم شدم.

به جای یک هفته سه ماه گذشت، من و آتاش نامزد
 کردیم، یک نامزدی سرد و تلخ بدون هیچ
 خوشحالی، حالا نوبت سیما و طوفان بود، چیزی
 نمونه بود تا شکمم بزرگ بشه و من با هزار تا قرص
 و ورزش اون و کوچیک نگه داشته بودم

#طوفان_قلبم

#part309

میدونستم که به بچه آسیب میزنه، صدای خواننده
 که ورودشون رو اعلام میکرد بلند شد، زن عمو و
 عمو جلوی در ایستادن و خیلی زود عروس و داماد
 وارد شدن.

بغضم رو قورت دادم و به دستشون که توهم قفل
 شده بود خیره شدم، چطور تونست، چطور تونست
 ترکم کنه، چطور تونست بزن زیر قولش، چطور تونست
 قالم بزاره و گولم بزنه.

صدای جیغ و دست بلند شد نگاهش دور تا دور
 سالن چرخید و به صورت بدون ارایشم نگاه کرد،
 یک نگاه عصبی و کلافه. دستش رو دور کمر سیما
 حلقه کرد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اشک
 هام رو کنترل کنم اما موفق نشدم و اشکم روی گونه
 ریخت. با نفرت بهش نگاه کردم اون به من تجاوز
 کرد و من به خودم قول دادم که دیگه عاشقش نشم،
 اما اون زیادی با من بازی کرد توی اون سه ماه روزی
 نبود که بدون التماس های طوفان صبح نشه، هر روز
 و هر شب التماس می کرد چیزی که تا حالا ازش

ندیده بودم حالا به خاطر جواب رد من عصبی بود
 ناراحت بود. دستی دور کمرم حلقه شد، سرم رو
 چرخوندم و با نگاه مهربون اتاش مواجه
 شدم، لبخندی به روش پاشیدم، دستم رو گرفت و به
 سمت باغ کشوند. نفهمیدم چه طور از کنارشون
 گذشتم بلافاصله بعد از خروج از سالن لب هاش رو
 روی لبهام قرار داد و خشن شروع به بوسیدن لبهام
 کرد، بوسه هاش متفاوت تر از طوفان بود گفتم که
 توی این سه ماه چقدر باهام ملایم بود؟ گفتم که چه
 قدر عاشقانه می بوسید و می پرستیدم؟ بوسه های
 طوفان پر از عشق و با محبت بود اما اتاش...

با کشیده شدن دستم با ترس به عقب برگشتم که با
 نگاه به خون نشسته طوفان مواجه شدم، کمرم و

گرفت و خشن به سمت خودش کشید. رو به آتش
غرید.

- از اینجا گمشو بیرون و بعد از نامزدیم بیا دنبالش.

#طوفان_قلبم

#part310

در کمال تعجب آتش خیلی زود تنهام گذاشت،
چیزی که اصلا توقعش رو نداشتم. طوفان لبخند
عصبی زد و شروع به بوسیدن لبهام کرد. توی بهت
فرو رفته بودم، اول تو بغل آتش و حالا طوفان، حس
بدی بهم دست داد. برای اولین بار بود انقدر محکم
میبوسیدم چشمهام از تعجب گرد شده بود، به
چشمهای بسته طوفان نگاه کردم، لبه‌اش رو به سمت

گوشم برد و اروم بوسه ای به لاله گوشم زد و اروم
لب زد:

-باید جای لبهای اون عوضی حرومزاده از رو لب
هات پاک میشد...الان هم وقت اعتراف...زود اعتراف
کن که دوستم داری...بگو که عاشقمی...بگو و
عشقت رو پنهون نکن جانا...بگو

سرم رو فاصله دادم و صورتش رو با دست های
ظریفم قاب گرفتم و سرم رو به طرفین تکون دادم و
بزرگترین دروغ عمرم رو بهش گفتم:
-نمیتونم، چون هیچ حسی بهت ندارم.

گلوبم رو تو دستش گرفت و فشار داد و از بین دندون
هاش غرید:

-خفه شو جانا خفه شو، یا همین الان اعتراف میکنی
یا...

اسلحش و از پشت سرش بیرون کشید و روی
شقیقم فشار داد و شمرده شمرده جملش رو کامل
کرد:

-یا همین الان، اول تورو میکشم بعد خودم رو.

خیلی زود جا زدم و با ترس و اشک جیغ کشیدم:
-اره لعنتی اره عوضی دوست دارم، مثل دیوونه ها
عاشقتم، میشنوی؟ عاشقتم

اسلحه رو روی زمین انداخت ازش فاصله گرفتم و
بهش لبخند تلخی زدم:

- یادت نره که تو زن داری...امشب هم شب
نامزدیت...منم نامزد دارم پس این عشق بهتره...

پوزخندی زد و با لحن ترسناکی وسط حرفم پرید:
- وقتی که من اون حرومزاده قاتل رو با دست های
خودم کشتم دیگه نامزدی نداری.

#طوفان_قلبم

#part311

یا ترس دستش و گرفتم.

- چی میگی؟ دیوونه شدی؟

سرش و تکون داد.

- آره دیوونم، سرگرد دیوونه ندیدی؟ سرگردی که
عاشق دختر عموش رو ندیدی؟

- طو... طوفان من عاشقتم اما، نمی تونم وجودت و
کنارم تحمل کنم، یعنی من... فکر کنم دارم دیوونه
میشم.

اشک روی گونم چکید و هق زدم.
- دوست دارم اما وقتی که بغلم می کنی، می بوسیم
تموم اون...

هق هق اجازه حرف زدن بهم نمی داد.

- می برمت دکتر هر کاری بگی میکنم واست فقط
بزار امشب و به خیر و خوشی تموم کنم، بزار برم و
بگم با سیما ازدواج نمی کنم.

- اما اون عاشقته.

- اون عاشق یکی دیگست، ما با اجبار داریم ازدواج
میکنیم.

جلوی چشم های ناباورم وارد سالن شد و من تک و
تنها روی صندلی های باغ نشستم، اصلا دلم
نمی خواست برم اون تو و شاهد اتفاق های تلخ یا
شاید هم شیرین باشم. تموم فکر و ذکرم به بچه ی
توی شکمم بود.

صدای آهنگی که تا چند دقیقه پیش تا سر خیابون
 هم می رفت قطع شد. استرس داشتم و دستم روی
 شکمم موند، منتظر بودم برای طوفان بعدی، برای
 آوارگی بعدی. میدونستم که همه چیز خوب پیش
 نمیره.

صدای داد و بی داد میومد و اصلا نمی خواستم بفهمم
 چی دارن میگن، نمی خواستم این نامزدی به خاطر
 من خراب بشه، اصلا نمی دونستم چمه، چه جوری
 انقدر زود و راحت به عشق اعتراف کردم. مگه هنوز
 هم عاشقش بودم؟ نه، فقط برای عذاب دادنش این
 کار و می کردم.

#طوفان_قلبم

#part312

در تالار با شتاب باز شد و پدر سیما با عصبانیت
دست سیما و به سمت ماشین کشید.

- یه بار دیگه اژمان فقط یه بار دیگه جلو خونم
ببینمت به خاک سیاه می‌شونمت، آبروی من و جلو
همه بردی...

پدربزرگ صداش و بالا برد.

- من هر کاری که تونستم و کردم، جفتشون آدم
عاقل و بالغن وقتی هم و نمیخوان من کاری نمی‌تونم
بکنم.

مادر سیما همون طور که با گوشه‌ی شالش اشکش و
پاک می‌کرد با سیما سوار ماشین شد، پدر سیما
دستش و تهدید گونه تکون داد.
- بعدا به هم میرسیم اژمان...

مهمون های کمی دعوت کرده بودیم و اکثرا درجه
یک بودن، همه با تعجب نگاه می‌کردن، هیچکس
حواسش به من و حال بدم نبود، جایی نشسته بودم
که اصلا توی دید نبود، دستی روی سرم که در حال
منفجر شدن بود گذاشتم.

شاید یک ساعت گذشت، طوفان در حال داد و فریاد
کردن سر پدرش و پدربزرگش بود، سالن خالی از

مهمون شد، تموم اتفاق ها خیلی زود گذشت، طوری
که اصلا توقعش رو نداشتم.

صدای پدر و جانان به گوشم رسید.

- طوفان، جانا کجاست.

از پشت بوته ها می دیدم که با ترس و نگرانی همه جا
رو می گشت تا پیدام کنه، جلوی دامن بلند آبی رنگم
و گرفتم و جلو رفتم، تعادل نداشتم و دنیا دور سرم
می چرخید، شاید به خاطر نخوردن قرص ها بود!

طوفان با دیدنم نزدیک اومد، درست وقتی توی یک
قدمیم ایستاد چیزی نفهمیدم و توی بغلش افتادم.

صدا های اطراف رو می شنیدم. طوفان بلندم کرد و حرکت کرد.

- جانا با من میاد شما برید...

کمی بعد گفت:

- عمو من کاریش ندارم، قول میدم.

#طوفان_قلبم

part313#

- بزارش توی ماشین و گم شو برو. هرچی نمیگم بیشتر پر رو میشی طوفان.

- عمو بزار خودم و بهت ثابت کنم، جانا خودش...

با دست بی جونم و به پیرهنش چنگ زدم که بی
حرف دیگه ای سوار ماشینم کرد و خیلی زود ماشین
حرکت کرد، اصلاً نمی خواستم تا وقتی که طوفان و
به پاک نکشونم کسی چیزی بفهمه.

به زور چشم باز کردم و به نیم رخش خیره شدم،
نگران و کلافگی از چهرش معلوم بود، نگاهم رو حس
کرد و سر برگردوند و به لب هام نگاه کرد.

_لب هات وسوسه انگیزن... دلم میخواد هر لحظه
تصاحبشون کنم...

با حرص سرمو انداختم پایین، ماشین و گوشه‌ای
پارک کرد و وقتی سرم و بلند کرد و نرم بوسیدم
،عصبانی نگاهش کردم که خندید.

لباسم و تو دستم مشت کردم و صورتم و کج دادم.

_طوفان خواهش میکنم ولم کن!

با زبونش گوشمو تر کرد.

_برا چی خواهش میکنی؟

این که ادامه بدم یا این که کنار بکشم؟

خودمم جوابشو نمیدونستم و از این بلا تکلیفی
عصبی بودم! من نباید زود وا می دادم و داشتم از
خود بی خود میشدم.

_لب هات زیبان...اما لب های قبلیت ناز تر و شیرین

تر بودن؛نباید عملشون میکردی.

لبمو از قصد گزیدم که جری تر شد و از زیر دندونم
کشیدش بیرون.

_دلبری ام حدی داره...تو حدشو گذروندی و تب منو
تند کردی.

جوابی ندادم و با دامن لباسم بازی کردم که ماشین و
راه انداخت.

- فردا میریم دکتر.

میخواست من و بیره پیش روانشناس! آب دهنم و
قورت دادم و حرفی نزدم، یعنی الان باید بهش
می گفتم که حاملم؟ نه.

#طوفان_قلبم

#part314

- همسرشون هستید؟

دکتر همون طور که به برگه آزمایش نگاه می کرد این سوال و از طوفان پرسید.

- بله!

سر بالا آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم. با حرف دکتر حس کرد نفسم بند اومد.

- همسرتون به خاطر بارداریشون باید از داروی کمتری استفاده کنن و کار ما هم سخت میشه.

طوفان با چشم های عصبی و ناباور گفتم:

- باردار؟ همسر من بارداره؟

دکتر سری تکون داد و من بدنم عرق کرد.

- شاید چهار ماه بشه آقای مفتخر!

- اما، ما...

- احتمالا با همون اتفاق...

دکتر ادامه نداد و طوفان تا آخرش رو خوند، سرش
برگشت و ثابت روی شکمم نگه داشت. عصبی بلند
شد و دستم و کشید.
- ما بعدا می آییم.

منتظر جواب دکتر نمود و از اتاق خارج شد، سوار
ماشین شدیم و بدون حرف سمت خونه حرکت
کردیم. ساعت نزدیک به دو ظهر بود و همه قرار بود
بریم سفره خونه تا نهار بخوریم. آتاش رو به زور
دست به سر کرده بودم و با پدر فرستاده بودمش.

خیلی زود جلوی خونه نگه داشت و پیاده شد، در رو
بران باز کرد و به سمت خونه کشیدم، وارد شد و
توی سالن هولم داد و فریاد کشید.

- حامله ای؟

بیچاره وار چشمامو رو هم فشردم

غرولند کنان سمتم خیز ورداشت یقم تو چنگش

اسیر شد.

- چه طوری با این شکم تخت حامله‌ای جانا د زر

بزن...

زیر لب نالیدم

- قرص... با قرص و ورزش و هر درد بی درمون صاف

نگهش داشتیم.

#طوفان_قلبم

part315#

فریاد کشید و مجسمه روی میز و به زمین کوبید که
هزار تکه شد.

- 4 ماه حامله بودی ازم مخفی کردی؟

4 ماه با ورزش و قرص هزار کوفت زهر مار شکمت
تخت کردی؟

بغضم بی صدا شکست چشماش هر لحظه قرمز تر
شد.

- که چی؟ که اگه من بفهمم حامله ای میگم سقطش
کنی؟ بی شرف دو ساله تو خونم موندگار شدی
نباید بفهمی گلوم پیشت گیره؟ نفهمیدی چقدر
عاشقتم؟ من اعتراف کردم و تو شنیدی و بی حرف
رفتی و گفتی به درک؟ میخواستی بچه من و به اون
پدرسگ قاتل بدی؟

با حس خونی بین پام چشمام سیاهی رفت نفسم
 رفت دستم بین پام گذاشتم بی نفس اسمش صدا
 زدم.

-طوفان.

سرش سمتم چرخید و با دیدن خون ترسیده و بی
 حرف و ناباور ایستاد.

- داره ازت خون می‌ره!

روی زمین افتادم و از درد توی خودم جمع شدم،
 شک نداشتم که سرامیک های سفید قرمز و خونی
 شدن.

- طوفان درد...

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر توی خودم جمع شدم،
 طوفان فقط نگاهم می کرد و تکونی نمی خورد. وقتی
 از بهت بیرون اومدم بغلم کرد و سوار ماشین شد، کل
 راه فقط ناله کردم، به بیمارستان که رسیدیم پزشک
 ها بالای سرم اومدن و سمت اتاق عمل بردنم، بدون
 بی هوش کردنم با درد بدی که داشتم گفتن باید
 جنین و از رحمم در بیارن واگر نه معلوم نیست چه
 اتفاقی بیوفته.

جیغ می کشیدم و از درد به لبه های تخت چنگ
 می زدم، ساعت ها از درد گذشت و با خارج شدن
 جسمی از شکمم نفسی آسوده کشیدم و با دیدن
 جنین کوچیکی که هنوز به خوبی شکل نگرفته بود و
 خونی بود چشمم بسته شد.

#طوفان_قلبم

part316#

- چند وقته از سقط بچه می‌گذره؟

نگاهم به زمین بود و صدام از ته چاه شنیده می‌شد

- دو هفته!

- باهش حرفی می‌زنی؟

سرم و به طرفین تکون دادم.

- اون، من و اون نمی‌تونیم ما باشیم.

چشم هام پر از اشک بود و بدون جمع شدن صورت
قطره ها با بی رحمی روی زمین می افتادن.

- اون دوستت داره، تو هم دوستش دارید، نمیگم
کارش خوب بوده نه، ولی شما مکمل همین. آتاش
چی شد؟

- تمومش کردیم، عاشق نسیم شد، زندگی من خیلی
طنزه خانوم دکتر! میان و میرن و این فقط منم که
داغون میشم!

تک خنده ای کرد.

- بهت گفته که واسه آخر هفته وقت گرفته تو
محضر؟

جوابم نه بود و با سر نشونش دادم.

- بعد از عقد باز هم بیا پیشم، اگر روز باردار بشی

خیلی بهتره.

- مگه میشه؟ دکتر گفتن نمیتونم باردار بشن، به

خاطر بچه باهام سرسنگین، سرم داد میزنه...

- بهت یک دکتر خوب معرفی میکنم، مطمئنم

می تونید صاحب بچه بشید. الانم وقت تمومه، بعد از

عقدت می بینمت عروس خانوم.

بدون جواب دادن به دکتر بلند و از اتاق خارج شدم،

طوفان در حالی که با اخم به زمین خیره بود روی

صندلی نشسته بود، با ورودم به سالن انتظار نیم
 نگاهی بهم انداخت، سمت منشی رفت و نوبت جلسه
 بعد و گرفت و بدون حرف ایستاد تا جلو حرکت کنم.
 سرم و پایین انداختم و از مطب بیرون زدم، سوار
 ماشین شدیم و به سمت خونه ای که دیگه
 هیچکسی توش نبود حرکت کردیم.

#طوفان_قلبم

#part317

از وقتی بچه سقط شد طوفان همه رو از خونه بیرون
 کرد، فقط من و اون بودیم که تنها باهم زندگی
 می کردیم، نسبت به قبل راحت تر بودم و با خوردن

قرص ها خودم و آروم می کردم. چیزی که آتاش
می خواست بهم بگه رو دکتر گفتم، من با زندگی که
داشتم مشکل روحی روانی گرفته بودم و فقط قرص
ها بودن که آروم می کردن.

- پیاده شو.

سر بلند کردم و به پاساژ بزرگی که مخصوص لباس
عروس بود نگاه کردم. بی حرف پیاده شدم، کنارم
ایستاد و دستش و توی دستم قفل کرد، وارد پاساژ
شدیم.

- سرت و بالا بگیر. طبیعی باش.

سخت بود، طبیعی بودن خیلی سخت بود، سر بالا
 آوردم و به لباس های سفید نگاه کردم، جلوی یک
 فروشگاه بزرگ ایستاد و وارد شد. از بین لباس
 عروس ها گذشتیم و به میز بزرگی که یک خانوم
 پشتش نشسته بود رسیدیم.

- سلام خیلی خوش اومدید، چه طوری میتونم
 کمکتون کنم؟

طوفان دستم و سمت مبل کشید و روی مبل
 نشوندم.

- یک لباس پوشیده و ساده برای عقد می خوام.

خانومی که رئیس اونجا بود با مهربونی سر تکون داد
 و ژورنالی جلوم گذاشت.

- بفرمایید عروس خانوم هر کدوم و بخوایید براتون آماده میکنیم و می فرستیم.

طوفان وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم از بین لباس ها یکی رو انتخاب کرد و اون خانوم به دستیارش گفت تا لباس و برای پرو بیارن.

خیلی زود اومد و کمک کرد تا لباس و بپوشم، نگاهی به لباس سفید تنم کردم، یک لباس ساده ی یقه دلبری با آستین های بلند و پارچه ای براق، دختر جوون کنار رفت و با ذوق و شوق طوفان و صدا زد، طوفان از پشت پرده داخل اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

- دوستش داری؟

#طوفان_قلبم

part318#

جوابی ندادم، مثل همه این دو هفته حرفی نزددم و
اون جواب بله رو برای خودش تعبیر کرد.

- میخریمش، درش بیار بریم.

از سالن پرو بیرون رفت و صدایش و شنیدم که در
حال حساب کردن بود. دختر جوون برگشت و کمک
کرد لباس و در بیارم، داخل کاور گذاشت و بعد از
قرار دادنش داخل یک جعبه بزرگ اون و به طرف
طوفان گرفت.

- مبارکتون باشه!

تشکری زیر لب کرد و خیلی زود از فروشگاه بیرون
اومدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت
کردیم.

- بقیه وسایل و خواهرت گرفته. تا آخر هفته
استراحت کن.

چشمم بسته شد و توی خواب فرو رفتم.
با قرار گرفتنم توی بغل طوفان تکونی خوردم و سرم
و به سینش تکیه دادم، خم شد و بوسه‌ای به
پیشونیم زد که دلم و گرم کرد.
روی تخت قرارم داد و زیر گوشم زمزمه کرد.
- من و ببخش...

صدای خش خش در آوردن لباس هاش و شنیدم و
 کمی بعد توی بغلش فرو رفتم و با نوازش های
 دستش خوابم برد.

- عروس خانوم، برای بار سوم عرض میکنم، بنده
 وکیلیم؟

با فشرده شدن دستم توسط طوفان جواب دادم.
 - بله!

صدای جیغ و دست جمع بلند شد و بعد از هفته ها
 حسی ناب گرفتم، طوفان حلقه‌ی زیبایی دستم کرد

و بلند شد، برای اولین بار تونستم توی چشماش زل
 بزنم و با اشک توی بغلش فرو برم.
 طوفان اول توی بهت فرو رفت، حس عجیبی داشتم،
 انگار وقتی همسر طوفان شدم حالم خوب شده بود و
 هیچ مشکلی نداشتم. خیلی حس عجیبی بود.

#طوفان_قلبم

#part319

طوفان با خوشحالی بغلم کرد و چرخوندم، صدای
 خنده همه بلند شده بود. روی زمین گذاشتم و
 دستام و با عشق قاب صورتش کردم.
 - خیلی دوست دارم.

محکم و عمیق پیشونیم و بوسید.

- امشب جلوی اون همه آدم قلبم و بهت میدم
جانای من، جانای طوفان.

ازم فاصله گرفت و من به مردمک چشماش خیره
شدم.

- امشب من دیگه برای توام، تو هم شدی طوفان
قلب من، طوفان قلبمی.

همین که رژ لبم رو تکمیل کردم سمت جعبه‌ی
لباسم رفتم، در بزرگش و برداشتم و نگاه متعجبم
میخ لباس مجلسی زیبای داخل جعبه شد.

یک رنگ ملایم یاسی که با ظرافت روش کار شده
بود، با ذوق لباس و بیرون کشیدم، استین حلقه‌ای
بود و نسبتا کوتاه. اون فوق العاده بود.

لباس و خیلی سریع پوشیدم و باری دیگه به خودم
نگاه کردم، آرایش ملایم به خوبی روی صورتم
نشسته بود. با دلبری از اتاق خارج شدم!

آروم از پله‌ها گذر کردم و به آخرین پله کخ رسیدم
نگاه همه روم ثابت شد.

منتظر شدم طوفان بیاد وقتی از بین یه گله پسر خل
و چل بیرون اومد با اخم‌های درهمی کنارم ایستاد و
دستم رو محکم گرفت ، زیر لب آخی کردم و گفتم:

-یواش تر طوفان!

پوزخند زد و گفت:

-حقته، از این باز تر مگه نداری؟ بیوش خجالت

نکش!

ابروهام رو بالا انداختم و با عصبانیت گفتم:

- خودت خوردی این و، ما یک لباس پوشیدن گرفته

بودیم ولی این تو جعبه بود.

از پله ها پایین اومدیم و گوشه‌ای ایستادیم.

#طوفان_قلبم

part320#

وقتی دید حواس همه یک جای دیگست زود سو
استفاده کرد و باهم جیم شدیم و به اتاقی که پشت
خونه قرار داشت رفتیم.

تعجب کردم و برگشتم گفتم:

- چرا اومدیم اینجا؟

انگشتش رو روی بینیش قرار داد

- هیس، این لباس چیه پوشیدی؟ حالا یه رژلب

قرمز هم را که زدی چی بشه؟

با حرفش ناراحت شدم و گفتم:

- اینا رو تو گذاشتی توی اتاق.

با خشونت چونه‌ام رو گرفت و بالا برد و گفت:

- من گوه خوردم با تو.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

- الان نیاز به یه تنبیه داری که یادت بمونه که بدون

اجازه من با اون سر وضع بین یک مشت آدم نیایی.

با قرار گرفت لب‌هاش و تکون دادنش اونم به طرز

وحشیانه‌ی چشم‌ام بزرگ شد، چشم بسته بود و

عمیق می‌بسید، خنده تو گلویی کردم و دستم و

پشت گردنش قرار دادم و همراهی کردم و اون بوسه

تبدیل شد به اولین بوسه‌ی عاشقانمون.

نفس زنان از هم فاصله گرفتیم.

پشت دستم و بوسید و به چشم های براقش خیره
شدم.

- دیگه مال خودم شدم.

لبخند پت و پهنی زدم، با ضربه‌ای که به در خورد از
جا پریدیم، صدای شانیکو باعث شد قهقهه‌های بزنیم.

- بدبختای هول، بیایید سه چهار ساعت دیگه
دندون به جیگر بزارید، بعدش یک چند ساعت دیگه
پرواز و یک ساعت هم تا هتل، بعدش هم...

کمی مکث کرد و بشکن زنان با ریتم و صدایی که
رگه‌هایی از خنده داشت گفت:

- بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا، بعدش هم
می ره به حجله شاه دو...

#طوفان_قلبم

#part321

طوفان نداشت جمله بعدش رو تموم کنه و مشت
محکمی به در زد.

- خوب بابا چه خبرته، خاله میترا داره دنبالت
می گرده به نفعته بیایی چون خودت هم می دونی
چقدر روی مسائلی همچون مثبت هجده حساسه...

طوفان در و با شتاب باز کرد و خواست به شانیکو
 بتوپه اما اون خیلی زود فلنگ و بست و رفت. وارد
 سالن که شدیم طوفان سمت دیجی رفت و چیزی در
 گوشش گفت، آهنگ قطع شد و چراغ ها خاموش،
 طوفان دستم و گرفت و وسط پیست برد، با شروع
 شدن آهنگ مردونه رقصید و دست هاش و از هم باز
 کرد و با آهنگ لبخونی کرد.

- میخندم که دنیا به روم بخنده

عاشقی کن که عاشقی قشنگه

تا میشنوم صداتو آروم میشم

خدایی اون دو تا چشات قشنگه

امشب پیش عالم و آدم قلبمو بهت دادم

دلبر تماشایی من به عشقت افتادم

امشب پیش عالم و آدم قلبمو بهت دادم

دلبر تماشایی من به عشقت افتادم

با دلم چکارا که نکردی عاشقش کردی.

بد با دل هیچ موقع تو تا نکردی عاشقش کردی.

*

زیپ لباسم و باز کرد و بوسه‌ای به شونم زد.
- تموم شد، همه‌ی سختی‌ها بالاخره تموم شد.

چشمام لبالب پر شده بود از اشک. لباسم و درآورد و
یک دست لباس خواب بهم داد.

پوشیدم و بعد از پاک کردن آرایش صورتم روی
تخت خزیدم، صدای دریا به گوشم می‌رسید، بعد از
اتمام جشن با همون لباس مجلسی و کت و شلوار
سوار هواپیما شدیم و به مقصد کیش حرکت کردیم.
همه با تعجب و شگفتی بهمون نگاه می‌کردن و
تبریک می‌گفتن.

#طوفان_قلبم

part322#

یکی از مسافرین موزیکی گذاشت و صداش و بلند کرد، صدای قهقهه ها بلند شد و به خوبی و خوشی رسیدیم کیش و توی بهترین هتل اقامت کردیم.

طوفان شلوارکی پوشید و زیر پتو اومد، از پشت بغلم کرد و نفس داغش و به گردنم زد که قلقلکم اومد.

- جانا من بچه میخوام!

خنده تو گلویی کردم.

- بزار یکم بگذره بعد.

- همیشه الان بچه دار بشیم؟

دستش و از زیر پیرهن دکمه دار لباس خوابم رد کرد.

- لطفا!

مثل بچه ها التماس می کرد، شکمم و قلقلک داد که تشر زدم.

- نکن!

- بچه میخوام!

دوباره قلقلک داد.

- میگم نکن.

پتو رو کنار زد و روم خیمه زد.

- گفتم بچه میخوام یعنی بچه میخوام.

«یک ماه بعد»

- طوفان برو اون ور.

باز هم عوق زدم و محتویات معدم و بالا آوردم.

- باز کن پیام تو ببینم چته.

چند بار دیگه صدای عوق زدن هام و شنید، صورتم
و شستم و از سرویس خارج شدم.

- طوفان زشته به خدا، یک ماهه تو ماه عسلیم
شکم و پر کردی حالا برگردیم بگیریم بچه داریم؟

- چه ربطی داره آخه جانا ما که خلاف...

وسط حرفش مکث کرد و تازه متوجه حرفم شد

- صبر کن صبر کن بینم گفتم بچه؟

نمایشی زیپ دهنم و کشیدم و موبایلم و برداشتم و
توی صفحه چتمون رفتم و تایپ کردم.

- داری میشی بابای دخترم!

با صدای گوشیش سمتش حمله کرد و با دیدن پیامم
جیغ زد.

- خدایا دارم بچه دار میشم.

#طوفان_قلبم

part323#

با تمام توانم جیغ کشیدم

-طوفان

بوسه های پی در پیش روی پیشونی خیس و موهای
 پریشونم مینشست همونطور که زور میزددم با دندون
 های کیپ شده ناله کردم
 -دارم میمیرم...

نفسی میگیرم و دوباره داد میزنم
 -خدا

اشک هام مثل مروارید روی گونه هام سر
 میخوردن...از درد به خودم میپیچیدم،دکتر مچ پام
 رو گرفت و سعی کرد ارومم کنه
 -اروم باش خیلی دیگه مونده تا به دنیا اومدن
 بچه هات

با حرفی که زد جیغ دلخراشی کشیدم

-ازت بدم میاد طوفان...ازت متنفرم...بگو بیاد بیرون
مردم.

طوفان ناباور بهم نگاه کرد که اشک هام تند تر از
قبل ریختن

-چرا من و لعنت میکنی مگه من باید بگم بیان
بیرون؟

-دارم میمیرم من بچه نخواستم پفیوز تو خواستی

-حقمه بچه میخوام...میخوام پدر بشم این حق من!

-خدا لعنتت کنه چرا دوقلو حالا؟

-به خاطر اینکه نمیخواستم دوبار عذاب
بکشی...نمیخواستم این وضعیت تکرار بشه
جانا...زور بزن اخراش افرین زور بزن تا خفه نشدن
بیان بیرون دیگه طاقت ندارم انتظار بکشم

-منم طاقت ندارم دیگه زور بزنم

دوباره نفسی گرفتم و تو یک حرکت مچ دست بزرگ
و مردونه طوفان رو که اصلا حواسش به من نبود و به
پایین پام بود گرفتم و لای دندونم گذاشتم و تا
تونستم فشار دادم.

#طوفان_قلبم

part326#

- طوفان شیر بیار.

زن عمو شایا رو تگون می داد و من شیدن رو، تب کرده بودن و تباشون پایین نمی اومد، طوفان درحالی که دو تا شیشه شیر دستش بود و تکونشون می داد به همراه پدر وارد اتاق شد، یک شیشه به من و شیشه دیگه رو به زن عمو داد.

پدر بالای سرم ایستاد و موهای شیدن و نوازش کرد.

- پاشو ببریمشون دکتر جانا!

- همیشه بابا، فزاش الودست مپترسم.

نوجی کرد.

- نكنه به خاطر شیر خشك دلدرد دارن.

سرم و به طرفین تکون دادم.

- نمیدونم.

صدای گریه هاشون سرم و به درد آورده بودن، کم
مونده بود خودمم زیر گریه بزنم، طوفان شیدن و ازم
گرفت و دور تا دور اتاق چرخوند که کم کم ساکت
شد.

اما شایا داشت مغزم و می خورد.

بغض کرده توی خودم جمع شدم.

- ترو خدا ساکت بشید.

زن عمو نگاه غمگینی بهم انداخت. و پدر بغلم کرد.

- خسته شدم بابا.

روی موهام و بوسید.

- حرف نزن پدر سوخته، خودش و یادش رفته

دهنمون و تا صبح سرویس می کرد نمیزاشت یکم با

مادرش خلوت کنیم.

با چشم های درشت شده ناباور صدایش زدم.

- بابا!

ابروهاش و بالا انداخت.

- مگه دروغه؟

خندیدم که طوفان انگشتش رو روی بینیش
گذاشت.

- هیس تازه خوابیده.

شیدن و تو اتاقش برد و شایای گریون و گرفت،
صورتش از گریه کردم کبود شده بود، همینکه تو
بغل طوفان رفت ساکت شد و عصبیم کرد، تا وقتی
تو بغل من بودن و نگ میزدن همینه باباشون و دیدن
ساکت شدن.

- فکر کنم پسر ام بهم نظر دارن، خوب شد دختر دار
نشدیم جانا.

زن عمو و بابا همزمان خندیدن که دوباره ونگ زدن
های شیدن از داخل اتاقش و شایای تو بغل طوفان
بلند شد.

#طوفان_قلبم

part327#

همینکه بچه ها خوابیدن زن عمو و بابا رفتن خونه و
من و طوفان تنها موندیم. لباس کثیفم رو که آثار

زیبای شیدن روش بود و در آوردم و داخل سبد
انداختم.

- بالای سینت چرا کبوده؟

با صدای طوفان به عقب برگشتم.

- کار شیدنه.

تک خنده‌ای کرد.

- پدر سوخته هنرم و خط خطی کرد.

سرم و به طرفین تکون دادم و خواستم لباسی
بپوشم که طوفان مانعم شد و روی تخت پرتم کرد.

- یه امشب و بزار عشق و حال کنیم تروخدا.

تشر زدم.

- طوفان!

دستش و به قفسه سینم زد و روی تخت خوابوندم،
کنارم دراز کشید و دست و پاش و روی بدنم
انداخت.

- تروخدا جانا سرم درد می کنه.

با ترش رویی پتو رو تا گردنم بالا کشیدم. پشت
بهش خوابیدم.

- من دیگه بچه نمی خوام گفته باشم.

انگشتش و به پهلوم زد که تو خودم جمع شدم.

- مراعات میکنم بیا.

- نه.

- میگم بیا.

- میگم نه.

تخت تکون خورد و فهمیدم بهم پشت کرد.

- باشه خود دانی.

#طوفان_قلبم

#part328

با افتادن ناگهانی‌ش روی بدنم جیغی کشیدم که
دستش و روی دهنم گذاشت.

- صدات و نشنوم واگر نه اون دوتا هیولا رو میندازم
روت تا خودت ساکتشون کنی!

ترسیده سرم و تکون دادم.

- آفرین دختر خوب و نازنینم.

پقی زدم زیر خنده که دستش و برد زیر لباسم.

- آر یو ردی میس مفتخر؟

سرم و به طرفین تکون داد.

- دونت تاچ می مستر مفتخر.

سنگینیش و روی بدنم انداخت و خواستم فریاد
بکشم که با قرار دادن لباس روی لبام وزنش و از
روی برداشت.

تب دار و خمار بوسه می زد، سرش و تا گردنم برد و
شاهرگم و خیس بوسید.

- به خدا دلم برات تنگ شده بود.

با خنده دستم و تو موهایش فرو کردم که قلقلکم داد.

- نکن...

پوفی کشید و رفت سر جاش خوابید.

- نه انگار قراره تا آخر عمرمون بهت دست نزنیم.

پشت بهم خوابید که دستم و با طنازی دور کمرش
بستم.

- طوفان...

دستم و پس زد.

- نکن.

- دوست دارم.

انگار با همون جمله دلش و به دست آوردم که
برگشت و بغلم کرد، موهام و بوسید و سرم و به
سینش کوبید.

#طوفان_قلبم

part329#

«چهار سال بعد»

- تولدت مبارک... تولدت مبارک....

کلید و از توی قفل بیرون کشیدم و با لبخند به شمع
 های روی کیک نگاه کردم، شیدن و شایا با بادکنک
 های تو دستشون نزدیکم شدن.

با خستگی کیفم و گوشه‌ای انداختم. طوفان کیک و
 روی میز گذاشت و بغلم کرد و دم گوشم پچ زد.
 - تولد بیست و نه سالگیت مبارک عشق من!

موهام و مثل همیشه بوسید و دستش و دور گردنم
 انداخت. کیک و جلوم گرفت و منتظر شد تا فوت
 کنم، چشم هام و بستم و بعد از آرزو های خوب
 شمع هارو فوت کردم.

شایا به سمت سالن دوید و چند ثانیه بعد یه

پلاستیک سیاه و جلوم گرفت.

با ابرو های بالا رفته بهش نگاه کردم.

- تفلدت مبالک ماما ژانا!

خندیدم و جلوش زانو زدم تا همقدش بشم. لپ

سفیدش و بوسیدم و به چشم های سبزش خیره

شدم.

- مرسی مرد من! ببینم چیه این.

پلاستیک و بهم داد و محکم دستاش و بهم کوبید.

کیسه رو باز کردم و دست توش فرو بردم. با احساس

کردن تکه پارچه ای جسم و بیرون کشیدم و مقابلم

گرفتم. با دیدن لامبادای قرمز رنگ متعجب به

طوفان نگاه کردم که به شایایی که با ذوق بهم نگاه
می کرد توپید.

- پدر صلواتی این و از کدوم جهنم دره‌ای برداشتی؟

دستاش و پشت سرش قفل کرد و شکمش و جلو
داد.

- من ته نلغتم جهنم دله! رفتم از کشوی کنال
تختون برداشتم.

محکم به پیشونیم زدم و نگاه طلبکاری به طوفان
انداختم، شورت و از دستم قاپید و توی جیب
شلوارش کرد.

- شایا تا فردا جلوی چشمم نباش، بدو برو!

#طوفان_قلبم

#part330

شایا با گستاخی که درست از باباش به ارث برده بود
 تو چشمای طوفان نگاه کرد.
 - خودت جلوی چشمم نباش شوفان.

و پاکوبان سمت سالن رفت و روی مبل نشست.
 شیدن که تا اون موقع ساکت بود و به پای طوفان
 چسبیده بود سمتم اومد و با ملایمت لپم و بوسید.
 - تبلدت مبالک ماما.

شیدن درست مثل بچگی من بود، آروم و ساکت، ما
 چهرش درست شبیه پدرش بود، مخصوصا اون چشم

های تیره و موهای فرش. اما شایا اخلاقش به طوفان
رفته بود و چهرش به من سابق!

لپ شیدن و بوسیدم و باهم سمت سالن رفتیم، شایا
با اومدنمون با ترش رویی سر کج کرد و دست به
سینه به مبل تکیه داد.
- انگار یکی اینجا قهره.

- بهش رو نده!

با صدای عصبی طوفان اخمی بهش کردم.
- پسر م و اذیت نکن.

شایا رو بغل کردم و روی پام نشوندم.

طوفان وارد آشپزخونه شد و چاقو و چنگال و ظرف
اورد.

- مرد من کادوت خیلی خوب بود، ولی اشتباهی به
من دادیش، اون و باید چند هفته دیگه برای تولد
سی و شیش سالگی بابات می دادی.

- مگه شوفی (طوفی) لامبادا می پوشه ماما؟

نگاه شیطانی به طوفان انداختم که با چشم و ابرو
برام خط و نشون می کشید.

شیدن کنترل تلویزیون و بهم داد و با مظلومیت
گفت:

- الان آموزش لقص داله.

متعجب گفتم.

- آموزش رقص؟ برای چی میخوای ببینی؟

سرش و پایین انداخت.

- چند لوز دیگه جشن دالیم. می خوام با تارا بلقصم.

ابروهام بالا پرید و طوفان از پشت بغلش کرد.

- تارا کیه؟

- گرل فرندمه.

#طوفان_قلبم

#part331

- اووووو، گریل فرنده؟ که اینطور، بعدا باید با
عروسه ملاقات کنم.

- عروسه؟

- بعدا بهت میگم.

سرش و سمت شایا کرد.

- شما گریل فرنده نداری مرد ماما؟

سرش و به سمت مخالف چرخوند.

- به سرهنگ گفتم جور کنه.

طوفان ناباور لب زد.

- سرهنگ؟ سرهنگ سلطانی؟ لامصب تو کی باهات

حرف زدی؟

با گستاخی بلند شد و جلوش ایستاد و دست به

سینه و طلبکار گفت:

- از اینجا شروع کنیم بهتره، ماما؟

محو بودم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

- چلا وقتی بابا سینهات رو میخوله چیزی بهش
نمیگی؟

با چشمای گرد شده نگاهش می کنم و طوفان
می توپه

- چی داری می گی بچه؟ من کی سینه های مادرت رو
خوردم؟ مگه بچه ام که سینه بخورم؟

اون دستای کوچولوش رو زیر چونه اش میزنه و
شیدن جواب طوفان رو میده، مثل همیشه با صدای
خیلی آروم و مظلوم.

- لاستش منم اولش همینو به شایا دفتم... آخه بچه
 ها ممه‌های ماماشون رو می‌مکن، ولی دیشب که از
 سولاخ کلید داشتیم به شما نگاه می‌کردیم فهمیدیم
 آدم بزرگا هم به شیر ممه نیاز دالن....

بعد از جمله‌اش، جلوی من و طوفان خشک شده هر
 دو با هم پاهاشون رو زمین می‌کوبن

- شیدن می‌گه میبینی بابا همه‌اش ممه‌های مامان
 رو خورده چقدر قوی و بزرگ شده؟! من و شیدن هم
 می‌خوایم زودتر بزرگ بشیم...

#طوفان_قلبم

#part332

اصلا فکر نمی کردم همچین چیزی رو اون شیدن
مظلوم می‌گه، طوفان بالاخره به خودش میاد و
فریادش باعث میشه دوقلوها خیلی زود پشتم پناه
بگیرن.

- بیاین اینجا ببینم پدرسگا... به این ور و اونور زن
من چیکار دارین شما پدر صلواتیا؟ منو شبا دید
میزنین؟

پسرا از کنار پاهام نگاه به پدر روانیشن می دوزن

- به ما چه؟ خودت به مامان دفتی وقتی می خولیش
قوی تر و پر انرژی تر می شی.... ما هم وقتی اینو به
سرهنگ گفتیم سرخ شد، چلا بابا؟

رنگ از رخ من و طوفان پرید، طوفان نالان گفت:
- چیکار کردین توله‌ها؟

شایا با جسارت از پشتم بیرون میاد

- هیچی... به سرهنگ گفتیم تو تنهایی مامانو
میخوری و به منو شیدن نمیدی، بره برامون دختر
تپلو پیدا کنه تا ما هم بخولیم.

طوفان تو سرش کوبید و هر دوشون و زیر بغل زد و
سمت اتاقشون برد.

- تا وقتی که ادب بشید اینجا میمونید.

در و بست و قفل کرد. این خونه کوچیک و نقلی
جدیدمون بهتر از قبلی بود و به همه چی دید
داشتیم.

کلید و روی میز گذاشت و بغلم کرد و روی پاش روی
مبل نشوند.

- که بره به باباش لامبادا بده اره؟

باطنازی شالم و از دو گردنم باز کردم.
- اره.

سرش و تو گودی گردنم فرو کرد و بوسید. صدای
جیغ و داد پسرا نمی‌زاشت تا به قربون صدقه هاش
گوش کنم، زیر گوشم با رگه های از خنده لب زد.
- یادم باشه کلید و از توی قفل در نیارم.

#طوفان_قلبم

part333#

انقدر خسته بودم که با چندتا نوازش طوفان همون
طور که روی مبل نشسته بود توی بغلش خوابم برد.

صبح با صدای جیغ و داد شیدن از خواب بیدار
شدم، گیج به اطراف نگاه کردم، طوفان سرش و به
مبل تکیه داد بود و خواب بود.

چشمم و مالیدم و خواستم از روی پاش بلند بشم
که دستش و دو طرف پهلو گرفتم.
- بخواب!

خمیازه ای کشیدم.

- بچه ها کجان، این صدای جیغ شیدن؟

نگاهی به اطراف انداختم، با دیدن کیک آب شده‌ی
روی میز اتفاقات دیشب مرور شد برام، تازه فهمیدم
طوفان تو اتاق زندونیشون کرده.

از روی پاش بلند شدم و بعد از برداشتن کلید سمت
 اتاقشون رفتم و در رو باز کردم، با باز شدن در بوی
 بدی زیر بینیم پیچید که باعث شد دستم و جلوی
 بینیم بگیرم.

- این بوی چیه؟

شیدن به پاک چسبید و به شایا اشاره کرد.

- ماما شایا بمب اتم منفجّل ترده.

نگاهم سمت شایا رفت که شلوارش توی پاش
 آویزون شده بود و نشون از خرابکاری میداد.

- آخ شایا آخ.

زیر بغلم زدمش و سمت سرویس اتاقش رفتم.

- بچه تو مگه تو اتاقت سرویس نداری؟

- آب قطع بود.

تک خنده‌ای کردم.

- آب قطع بود یا حوصله نشستن نداشتی و سرپایی

ریدی؟

صدای قهقهه طوفان و پشت سرم شنیدم و به عقب

برگشتم.

- وای خدا ریده؟ بدش من بشورمش تو برو به جانان
زنگ بزن بگو از یک جایی غذا سفارش بدن ساعت
دوازده ظهره دو ساعت دیگه مامان اینا میان.

#طوفان_قلبم

part334#

تازه فهمیدم امروز مهمون داشتم و همه چیز به کل
فراموش کرده بودم.

هنوز مانتوی دیشب تنم بود، لباسم و درآوردم و با
لباس های کثیف توی ماشین لباس شویی انداختم.

جارو برقی رو برداشتم که شایا و شیدن روی مبل
 نشستن و طوفان کنارم ایستاد. پیرهنش و درآورده
 بود و لخت با یک شلوارک جارو برقی و ازم گرفت و
 جوری که بچه ها نشنون زیر گوشم زمزمه کرد.
 - من میزنم. اون دوتا رو ببر حموم بو عن میدن.

خندم و خوردم و وارد حموم شدم، وان و گذاشتم پر
 آب بشه و توش شامپو بدنشون و که بوی خوبی
 داشت ریختم.

- شایا؟ شدین؟ بدوید باید حموم کنید الان ممن
 بزرگ میادا.

بدو بدو سمتم اومدن، لباس هاشون و در آوردم و
داخل وان گذاشتمشون.

- نزنید چش و چال هم و کور کنید، میرم به خاله
جانان زنگ میزنم میام باشه؟

تند تند سر تکون دادن، از حموم خارج شدم و
موبایلم و برداشتم و بهش زنگ زدم تا از یه
رستوران غذا سفارش بده و برامون بفرسته.

- دیشب چه غلطی کردی که امروز دیر شدی؟ ببین
من حوصله بچه داری ندارم گفته باشم.

با صدای جیغ جیغ بشه ها نالان گفتم:

- جانان برو تا اینا همدیگه رو نکشتن.

وارد حموم شدم و بعد از شستن موهاشون لباس

تنشون کردم و بهشون صبحونه دادم.

- نمیخوای بری دوش بگیری؟

لقمه رو به شیدن دادم و سرم و به طرف طوفان

چرخوندم.

- چرا، تو بیا اینا رو نگه دار برم و پیام.

- نوچ، دوتایی بریم.

طلبکارانه به میز زدم که شیدن و شایا از جا پریدن.

#طوفان_قلبم

part335#

- آها، که بعدشم برگشتیم اینا رو ناقص ببینیم. آره؟

- کاری نداره که.

شیدن و شایا رو از روی صندلی مخصوص بلندشون
کرد و زیر بغلش زد و هر کدومشون و داخل اتاق
جدا گذاشت. در رو روشن قفل کرد و بی توجه به
داد و فریادشون من و داخل حموم برد و مشغول
در آوردن لباس هام شد.

- چیکار می کنی دیوونه؟

- جانا هیچی نگو که دیگه خسته شدم، ما دو دقیقه
 نمی تونیم خلوت کنیم، امشب میگم بابا ببر تشون.
 اینطوری بهتره.

به بازوش کوبیدم.

- تو غلط کردی بچه های من و ازم دور کنی.

- خب حالا برو زیر دوش تا بیام.

با هزار دوز و کلک من و زیر دوش برد و بعد از اینکه
 کلی حرص داد از حموم بیرون اومدیم و مشغول
 پوشیدن لباس هامون شدیم.

شیدن و شایا خونه رو روی سرشون گذاشته بودن و دست بردار نبودن.

- امشب آبرومون و میبرن بین کی گفتم.

سرش و از داخل تیشرتش رد کرد.

- غلط کردن.

- کردن یا نکردشون امشب مشخص میشه آقای مفتخر.

از اتاق بیرون رفتم و در رو براشون باز کردم، شایا با بیرون اومدنش غرغر کرد.

- خب بزارید ماهم ببینیم دیگه وقتی زن گرفتیم نغن هیچی بلد نیستیم.

دست به سینه به سخنرانش گوش دادم که طوفان
هم با احم از اتاق خارج شد.

- وقتی بزرگ شدم خود به خود با دیدن دخترا یاد
میگیری.

شایای شیطون دستاش و کوبید به هم و دنبال باباش
راه افتاد.

#طوفان_قلبم

part336#

- چی و یاد میگیرم

- چیزای که لازمه...

برگشت و بغلش کرد و روی مبل نشست.

- از جمله اذیت نکردن دختر خانوم های مثل تارا

خانوم، مگه نه شیدن؟

- بله پدر.

برای اولین بار بود که به طوفان می گفت پدر، من و

طوفان حیرت زده بهش نگار کردیم، خجالت زده

دستاش و توی هم قفل کرد و سر پایین انداخت.

با صدای در نگاهی به خونه انداختم و در رو باز
 کردم، بابا، عمو، زن عمو شانیکو و جانان با لبخند
 وارد خونه شدن.

بعد از احوال پرسی کوتاهی وارد خونه شدن،
 مشغول گپ زدن بودیم و مداوم حواسم بود تا شنیدن
 و شایا کاری ازشون سر نزنه.

با رسیدن غذا ها میز و چیدم و مشغول خوردن
 شدیم.

- بابا سرهنگ کی برامون دختر میاره؟

با حرف شایا همه میخ کوب شدن و صدای قاشق و
 چنگال هم خوابید.

طوفان نیشگونی از پای شایا گرفت و با شوخی و
خنده بحث رو پی چوند.

هر بار شایا و شیدن سوتی میدادن و به یک نحوی
می پیچونیدم.

بالاخره مهمون ها تصمیم به رفتن کردن و همین که
پاشون از خونه بیرون رفت، طوفان مثل همیشه اون
دوتا توله رو توی اتاق زندونی کرد و دست من و به
سمت اتاق خواب کشوند، روی تخت نشستیم، طوفان
خواست نزدیک بشه که دستم و جلوش گرفتم.

- عادتتم جلو افتاده!

یکه خورده نگام کرد.

- من که انگشتمم بهت نخورده بی شرف از کی
حامله شدی!

#طوفان_قلبم

#part337

بهت زده خندیدم بالشت تو صورتش کوبیدم
- جلو احمق جلو نه عقب

- از عقب دادی؟!!

خشمگین سمتش یورش بردم داد زدم
- خاک تو سر من که تو شوهرمی

چین بامزه ای به بینیش داد

- ازم توقع نداری الان بغلت کنم ماساژت بدم که؟

نالان سمتش رفتم مظلوم لب برچیدم

- نمیکنی؟ دلم درد میکنه...

هوفی کشید ملایم رو پاش نشوندم

- قسم میخورم عادتت تموم شد

دو دقیقه بعدش زیرم از درد زن شدن بنالی

بهت زده نگاش کردم دستش آروم رو شکمم نشست

فشاری داد که لب گزیدم

- درد گرفت

- میتونم یه کار دیگه ام بکنم تا چندین ماه از درد
پریودی لعنتیت خلاص شی

- چی؟!

بی درنگ سرش تو گردنم فرو کرد مکی زد
- مامان کردنتو.

پسش زدم.

- یک بار کردی واسه هفت جدم بسه.

قهقهه‌ای زد و شکمم و ماساژ داد.

- دلم میخواد، می‌خوام ازت جوجه کشی درست کنم.

دستش و گاز گرفتم که از درد فریاد کشید.

- می‌شنوی؟

دستش و مالید و غر زد

- چیو؟

- صدای جیغشون. باورم نمیشه زنت شدم.

- اره منم باورم نمیشه خرت شدم.

درد و فراموش کردم و بهش حمله کردم.

#طوفان_قلبم

part338#

«یک سال بعد»

- مامان دختره یا پسره؟

دستم و روی کمرم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

- یک اعجوبه‌ی دیگه همجنس خودت.

- پس پسر زایی مامان.

چشمام از حرفی که زد درشت شد.

- تو توی مهد چی یاد میگیری؟ بدو برو ببینم دیرت شد.

قیافه‌ای گرفت و بعد از برداشتن کولش از اتاق خارج شد، طوفان با سینی صبحانه نزدیکم شد و سینی رو کنارم گذاشت.

شیدن گونم و بوسید.

- مواظب خودت باش ماما.

موه‌اش و نواز کردم و لبخندی بهش زدم، طوفان
موهام و بوسید و از شیدن خواست تا زودتر حرکت
کنن.

بعد از رفتنشون بلند شدم و صبحانم و با اشتها
خوردم، با زنگ موبایلم برداشتم و تماس و وصل
کردم.

- سلام!

با صدای آتاش لقمه توی گلوم پرید، لیوان آب
پرتقال و سر کشیدم و جواب دادم.
- میخوام برای عروسیم دعوت کنم.

- به... سلامتی ولی من نمیتونم پیام.

- به خاطر طوفان؟ اون خودش هم در جریانہ.

- در جریانہ؟ آخہ من نزدیک زایمانہ و...

- خیلی خوشحال شدم، امیدوارم کنار ہم خوشبخت بشید، سه هفته بعد عروسیمہ، با سیما...

ناباور زمزمہ کردم.

- سیما؟

- خوشحال میشم بیای، وقت و نمیگیرم فعلا...

منتظر جوابی نموند و تلفن و قطع کرد.

#طوفان_قلبم

part339#

از روی تخت بلند شدم و به طوفان زنگ زدم.

- تو چرا به من نگفتی عروسی اتاش؟

- چیه ناراحتی داره عروسی میکنه؟

با صدای سردش بدنم لرزید.

- نه من...

سعی کردم تا با نگران کردنش خودم و بهش نزدیک
کنم و از دلش در بیارم.
- طوفان... درد دارم.

نقشم نگرفت.

- منتظر باش عزیزم برسیم خوب درد و بهت نشون
میدم.

تماس و قطع کرد، روی تخت خوابیدم و چشم بستم،
نفهمیدم زمان چه طور گذشت و طوفان کنارم
نشست.

- که درد داری اره؟

چشمام و مظلوم کردم.

- من گفتم و یار نه درد.

سرش و جلو آورد و به پیشونیش علامت داد.

- اینجا چی نوشته؟ خر؟ من و خر فرض کردی؟

لب برچیدم و خودم و مظلوم نشون دادم، تخت

سینم زد و روی تخت خوابیدم.

- داروهات و خوردی؟

سرم و تکون دادم که پتو رو روم مرتب کرد.

- بعد از عمری این خونه ساکت شد.

تک خنده‌ای کردم و پتو رو دور خودم پیچیدم.

بادرد دستمو رو شکم برآمده ام گذاشتم نالیدم

- لگد میزنه بهش بگو نزنه...

لباساش و درآورد و پتو رچ کنار زد، لباسم و بالا داد

و لباس رو شکم نشست حرصی خرید

- بیشتر لگد بزن پسرم چجوری دیشب تا

میخواستم نزدیک شم جفتک مینداختی مامانت

میگفت: ای بچم ، ای لگد زد، ای درد میکنه ، بکش

بیرون طوفان!

#طوفان_قلبم

part340#

وا رفته به بازوش کوبیدم

- کشیدی بیرون؟

نیشخند زد بعد بوسه ای صاف و ایستاد

- نه!

اینبار بوسه اش رو لبام نشست.

_ ولی عوضش پسرم یاد گرفت

وقتی مامان باباش میرن رو کار باید آروم بی سر صدا

یه گوشه بشینه تا باباش کارش بکنه.

دستش سمت ممنوعه های بدن رفت و کاری کرد

لرزون لب بزدم.

- ترو خدا نکن.

دستش یخ بود، روی شکمم و نوازش کرد و لباس و
از تنم بیرون کشید.

- طوفان خواهش میکنم.

به چشمم زل زد و شکمم و بوسید.

- خواهش میکنم خواهش نکن!

پوفی کشیدم که با درد زیر شکمم جیغم به هوا رفت

- وای... وای طوفان... وای خدا...

طوفان وحشت زده به آبی که از میون پاک جاری
شده بود نگاه کرد.

- کیسه آبت پاره شده به بیمارستان نمیرسم.

جیغ کشیدم

- یعنی چی نمی‌رسیم طوفان بچم.

طوفان بین پام نشست و مچ پام و روی شونش
گذاشت.

- خودم می‌زامش.

- چی!؟

با صدای بچه ها نفسم رفت.

- بابا من اومدم کمکت...

خیلی زود با ساک بچه وارد اتاق شدن و همه وسیله

ها رو روی زمین ریختن.

- بگو برن بیرون تروخدا...

طوفان ملافه رو روی بدنم انداخت.

- کیشته.... بچه ها کیشته نینی داره میاد.